PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مجموعه تاریخ ایران

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چاپ سوم ۱۳۶۳

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ ه ش بنیاد فرهنگ‌ایران (مؤسسهٔ‌مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۲ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ رشدیه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم	هفت
ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجداد وی	۷۹۱
عبدالله پسر عبدالمطلب بود	۷۹۸
عبدالمطلب پسر هاشم بود	۸۰۳
هاشم پسر عبدمناف بود	۸۰۵
عبدمناف پسر قصی بود	۸۰۶
قصی پسر کلاب بود	۸۱۲
کلاب پسر مره بود	۸۱۲
مره پسر کعب بود	۸۱۳
کعب پسر لوی بود	۸۱۳
لوی پسر غالب بود	۸۱۳
غالب پسر فهر بود	۸۱۴
فهر پسر مالك بود	۸۱۵
مالك پسر نضر بود	۸۱۷
نضر پسر کنانه بود	۸۱۷
کنانه پسر خزیمه بود	۸۱۷
خزیمه پسر مدرکه بود	۸۱۸
مدرکه پسر الیاس بود	۸۱۸
الیاس پسر مضر بود	۸۱۹
مضر پسر نزار بود	۸۲۴

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نزار پسر معد بود	۸۲۵
معد پسر عدنان بود	۸۲۵
سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه	۸۳۲
سخن از اخبار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا به هنگام بعثت	۸۳۵
سخن از روز وماه بعثت پیمبر خدا	۸۴۲
سخن از وقتی که تاریخ نهادند	۹۲۳
سخن از حوادث سال اول هجرت	۹۲۶
خطبهٔ پیمبر در جمعهٔ نخستین	۹۲۶
آنگاه سال دوم هجرت در آمد	۹۳۶
سخن از بقیهٔ حوادث سال دوم هجرت	۹۴۱
سخن از جنگ بدر بزرگ	۹۴۴
جنگ بنی‌قینقاع	۹۹۷
غزوهٔ سویق	۱۰۰۰
آنگاه سال سوم هجرت در آمد	۱۰۰۲
خبر کعب بن‌اشرف	۱۰۰۳
غزوهٔ قرده	۱۰۰۷
قتل ابی‌رافع یهودی	۱۰۰۸
سخن از جنگ احد	۱۰۱۴
سخن از حوادث سال چهارم هجرت	۱۰۴۴
سخن از حکایت عمروبن امیهٔ ضمری	۱۰۴۷
حکایت بئرمعونه	۱۰۵۰
سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر	۱۰۵۴
سخن از غزوهٔ سویق	۱۰۶۲
آنگاه سال پنجم هجرت در آمد	۱۰۶۴
سخن از جنگ خندق	۱۰۶۷
سخن از جنگ بنی‌قریظه	۱۰۸۲
سخن از حوادث سال ششم هجرت	۱۰۹۳
سخن از غزوهٔ ذی‌قرد	۱۰۹۴

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق	۱۰۹۹
قصهٔ دروغزنی	۱۱۰۳
سخن از سفر حدیبیه	۱۱۱۰
سخن از حوادث سال هفتم هجرت وجنگ خیبر	۱۱۴۵
سخن از غزای وادی‌القری	۱۱۵۰
آنگاه سال هشتم هجرت درآمد	۱۱۵۹
سخن از حوادث سال هشتم هجرت	۱۱۶۴
سخن از غزای موته	۱۱۶۸
سخن از فتح مکه	۱۱۷۳
سخن از جنگ با هوازن در حنین	۱۱۹۷

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتکو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار کـــه امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایـران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبـری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود ایـن اثر بزرگ و مفصل و کهن کـه ورقی زریـن از انبوه مآثریکه تازان پـارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پـارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپر کار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان‌وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا کـــه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت ایـــن خدمت به‌مـــن داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد و کاری که درگروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزارو سیصد وپنجاه ودو

PDF.Tarikhema.ir

تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم‌محمد بود پسر عبدالله بن‌عبدالمطلب . عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبدالمطلب عبدالله وزبیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یك‌مادربودند ،و مادرشان فاطمه دخترعمر وبن عائذبن عمران بن مخزوم بود .

این را ازابن اسحاق روایت کرده‌اند .

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزبیر وعبدالکعبه و عاتکه‌وبره وامیمه، فرزندان عبدالمطلب، همگی از یك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن‌مخزوم‌بن‌یقظه بود .

از قبیصة‌بن ذویب روایت کرده‌اند که زنی نذرکرد که اگر کاری را مرتکب شودپسرخویش را به‌نزدیك کعبه سرببرد ومرتکب آن‌کارشد و به‌مدینه آمد تا دربارهٔ نذر خویش استفاء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بدو گفت :« خداوند فرموده نذر را وفاکنند . »

زن‌گفت : «پس باید پسرم‌را سرببرم ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌عمر گفت: «خدا قتل نفس‌را منع فرمود.» وچیزی بیش از این‌نگفت.

زن پیش عبدالله بـن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفاکنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد یکیشان را سربرد. وچون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبدالله‌بن عبدالمطلب در آمد که او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «رای من اینست که به عوض پسرخودیکصدشتر سربری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر وابن‌عباس درست نیست که نذر برمعصیت روانباشد.» وبه زن گفت: «از خدا آمرزش بخواه‌و توبه کن و صدقه بده و هرچه توانی نیکی کن، اما خدایت از سربریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفتهٔ مروان را پسندیدنـد و گفـتند که فتوای وی درست است‌و پیوسته فتوی می‌دادند که نذر برمعصیت روانیست.

ولی روایت ابن اسحاق دربارهٔ نذر عبدالمطلب رایج‌تر است که گـوید: «عبدالمطلب هنگامی که دربارهٔ حفرزمزم ازقریش ناروایی دید، نذر کرد که اگرده پسر آورد و به‌کمال رسیدند که مدافع‌وی توانند بود یکیشان‌را به نزدیك کعبه سر ببرد وچون ده پسر آورد و بدانست که‌مدافع وی توانندبود، همه را فراهم‌آورد و نذر خویش‌را با ایشان درمیان نهادو گفت که به‌نذروفا باید کرد، وهمگـان اطاعت او کردند و گفتند: «چه‌باید مان کرد؟»

عبدالمطلب گفت: «هو کدامتان تیری برگیرد و اسم‌خویش بر آن بنویسد و تیرهارا پیش من آرید.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فـرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزدهبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت‌قرشیان بود و برچاهـی در دل کعبه‌جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه‌می‌نهادند و به‌نزدیك هبل‌هفت تیر بود که‌بر هریك نوشته‌ای بود : بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبـها اختلاف می‌شد که کی بایدبپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری « آری » بود که وقتی کاری خواستندکرد قرعه می‌زدند و اگر تیر « آری » برون می‌شد بـدان عمل می کردند ، و برتیری دیگر « نه » بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند . و برتیری نوشته بود : «از شماست » و برتیری دیگرنوشته بود: «بیگانه است » و برتیری « آب » نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هرچه برون می‌شد بدان کار می کردند .

وچون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یانکاحی کنـند یا مرده‌ای را به خاك سپارند یا در نسب کسی شك‌داشتند وی را با صددرم ویك‌شترپیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیك می‌بردند و می گفتند : «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ اوفلان وبهمان پندار داریم ، حق را دربارهٔ وی بنما . »

آنگاه به تیر دار می گفتند: «قرعه‌بزن» و اومی‌زد واگر «از شما» درمی آمد از قوم‌بود واگر «وابسته» درمی آمد ، هم پیمان بود، و اگر « بیگانه » درمی آمدنه منسوب بودونه‌هم پیمان .

و اگردر موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری » بود عمل می کردند واگر«نه» بودآن کار را به‌سال دیگرمی گذاشتند وباردیگر قرعه‌می‌زدندوبه‌حکم تیر کارمی کردند .

پس عبدالمطلب به‌تیردارگفت: «تیراین فرزندان مرا در آر.» ونذر خویش رابا او بگفت . وهریك ازآنها تیر خویش راکه اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به‌نام‌وی درنیاید نکو باشدوچون نیردارتیرهارابگرفت که‌قرعه درآرد، عبدالمطلب در دل کعبه به‌نزد هبل‌رفت وخدارا بخواند و تیربه نام عبدالله درآمدوعبدالمطلب کارد برگرفت ودست عبدالله رابگرفت و سوی‌اساف و نائله رفت که اورا سربرد ، و این دوبت‌قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن‌سرمی‌بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: « ای عبدالمطلب چه خواهی کرد ؟ »

گفت : « او را سرمی‌برم.»

و قرشیان وفرزندان عبدالمطلب گفتند : « بخدانباید او را سربری مگرعذر نماند ،که اگر جزاین کنی کسان فرزندخویش را بیارندوبه‌قرعه سربرند ومردم‌را بقا نباشد . »

مغیرة‌بن‌عبدالله‌بن عمروبن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به‌قبیله اوانتساب داشت گفت : «بخدا نباید او را بکشی‌مگر آنکه عذر نماند، اگراورا فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیزگفتند : « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از اوبپرس ، تا در کار خویش روشن شوی، اگرگفت او را سربر خواهی برید واگر کاردیگری‌گفت که‌گشایشی در آن هست بپذیر » .

و برفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه‌گفته‌اند زن غیبگو به خیبربود وسوی خیبرشدند وغیبگورا بدیدند واز او چاره پرسیدند وعبدالمطلب‌قصهٔ‌خویش وپسر و نذر و کاری که می‌خواست‌کرد بگفت .

غیبگوگفت : « امروز برویدتاشیطان من بیاید و از اوبپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگرپیش‌غیبگو

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شدند که گفت : « بله ، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است ؟ »

گفتند: « ده‌شتر» و چنین بود.

گفت : « به‌دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده‌شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام‌پسر در آمد شتران را بیفزایید تاخدایتان راضی‌شود و چون‌قرعه به نام شتران در آمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده وپسررهایی یافته‌است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه‌عبدالله را با ده‌شتر بیاوردند وعبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل بود وخدارا می‌خواند .

و چون قرعه زدند به نام‌عبدالله‌بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شترشد.

و عبدالمطلب همچنان درجای خویش بود و خدارامی‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به‌نام عبدالله بود .

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می‌شد ، ده شتر می‌افزودند تا ده‌بار قرعه زدند وصد شتر شدوعبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده‌بود.

و چون بر سرصد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد .

گویند : عبدالمطلب گفت : «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم . »

آنگاه‌برشتران وبرعبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب‌دعامی کرد،وبه‌نام شتران درآمد .

بار دیگر قرعه زدند وعبدالمطلب دعا می کردونتیجه چنان بود .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام‌شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را واگذاشتند که انسان ودرنده را از آن باز نمی‌داشتند .

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسرخویش عبدالله را به‌دست‌گرفته‌بود و چنانکه گویند به نزدیك کعبه بر زنی از بنی‌اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقة بن نوفل بن اسد برادر وی بود .

و چون ام قتال در چهرهٔ عبدالله نگریست بدو گفت : « ای عبدالله کجا می‌روی ؟ »

عبدالله گفت : « با پدرم هستم.»

ام قتال گفت : « به اندازهٔ همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن در آمیزی . »

عبدالله گفت « اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد .»

عبدالمطلب، عبدالله را پیش‌وهب بن‌عبد مناف‌بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره‌بود و آمنه دختروهب راکه به‌نسب و مقام بهترین زن قریش بود به‌زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن‌عثمان بن عبدالداربن قصی‌بود . و مادرش‌ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود ، و مادر ام حبیب ، بره دختر عوف بن‌عبید بن عویج بن‌عدی بن کعب بن لوی‌بود .

گویند : عبدالله‌هماندم که آمنه‌را به زنی گرفت‌به‌نزدوی رفت‌وباوی‌در آمیخت که محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن عبدالله از پیش آمنه در آمد و به نزد ام‌قتال رفت که بااوچنان‌گفته بود ، وگفت : «چرا اکنون آن سخن که‌دیروز می‌گفتی نگویی ؟ »

ام قتال گفت : « آن‌نور که دیروز باتو بود برفته و مرابا تو حاجت‌نیست .»

و چنان بود که وی از ورقة بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود .

از محمدبن اسحاق روایت‌کرده‌اند که عبدالله به‌نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره داشت و کارگل کرده بود و آثار گل‌براوبود و آن‌زن را به‌خویشتن خواند و او که آثارگل را برعبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله ازپیش‌وی‌برفت و شستشو کرد وپیش آمنه رفت وباوی در آمیخت که‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت.

پس از آن‌پیش‌زن دیگر رفت‌و گفت: «حاضری؟»

زن‌گفت: «آنوقت که‌آمدی نوری برپیشانیت بود ومرا خواستی که نپذیرفتم وپیش آمنه رفتی‌که نور رابرد .»

گویند : آن زن می‌گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سپیدی ای چون سپیدی پیشانی اسب برپیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود ، اماپیش آمنه دختر وهب رفت‌و اوپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابار گرفت .

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می‌برد که او را زن دهد، بر زن‌کاهنی از قبیلهٔ خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مرّبود و زنی یهودی از مردم تباله بود که‌کتب خوانده بودونوری درپیشانی عبدالله‌بدیدوبدو گفت : « ای‌جوان ، هم‌اکنون‌با من درآمیز ویکصدشتر به تومی‌دهم .»

عبدالله‌گفت : « من‌با پدرم هستم‌و از اوجدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببردو آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن زهره را به زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و برزن خثعمی‌گذر کردو به‌آنچه‌گفته بود راغب‌شدوبا او گفت:« به آنچه‌گفتی حاضری؟»

زن‌گفت : « بخدامن اینکاره نیستم ، امانوری درچهرهٔ تودیدم وخواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می‌خواست نهاد ، از آن پس که مرا دیدی چه کردی ؟ »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله گفت : « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم . »

از زهری روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکومنظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند : « زن او می‌شوی ؟ »

و آمنه‌دختروهب‌زن عبدالله‌شد که‌چون‌بروی در آمدپیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم را بارگرفت. پس‌از آن عبدالمطلب عبدالله را به‌مدینه فرستادکه خرما بیارد و آنجا بمرد و چون‌آمدن وی دیرشد عبدالمطلب‌پسردیگرخود حارث‌را به‌طلب وی‌فرستاد و معلوم‌شدکه مرده است.

و اقدی‌گوید : این خطاست، و سخن مورد اتفاق دربارهٔ ازدواج عبدالله‌بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام‌بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد وبرای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یك مجلس زن‌گرفتند و عبدالمطلب ، هاله دختر اهیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختروهب‌بن عبدمناف‌بن زهره راگرفت .

گوید: به‌نزد ما مسلم‌است ویاران ما دراین‌نکته اختلاف‌ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام می آمد و بیمار بود ودر مدینه فرودآمد و آنجا بماند تا بمرد و درخانهٔ نابغه وبقولی تابعه درخانهٔ کوچك به‌خاك رفت وچون‌به‌خانه در آیی گور وی ازجانب چپ باشد، ودر این‌مطلب اختلاف نیست .

و عبدالله پسر عبدالمطلب بود

نام‌عبدالمطلب‌شیبه‌بود وبدین‌نام خوانده شد از آنرو که‌موی سپیدبه‌سرداشت، وعبدالمطلب ازآن‌رونام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به‌تجارت شام‌می‌رفت و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چون به‌مدینه‌رسید برعمروبن زیدبن لبید خزرجی فرود آمد ودختروی سلمی‌را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق‌سلمی‌دختر زیدبن‌عمروبن لبیدبن‌حرام بن‌حداس بن‌جندب‌بن‌عدی‌بن‌نجار بود، وهاشم‌فریفتهٔ او شدو سلمی را ازپدرش‌خواستگاری کردو او را به‌زنی گرفت ، و پدر سلمی شرط کرد که وی‌به‌وقت بارنهادن میان کسان خودباشد .

و هاشم ازآن پیش که بر زن خویش درآید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدید که از او بار گرفت ، پس ازآن هاشم با زن خود به‌مکه رفت‌و چون بار نهادن وی نزدیك شد او را پیش کسانش برد وسوی شام رفت ودر غـزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که‌هفت یا هشت‌سال در مدینه ببود، پس‌ازآن یکی از مردم بنی الحارث‌بن عبدمناف از یثرب می گذشت و کودکانی را دید که تیراندازی می کردند وچون شیبه به هدف‌می‌زد می گفت: «من‌پسرهاشمم ، من پسر سالاربطحایم .»

و حارثی بدوگفت :« تو کیستی ؟ »

گفت : « من‌شیبه پسر هاشم بن‌عبد منافم .»

و چون مرد حارثی به مکه‌آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بودو بدو گفت : «میدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی همی کردند و در آن میان‌کودکی بود که چون به‌هدف می‌زد می گفت :« من پسرهاشمم ، من پسرسالار بطحایم. »

مطلب‌گفت : «بخدا پیش‌کسان خویش‌نروم تااو را بیارم.»

و مرد حارثی بدوگفت : « اینك شتر من آماده است، سوار شوو برو .»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به‌یثرب رسید و پیش‌بنی عدی‌بن نجار رفت‌و کودکانی را دید که باگویی بازی می کردند وبرادر زادهٔ خـویش را

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بشناخت و به‌آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : «آری ، این برادرزادهٔ تو است و اگر می‌خواهی او را ببری هممندم ببر که مادرش ندانند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم .»

مطلب به‌شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم .»

وشتر را بخوابانید وشیبه بر پشت شتر نشست‌ومطلب اورا ببرد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست وچون به جستجوی او بر آمد گفتند که عمویش او را ببرد .

ومطلب‌صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می‌داد : « غلام منست .»

وبرفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دخترسعیدبن‌سهم برد وچون پرسید این کیست؟

گفت : « غلام منست .»

آنگاه مطلب به‌بازار رفت وحله‌ای بخرید وبه شیبه پوشانید وشبانگاه او را به مجلس بنی‌عبدمناف برد، واز آن‌پس شیبه با آن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می گفتند : « این عبدالمطلب‌است » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بندهٔ من است.

ولی روایت‌محمدبن‌ابوبکر انصاری چنین است که هاشم‌بن‌عبدمناف زنی از بنی‌عدی‌بن‌نجار گرفت که شریف بود وبا خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم‌خویش بماند وزن هاشم، شیبةالحمدرا برای وی آورد واو درمیان خالگان‌خود با حرمت بزرگ‌شد وروزی که جوانان انصار تیر اندازی می کردندوی‌تیری به‌هدف

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زد و گفت :« من پسر هاشمم .»

ورهگذری این بشنید وچون به مکه آمد به‌مطلب‌بن‌عبدمناف عموی وی گفت: « من به‌محلهٔ‌بنی‌قیله‌گذشتم وجوانی به فلان وبهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی‌می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری. »

ومطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند : « این با مادر اوست . » وبا مادر شیبه سخن کرد ورضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوار کرده بود وچون کسی او را می‌دید و می‌پرسید : « این کیست ؟ » مطلب می‌گفت : « این غلام من است » وبه‌همین سبب عبدالمطلب نام‌گرفت .

وچون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

وچنان بود که نوفل بن‌عبدمناف زمینی از مال او را به غصب‌گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمك‌خواست که‌گفتند : «مامیان تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

وچون عبدالمطلب چنین دیدبه خالگان خویش نامه نوشت‌و کار نوفل‌عموی خود را بگفت واز آنها کمك خواست .

و ابواسعدبن‌عدس‌نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسیدوعبدالمطلب خبریافت وپیشواز وی رفت و گفت : « ای خال به منزل رویم . »

ابواسعدگفت : « نه ، تانوفل را به‌بینم . »

عبدالمطلب‌گفت : « او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود . »

واسعد برفت تا برسر نوفل ایستاد وشمشیر کشید و گفت: « قسم به خدای‌این خانه، اگر مال خواهر زادهٔ ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل‌گفت : « به خدای این خانه که مال او را می‌دهم » و حاضران را بر این گفته شاهدگرفت .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه به شیبه‌گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» وسه روز پیش وی بماند ومراسم عمره به سر برد .

گوید : واز پس این حادثه نوفل با بنی‌عبد شمس بر ضد بنی‌هاشم پیمان بست .

محمدبن‌ابوبکرگوید : این حدیث را با موسی‌بن‌عیسی بگفتم و اوگفت : « ای پسر ابوبکر ، این سخنان را انصار می‌گویند که با ما بنی‌عبدالمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند . عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی‌نجار از مدینه به‌کمك او آیند . »

گوید: گفتم: «ای، امیرخدا ترا به صلاح‌بدارد، آنکه بهتر ازعبدالمطلب‌بود به یاری بنی‌نجار حاجت داشت.»

گوید : و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست وگفت : « بهتر از عبدالمطلب کی بود ؟ »

گفتم : « محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم . »

گفت : «راست‌گفتی و به حال خویش برگشت .»

آنگاه موسی‌بن‌عیسی به فرزندان خویش گفت : « این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید . »

ازعلاقهٔ‌تغلبی روایت کرده‌اند، واودوران جاهلیت را دیده‌بود، که آغازپیمانی که میان بنی‌هاشم وخزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه‌را بگشود از آنجا بود که‌نوفل بن‌عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن‌هاشم‌بن‌مناف ستم کرد وچیزی از زمین او بگرفت ، ومادر عبدالمطلب،سلمی دخترعمر و از بنی نجارخزرج بود وعبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست‌و او انصاف‌نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نوشت و کمك خواست وهشتاد سوار از آنها بیامدند ودر اطراف کعبه فرودآمدند وچون نوفل‌بن‌عبد مناف آنها را بدید گفت :

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزادهٔ ما به انصاف رفتار کن.»

گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می کنم» وزمین نوفل را بداد، ومردم بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: و عبدالمطلب به صدد پیمان برآمد و بسرة‌بن‌عمرو وورقاء بن فلان وتنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به‌کعبه درآمدند وپیمانی نوشتند.

وچنان بود که ازپس مرگ مطلب‌بن‌عبدمناف کار سقایت و رفادت که با بنی عبدمناف بود با عبدالمطلب شد وکار وی بالاگرفت ودر قوم خویش بزرگی یافت وهیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم راکه چاه اسماعیل‌بن‌ابراهیم بود کشف‌کرد و دفینه های‌آنرا برآورد که دوآهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه‌آنجا به‌خاك کرده‌بودند وازشمشیرها دری برای کعبه بساخت، ودوآهوی طلا را ورق‌کرد وزینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد.

کنیهٔ عبدالمطلب ابوالحارث بود، ازآنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام داشت وچنانکه‌گفتیم شیبه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب پسرهاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم‌گفتند ازآنرو که نخستین کسی بود که در مکه برای قوم خویش ترید خردکرد، وهاشم به معنی خردکننده است.

گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت واز آنجاآرد خرید وبگفت تا نان‌کنند وشتری بکشت و ازآبگوشت‌آن برای قوم ترید ساخت.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گویند : هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام ویمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد .

ازهشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که هاشم وعبدشمس که بزرگتر فرزند عبد‌مناف بود ومطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مرهٔ سلمی آمدند ونوفل‌از واقده آمد و همگی پس از پدر ، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نـامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون‌گرفتند، هاشم برای آنها از ملوك شام و روم و غسان پیمان‌گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان‌گرفت که سوی سرزمین‌حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان‌گرفت که به‌سبب آن به‌عراق وسرزمین پارسیان توانستند رفت ومطلب از شاهان حمـیر پیمان‌گرفت که به یـمن توانستند رفت وبه کمك آنها کار قریش سامان‌گرفت .

گویند که عبدشمس وهاشم توامان‌بودند ویکی که‌پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به‌فال بدگرفتند و گفتند: «میان‌آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار سقایت ورفادت شد و وهب‌بن عبد قصی دربارهٔ وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری‌گفـت و امیة‌بن‌عبد‌شمس بن‌عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد وخواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست ، و کسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند واو خشمگین شد و گفت: « هاشم کیست » واو را به مفاخره خواند ، وهاشم به سبب سن ومقام خویش ایـن را خوش نداشت اما قـریش وی را ترغیـب کردند وگفت : « بر سر پنجاه شتـر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم .»

وامیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد واوشتران‌رابگرفت وبکشت وبه کسان خورانید وامیه‌سوی شام رفت وده‌سال آنجا ببود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم وامیه رخ داد .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گویند : عبدالمطلب بن‌هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل‌بن عبدالعزی ابن‌ریاح بن‌عبدالله بن‌قرظ بن‌رزاح بن‌عدی بن کعب را به داوری برگزیدند واوبه حرب گفت : « ای ابوعمرو باکسی که قامتش از تو بلندتر وسرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است واز توگشاده دست تر است وفرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی ؟ » وهاشم را براو برتری داد .

وحرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . »

وچنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزهٔ شام درگذشت ، پس ازاو عبدشمس به مکه درگذشت وگورش در اجیادبود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .

و ازپس هاشم رفادت وسقایت به برادرش مطلب‌بن‌عبدمناف رسید.

وهاشم پسر عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، ازبس که زیبا بود.

گویند : قصی می‌گفته بود : چهار پسر آوردم ودوتا را به‌بت خویش نامیدم ویکی را به خانه‌ام ویکی دیگر را به خودم. واین چهارپسر عبدمناف وعبدالعزی و عبدالدار وعبدقصی بودند ومادر همه‌شان حبی‌دختر حلیل‌بن حبشیة‌بن‌سلول‌بن کعب بن‌عمرو بن‌خزاعه بود .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که عبدمناف را ماه می‌گفتند ونامش مغیره بودومادرش حبی وی را به‌مناف وابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود وحبی بدان دلبسته بود بدینجهت به نام عبدمناف شهره شد .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و عبدمناف پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن‌مره، فاطمه دختر سعدبن‌سیل را که‌مادر قصی بود به‌زنی گرفته بود و نام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن‌غنم بن‌عامرالجادربن عمروبن جشمة‌بن‌یشکر بود که از تیرهٔ ازد شنوه بود و هم پیمان بنی‌دئل‌بود .

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچك بود که کلاب درگذشت اما زهره بزرگ شده بود و ربیعة‌بن حرام‌بن ضنة‌بن عبدبن کبیربن عذرة‌بن سعدبن زید که از قبیلهٔ قضاعه بود ، فاطمه مادر زهره وقصی را بگرفت وزهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود ، ومرد قضاعی ، فاطمه را به‌سرزمین بنی‌عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد وزهره در میان قوم‌ـ خویش بماند .

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعة‌بن‌حرام ، رزاح را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت : حن ومحمود و جلهمه .

زید ، درکنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام‌گرفت که خانهٔ وی از خانهٔ قومش دور بود ، اما زهره از مکه برون نشد ودر آن مدت که قصی‌بن کلاب به سرزمین قضاعه بود وچنانکه‌گفته‌اند به ربیعة‌بن‌حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه‌ای بود وقصی بالغ شده بود و مردی جوان بود ،ومرد قضاعی ،قصی را به غربت سرزنش کرد وگفت : « چرا پیش قوم ومنسوبان خود نمی‌روی، تو که از مانیستی .»

وچون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد وسخت دلگرفته بود ، ودرباره گفتار مرد قضاعی از اوپرسش کرد و مادرش گفت : « پسرم ، به خدا تو از او

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

محترمتری وپدرت بزرگتر از پدر اوبود ، تو پسر کلاب بن‌مرة‌بن کعب‌بن‌لوی بن غالب بن‌فهربن مالك بن‌نضر بن کنانهٔ قرشی هستی و قوم تو به مکه نـزدیك خانهٔ محرم خدای واطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و باحج‌ـ گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد . »

وقصی بماند تاماه حرام بیامد و حج‌گزاران قضاعه برون شدند وباآنهابرفت تا به مکه رسید ، وچون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند ومردی دلیرو والا نسب بود وحبی دختر حلیل‌بن حبشیه خزاعی‌را به زنی خواست وبگرفت‌وچنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود .

به‌گفتهٔابن‌اسحاق قصی باحلیل ببود تا عبدالدار وعبدمناف وعبدالعزی‌وعبد قصی پسران وی تولد یافتند وچون فرزندان وی بسیار شدند ومالش فراوان شدو شرف بزرگ یافت، حلیل‌بن‌حبشیه بمرد وقصی که خویشتن را به‌کار کعبه ومکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن‌اسماعیل بودند، بامردان قریش‌وبنی کنانه سخن کرد که خزاعه وبنی بکر را از مکه برون کنند وچون سخن وی را پذیرفتند وپیمان نـهادند به برادر مادری خود رزاح بن‌ربیعة بن‌حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از اوکمك خواست و رزاح، مردم‌قضاعه رابه‌یاری برادر خویش خواندو آنها نیزدعوت وی را اجابت کردند .

ولی درحدیث هشام‌هست که قصی به نزد برادر خویـش زهره آمد وطولـی نکشید که سالاری قوم یافت وقوم خزاعه درمکه ازبنی نضر بیشتر بودند وقصی از رزاح نابرادری خویش کمك خواست ،واو سه برادرناتنی داشت‌وبا برادران‌دیگر ومردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد وقوم‌بنی نضرنیزباقصی‌بودندو خزاعه را از مکه برون کردند وقصی ،حبی دختر حلیل‌بن‌حبشیه راکه ازمردم‌خزاعه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود به زنی گرفت وچهار پسر از او آورد وحلیل آخرین کس از خزاعه بود که‌امور کعبه را به‌عهده داشت ، وچون مرگش‌در رسید امور خانه رابه دختر خویش،حبی واگذاشت .

حبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن وبستن درنتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن وبستن در رابه عهدهٔ مردی دیگر می گذارم که‌ازطرف تو انجام دهد . » واین‌کار رابه عهدهٔ ابوغبشان‌گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن‌بوی بن‌ملکان‌بن اقصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبشان به یك خمره شراب ویك عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند برضد قصی برخاستند واواز برادر خویش کمك خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند وخدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیك بود نابود شوند وبدین سبب‌از مکه برون شدند ،بعضی‌شان خانهٔ خویش‌رابخشیدند وبعضی‌شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقر داد ، که پیش از آن بعضی‌شان بر قلهٔ کوهها ودل دره ها به سر می‌بردند ومنزلها را میان آنها تقسیم کرد وقوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت وباسه‌برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج‌گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه، حلیل بن‌حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه وامور مکه را به قصی واگذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود وبه قصی گفت: «قیام به امور کعبه و کار مکه حق تواست . » ودراین موقع بود که قصی مردم قضاعه را

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌کمك خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند ودرعرفات جمع شدند ومراسم حج به‌سربردند و درمنی‌فرود آمدند قصی‌وقرشیان پیرو اووبنی کنانه ومردم قضاعه برکار خویش مصمم بودند ومی‌باید آنرابه سربرند .

وچنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم‌حج بود، مردم را ازعرفات می‌برد و اجازهٔ رفتن ازمنی می‌داد و به وقت رمی‌جمره ، رمی آغاز می کردو کسی سنگ نمی‌زدتا او بـزند و آنـهاکه شتاب داشتند پیش‌وی می‌شدند و مـی گفتند : « برخیزوسنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

واومی‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند ومی‌گفتند عجله کند .

اما صوفه صبر می کرد تاخورشید بگردد ، آنگاه برمی‌خاست و سنگ‌می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج‌گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند ومی‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می گرفت ومردم را نگه می‌داشتند. و از صوفه‌اجازه رفتن می‌خواستند که‌کس اجازهٔ رفتن نداشت وچون صوفهٔ می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

ودر آن سال صوفه چنان کردکه هرسال می کرد وعربان این حق را برای او می‌شناختندکه از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . در آن هنگام قصی ابن کلاب بایاران خویش از قریش و کنانه وقضاعه به نزد عقبه‌آمدند و گفتند: «این کار حق ماست . »

وکسان انکار کردند وقصی نیز به انکارآنها برخاست ودر میانه جنگ افتاد واز دوسوی جنگی سخت رفت‌که شکست از طرفداران صوفه بود وقصی‌برکارها تسلط یافت وآنچه راکه به‌دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه وبنی‌بکر از قصی کناره‌گرفتند و ندانستندکـه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند واز کار کعبه ومکه بر کنار مـی‌دارد ، و چون از او کناره‌گرفتند ، برای جنگشان آماده شد وبرادرش رزاح بن‌ربیعه بامردم قضاعه همراه وی بودند وخزاعه وبنی‌بکر به جنگشان آمـدند وروبه رو شدند ، و جنگی سخت درگرفت وبسیار کس از دو سو کشته وزخمدار شد وعاقبت دوطرف ندای صلح دادند وخواستند که یکی از مردم عرب را داوری دهند ویعمربن عوف بن کعب بن لیث بن‌بکربن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

ویعمرچنان رأی داد که قصی برای تعهدکار مکه و کعبه از خزاعـه‌شایسته‌تر است وهمهٔ خونها که قصی از خزاعه وبنی‌بکر ریخته هدراست ، وبرای خونها که خزاعه وبنی بکر از قریش وقضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد و کار کعبه ومکه رابه قصی‌بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه‌جا به مکه فراهم آورد وفرمانروای قوم شد و اونخستین کس از فرزندان کعب‌بن‌لوی بود که شاهی به دست آورد وقومش اطاعت وی کردند وپرده داری وسقایت ورفادت وندوه ولوا از اوبود وهمه شرف مکه نصیب وی شد .

قصـی مکه را چهار قسمت کـرد وهر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابـن‌اسحاق روایـت کرده‌اند کـه قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند وقصی آنرا به دست خویش برید وعربان او را مـیمون داشتند ومراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور وبستن پرچم برای جنگ درخانهٔ او انجام می‌گرفت وپرچم را یکی از پسران وی می‌بست و هر دختری که می‌بایـد پیراهن زنان پوشد در خانهٔ اومی‌پوشید واز آنجا به خانهٔ کسان خویش می‌رفت .

فرمان قصی در زندگـی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جز آن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارك می‌شمردند وبه‌فضیلت وشرف اومعترف

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش را در آنجا فیصل می‌دادند .

سایب بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصهٔ قصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و برون کردن خزاعه و بنی بکر را از مکه و عهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد و انکار آن نپرداخت.

گوید : « وقصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود واگذاشت و آنرا رسم متبع می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به خاندان صفوان بن حارث بن شجنه رسید ونسی گران از بنی مالك بن کنانه و مرة بن عوف چنان که بودند بماندند، تاوقتی اسلام بیامدوخداوند همه چیزها را به وسیلهٔ آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که همان دارالندوه بود وقرشیان در آنجادربارهٔ امور خویش مشورت می کردند .

وچون قصی پیر و شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرك وی چنانکه گویندضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف اندوخته بود و عبدالعزی وعبدقصی نیز جایی برای خودگشوده بودند، اما قصی به عبدالدار گفت : «اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند ، به خدا ترا به آنها میرسانم و هیچیك از آنهابه کعبه درنیایدمگر تودر آنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست تو بسته شود ، و کس به‌مکه‌جز از سقایت‌تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز ازطعام تو نخوردوقرشیان کارهای خویش را درخانهٔ‌توفیصل دهند.» ودارالندوه را به اوداد وپرده‌داری وپرچم‌وندوه وسقایت و رفادت از آن وی شد .

رفادت خرجی بود که قریش در هرموسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وبه کمك آن طعامی برای حج‌گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم‌حج مکنت وتوشه نداشت از آن می‌خورد واین را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود وبه هنگام مقرر داشتن آن گفته بود : « ای مردم قریش ! شما همسایگان خدا واهل‌خانه وحرم وی هستید وحج‌گزاران، مهمانان وزیارتگران خدایند وازهمه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند ، پس درایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنـها فراهم آورید تاکارحج به سررسد وبروند . »

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که درایام‌منی طعامی برای حج‌گزاران‌می‌ساخت واین کار درجاهلیت‌روان بود تا اسلام بیامد ودر اسلام نیزتا امروز معمول است ، واین همان طعامی است که هرسال سلطان درمنی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

وچون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند .

قصی پسر کلاب بود

مـادر کلاب ، هند دختر سریربن ثعلبةبن حارث‌بن فهربن مالك بن نضربن کنانه بود ، ودوبرادر ناتنی داشت که ازیك مادر نبودند : تیم‌ویقظه که‌به گفته‌هشام، مادرشان اسماء دختر عدی‌بن‌حارثة بن‌عمروبن عامربن بارق بود .

ولی ابن اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه ازقوم بارق بود وبه‌قولی یقظه ازهند مادر کلاب بود .

وکلاب پسر مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن‌فـهربن مالـك بن‌نضر بن کنانه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود. مره دو برادر داشت : عدی و هصیص و به‌قولی مادر هصیص و مره، مخشیه دختر شیبان بن‌محارب بن‌فهر بود ، ومادر عدی ، رقاش دختر ر کبة بن‌نائلة بن کعب بن حرب بن تیم‌بن‌معدبن فهم بن‌عمرو بن‌قیس بن‌عیلان بود .

و مره پسر کعب بود

مادر کعب ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن‌جسر ابن‌شیع‌الله بن‌اسد بن‌وبرة بن تغلب‌بن‌حلوان بن الحاف‌بن‌قضاعه بود ،ودو برادراز پدر و مادر خویش داشت : عامره وسامه .

و کعب پسر لوی بود

مادر لوی به‌گفتهٔابن هشام عاتکة بن‌یخلد بن‌نضر بن کنانه بود، و وی‌نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود .

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الادرم گفتند ، ودیگری قیس .

گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند وآخرین آنها به روزگار خالدبن عبدالله قسری بمرد ، و کس میراثخواروی نبود .

ولوی پسر غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم‌بن سعد بن‌هدیل بن مدرکه بود. و برادران تنی اوحارث ومحارب واسد وعوف وجون و ذئب بودند .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ومحارب وحارث از قریش ظواهر بودند که بیرون درهٔ مکه مقر داشتند .
وحارث به دره مکه مقر گرفت .

وغالب پسر فهر بود .

از هشام بن‌محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد . ومادر غالب‌جندله دختر عامربن حارث بن‌مضاض جرهمی بود .

به گفتهٔ ابوعبیدة معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن‌الیاس ابن‌مضربود وبه‌قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن‌بارق ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و درجنگی که‌حسان‌بن‌عبد کلاب ابن‌مثوب ذوحرث حمیری با مکه در انداخت . فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر وبسیار کس از قبایل یمن آمده بود ومی‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود وچهار پایان کسان را به‌غارت برد وراه ببست اما جرئت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه واسد وجذام و دیگر تیره های مضر که باآنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند ، وسالار قوم فهربن مالك بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند وحسان بن‌عبد کلال شاه حمیر اسیر شد، حارث بن‌فهراو را اسیر کرده بود .

واز جمله کشتگان جنگ نوادهٔ فهر، قیس‌بن غالب بود وحسان سه سال در مکه اسیر بماند تافدیه دادو آزاد شد ودر راه میان مکه ویمن بمرد .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وفهر پسر
مالك بود .

مـادر مالك ، عكرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث‌بن عمرو بن قيس‌بن عيلان بود .

به‌گفته ابن‌اسحاق مادر مالك‌عاتكه دختر عدوان بن‌عمرو بن قيس بن‌عـيلان بود. ومالك را دو برادر بود: يكى يخلد كه به بنى عمرو بن حارث بن‌مالك‌بن كنانه پيوست واز جمع قريش برون شد .

ودیگری صلت بود كه ازنسل وی كس نماند .

گويند : نام قريش از قريش بن‌بدربن يخلدبن حارث بن يخلد بن نضربـن كنانه آمده بود، زيرا وقتى كاروان بنى‌نضر مى آمد عربان مى‌گفتند: «كاروان‌قريش آمد.» واين كلمه عنوان همه قبايل شد.

گويند: قريش بن‌بدر درسفرها بلدوتوشه دار بنى‌نضر بود وپسرى به‌نام بـدر داشت كه چاه بدر را حفر كرده بود و نام بدر از او آمد.

ابن كلبى گويد : قريش مجموعه‌اى ازمردم مختلف بودند كه يك پدر ومادر نداشتند . بعضى‌ها گفته‌اند بنى‌نضربن كنانه را قريش گفتند از آنرو كه روزى‌نضربن كنانه به‌مجلس قوم‌خويش در آمد و آنها كه حاضربودند با همديگر گفتند: «نضر را ببينيد كه گويى شترى قـريش است ، يعـنى تنومند . » و اين كلمه بر اعـقاب او بماند .

به قـولى كلمه قـريش از يك حيوان دريايى آمد كه حيوانـات دريايى را مـى‌خورد و آنـرا قـرش مى‌گفتند و بنى‌نضـربن كنانـه را به همـانندى آن كه حيوانى تنومند بود، قريش خواندند ، و نيز گفته‌اند كه نضربن كنانه از آنرو قريش عنوان يافت كه با مال خويش كسان را كمك مى‌كردند وتقريش به‌معنى تفتيش است

PDF.Tarikhema.ir تاريخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند .

به قولی نضربن کنانه قریش نام داشت .

ونیزگویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم‌آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تقرش است وعربان‌گفتند بنی‌نضر تقرش کردند ، یعنی فراهم‌آمدند .

و نیزگویند که بنی‌نضر را قریش از آنرو گفتند که از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالملك بن‌مروان از محمدبن‌جبیرپرسید : قریش چه وقت‌این نام یافتند ؟

واوگفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم‌آمدن تقرش است .»

عبدالملك‌گفت : « من‌چنین نشنیده‌ام ، اما شنیده‌ام که قصی‌را قرشی‌می گفتند وپیش‌ازآن‌کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمةبن‌عبدالرحمان بن‌عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی‌در حرم‌مقر گرفت واعمال نیك انجام داد او را قرشی‌گفتند و او نخستین کس بود که این‌عنوان یافت .

از محمدبن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هرکه از عرفه می‌آید آنرا ببیند و به‌همه روزگارجاهلیت‌درشب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد .

از عبدالله‌بن‌عمر روایت‌کرده‌اند که‌آتش مزدلفه به‌روزگار پیمبرخداصلی‌الله علیه‌و سلم وابوبکر و عمرو عثمان افروخته می‌شد . گوید: و تاکنون نیز افروخته می‌شود .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ومالك پسر
نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مربن‌ادبن‌طابخه بود و برادران تنی وی نضیرومالك وملکان وعامر وحارث وعمرو وسعد وعوف‌وغنم ومخرمه وجرول وغزوان وحدال بودند وبرادر ناتنی‌شان عبدمناة بود که مادرش فکیهة وبه قولی فکهه بود واوذفرا دخترهنی‌بن‌بلی‌بن عمروبن‌الحاف بن‌قضاعه بود . وبرادرمادری عبدمناة ، علی‌بن‌مسعود ابن‌ما زن بن‌ذئب بن‌عدی بن‌عمروبن مازن غسانی بود و عبدمناة بن کنانه، هند دختر بکربن وائل‌رابه زنی گرفت وپس از اوعلی‌بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت وفرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد وبنی‌عبدمناة را بنی‌علی گفتند .

ونضرپسر
کنانه بود .

مادرکنانه عوانه دختر سعدبن قیس‌بن‌عیلان بود .

وبه قولی مادرش هند دختر عمروبن قیس بود وبرادران پدریش اسدواسده بودند .

وکنانه پسر
خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن‌الحاف بن‌قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود وبرادر مادریشان تغلب‌بن حلوان بن‌عمران بن‌الحاف بن قضاعه بود .

وبه قولی مادر خزیمه وهذیل ، سلمی دختر اسدبن‌ربیعه بود .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وخزیمه پسر مدرکه بود .

نام مدرکه عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران بن الحاف ابن قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیعة بن نزار بود ، و گویند قرف ضریه نام از اویافت .

برادران تنی مدرکه : عامر بود که اورا طابخه نیز گفتند ، و عمیر که او را قمعه نیز گفتند ، و گویند که عمیر پدر قوم خزاعه بود .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ، ووی زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسب از او گرفتند ، و آنها را بنی خندف گفتند.

گویند : دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند ، و شکار می کردند و به‌طبخ آن پرداختند ویکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو به‌حمایت شتران می‌روی یا شکار را طبخ می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طبخ می کنم .»

وعامر به حمایت شتران رفت و آنرا بیاورد وچون پیش پدر رفتند وقصه بگفتند به‌عامر گفت : « تومدرکه‌ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طابخه‌ای که شکار راطبخ کردی.»

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که الیاس به غذاخوردن رفته بود و شتران وی از روباهی بگریخت وعمرو برفت وشتران را بیاورد ومدرکه نام یافت وعامر روباه را بگرفت وطبخ کرد وطابخه نام یافت .

و مدرکه پسر الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیدة بن معد بود .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یك برادر تنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال بمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر مضر بود .

مادر مضر سوده دخترعك بود .

وبرادر تنی اش ایاد بود .

ودو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر وعلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد ومال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: « پسرانم ، این خیمه که از چرم سرخ است وهرچه مانند آن باشد از آن مضر است ومضر را حمراء نام دادند واین خیمه سیاه وهرچه مانند آن باشد از آن ربیعه است .»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش وهرچه ازمال من همانند آن باشد متعلق به تو است واگر در این تقسیم اشکالی پیداشد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید ـ افعی پادشاه نجران بود ـ تامیان شما تقسیم کند وبه تقسیم وی راضی شوید .»

نزار اندکی ببود وبمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد برشتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز یك روز وشب تامحل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ایادگفت : « این شتر که ردپایش را می‌بینید یك چشم بوده است . »

انمارگفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعه‌گفت : « لوچ بوده است . »

مضرگفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می آمدوچون به‌آنها رسید .

گفت: « این طرف یك شترگمشده ندیدید ؟»

ایادگفت : « شترتو یك چشم بود ؟ »

گفت « یك چشم بـود . »

انمارگفت : « شترت دم کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم کـوتاه بود . »

ربیعه‌گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بـود . »

مضرگفت : « شترت فراری بود ؟»

گفت : « فراری بود» سپس به‌آنها گفت : « شتر من کجـاست ؟ به من نشان بدهید . »

گفتند : « به‌خدا ما از شتر توخبر نداریم و آنرا ندیده‌ایم . »

گفت : « شتر مرا شماگرفته‌اید که اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید . »

گفتند : « ما شترت را ندیده‌ایم . »

پس به دنبال آنها رفت تابه نجران رسیدند وبه دربار افعی توقف کردند واز او اجازه خواستند ، وچون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت‌دربانگ زد : « ای پادشاه اینها شتر مراگرفته‌اند وقسم می‌خورند که‌آنرا ندیده‌اند . »

افعی او را بخواندوگفت : «چه می گویی ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند وشترمن پیش اینهاست . »

افعی به آنها گفت : « چه می گویید ؟ »

گفتند : « در این سفر که سوی تو می آمدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت: «یك‌چشم بوده است.»

از ایاد پرسید : « از کجا دانستی که یك‌چشم بوده است ؟ »

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از یك طرف چریده بود ولی طرف‌دیگرعلف انبوه و فراوان ودست نخورده بود ، وگفتم یك چشم بوده است . »

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است واگردم بلند داشت باآن پخش می کرد وبدانستم که دم کوتاه است . »

ربیعه گفت : « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگـر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت : « دیدم که قسمتی از زمین را چریده واز آن گذشته وعلف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده وبدانستم که فراری است .»

افعی گفت : « راست می گویند رد پای شتر تـورا دیده‌اند ، شتر پیش آنـها نیست برو شترت را پیداکن » آنگاه افعی به آنها گفت : « شما کیستید ؟»

وچون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفـت و پرسید : « کـارتان چیست ؟ »

آنها نیز قصهٔ پدر خویش را با او بگفتند .

افعی گفت : « شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید .»

گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه بفرمود تاآنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا باآنها نکو رفتار کند وحرمت بدارد وهرچه می‌تواند پذیرایی کنـد . سپس یکـی از غـلامان خودرا که هوشیاروادب آموخته بود گفت: «مراقب‌باش هرچه‌میگویند به من‌خبربده»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چون در بیت‌الضیافه فرود آمدند ناظر یك چونه عسل برای آنها آورد کـه بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر ونکوتر وشیرینتر ندیده بودیم . »

ایادگفت: « راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسهٔ سرستمگری نریخته‌بود »و غلام آنرا به خاطر سپرد .

چون موقع غذا رسید ، غذا آوردند ،گوسفندی بریان کرده بود، که‌بخوردند و گفتند: «بریانی پخته‌تر ونرمتر وچاقتر از این ندیده بودیم . »

انمار گفت : « راست گفتید ، اگر شیر سگ نخورده بود . »

آنگاه شراب آوردند وچون بنوشیدند گفتند :«شرابی‌پاکیزه‌تروخوشگوارتر وصافتر وخوشبوتر از این ندیده بودیم . »

ربیعه گفت : « راست گفتید اگرتاك آن برقبری نروییده بود . »

آنگاه گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه‌آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضر گفت : « راست گفتید ، اگر پسر پدرش بود . »

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد . افعی پیش مـادر خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم وپدرم کیست؟»

گـفت : « این سئوال را بـرای چه می کنی ، تو پسر افعی پادشاه بـزرگ دستی . »

گفت : «واقعاراست می گویی ؟ »

وچون اصرار کردگفت : « پسر من ، پدرت افعی که منسوب به اوهستی‌پیری شکسته بود وبیم داشتم این ملك از خاندان ما برود وشاهزادهٔ جوانی پیش ما آمد و من اورا به خویشتن خواندم وتو را از او آبستن شدم . »

آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت : « عسلی که برای اینها فرستاده بودی‌چه‌بود واز کجا آمده بود ؟ »

گفت : « به‌ما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست ، کس فرستادم کـه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عسل از آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود وزنبور در کاسهٔ سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود وعسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم وچون خوب بود برای آنها فرستادم . »

آنگاه سفره‌دارخویش را بخواست و گفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟»

گفت : « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست واین گوسفند را فرستاد واز او در این باب‌چیزی نپرسیده‌ام . »

وافعی کس پیش چوپان فرستاد که قصهٔ این گوسفند را برای من بگو .

واو گفت : « این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد ومادرش بمردوبره‌بماند سگی داشتم که زاده بود وبره با توله سگ مأنوس شد وباتوله ازسگ‌شیر می‌خورد ودر گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم . »

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت : « شرابی که به این گروه‌نوشانیدی چه بود؟ »

گفت : « از دانهٔ انگوری است که بر قبرپدرت کشته‌ام ودرعرب مانندشراب آن نیست . »

افعی گفت : اینها چه جور مردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد و گفت : «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید . »

ایادگفت : « پدرم کنیزی سپید وسیاه مورا با هرچه از مال وی همانند آن باشد به من داده است .

گفت : « پدرت گوسفندان دو رنگ به جاگذاشته است که با چوپان آن‌وخادم متعلق به تو است : »

انمارگفت : « پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هرچه از مال وی همانند آن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

باشد به من داده است . »

گفت : « هرچه نقره و کشت وزمین به جاگذاشته متعلق به تو است . »

ربیعه‌گفت : « پدرم اسب وخیمه‌ای سیاه با هرچه از مال اوهمانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه واسلحه به جاگذاشته که همه بابندگانی که بـه کار آن می‌پردازند متعلق به تو است «واورا ربیعةالفرس نامیدند.»

مضرگفت : « پدرم یك خیمه سرخ چرمین وهرچه ازمال وی‌همانند آن‌باشد به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چـه از مال وی همانندآن باشد متعلق به تو است » . پس شتروخیمه سرخ وطلا از مضر شد واورا مضرالحمراء نامیدند .

ومضر پسر نزار بـود .

گویند : کینهٔ نزارابوایاد بود .

وبه‌قولی کنیهٔ ابوربیعه‌داشت .

مادرش معاند دختر جوشم بن‌جلهمةبن‌عمرو بود .

وبرادران تنی او قنـص و قناصه وسام وحیدان وحیذه وحیـاده وجنـید و جناده و فحم وعبیدالرماح و عرف وعـوف و شك وقضاعه بودند ، و معد کنیه از قضاعه داشت .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ونزار پسر معد بود .

مادر معد به‌گفتهٔ هشام مهدد دختر لهم‌بن‌جلحب‌بن‌جدیس ، وبه‌قولی‌ابن‌طسم پسر**یقشان** بن ابراهیم‌خلیل‌الرحمان بود.

وبرادران تنی وی یکی دیث بود ،که به قولی همان عك بود وبه قولی‌عك پسردیث بود ودیگری عدن بود که به قولی عدن از اوبود ومردم‌آنجا فرزندان وی بودند وابین‌واد وابی‌وضحاك وعی.

بعضی نسب شناسان‌گفته‌اند که عك از برادر خویش معد ببریدوسوی‌سمران یمن رفت وچنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن‌ذی مهدم حضوری را بکشتند خداعزوجل به بلیهٔ بخت نصر دچارشان‌کرد وارمیا و برخیا بیامدند ومعد را همراه ببردند وچون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند وبرادران و عمان معد ازبنی‌عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند وآنجا زن گرفته بودند ویمنیان باآنها مهربانی کرده بودند ازآنرو که مادر ازجرهمیان داشته بودند .

ومعد پسر عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو .

نسب پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است .

از ابوالا سود روایت‌کرده‌اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم چنین بود :

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبد مناف بن‌قصی بن کلاب

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌مرة بن کعب بن‌لوی بن‌غالب بن‌فهربن‌مالك‌بن‌نضربن کنانة بن خزیمة بن‌مدر کة بن‌الیاس بن‌مضربن نزاربن معدبن عدنان بن‌ادد .

ودر دنبالهٔ نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام‌سلمه همسر پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده‌اندکه از پیمبرخدای شنیدم‌که فرمود عدنان پسر ادد بن‌زندبن‌یری بن اعراق‌الثری بود .

ام‌سلمه‌گوید : زندهمان همیسع بود ویری همان نبت بود ، واعراق‌الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهماالسلام بود .

ابن اسحاق‌گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح‌بن یعرب بن یشجب بن نابت‌بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسرادد بن ایتحب بن‌ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهماالسلام بود .

گوید : وقصی‌بن کلاب در شعری که‌گفته نسب خویش را به قیذر رسانیده است ، وبه‌گفتهٔ بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدع بن‌منیع‌بن ادد بن کعب بن یشجب‌بن‌یعرب بن همیسع بن‌قیذربن اسماعیل بن‌ابراهیم بود .

از محمدبن‌سائب کلبی روایت کرده‌اندکه معد پسر عدنان‌بن‌ادد‌بن همیسع‌بن سلامان بن‌عوص‌بن بوزبن قموال بن‌ابی‌بن عوام‌بن ناشد بن‌حزا بن‌بلداس‌بن‌یلداف ابن‌طابخ‌بن‌جاحم بن‌تاحش بن‌ماخی بن‌عیفی بن‌عبقر بن‌عبید بن‌دعا بن‌حمدان بن سنبر بن‌یثربی بن‌یحزن بن‌یلحن بن‌ارعوی بن‌عیفی بن‌دیشان بن‌عیصر بن اقناد بن ایهام‌بن مقصر بن ناحث بن‌زارح بن‌شمی بن مزی بن‌عوص بن‌عرام بن قیذربن اسماعیل بن‌ابراهیم صلی‌الله‌علیهما بود .

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اندکه یکی از مردم تدمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی‌اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود وعلم اندوخته بود ومی‌گفت که بروخ بن‌ناریا ، دبیرارمیا نسب معدبن عدنان را ثبت‌کرده بود ودر کتب خویش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آورده بود واین به نزد احبار اهل کتاب معروف ودر کتب ایشان معلوم است ونزدیك به همین نامهاست که آوردیم واگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامهارا از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیربن بکار نسب‌شناس معروف روایت کرده‌اند که معدپسر عدنان بن ادبن همیسع بن اسحب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

وبه گفتهٔ بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن اددبن امین بن شاجب بن ثعلبة بن عتربن برنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن اثامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشربن معدمربن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

وبه گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود وسلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفتهٔ دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملك بن ایمن بن نبیت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

وبه قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اسحب بن سعد بن بربح بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و برگفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند واین را باگفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده والفاظ

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مختلف واز روی املای ایشان چنین نوشته‌ام :

«معدبن عدنان بن‌ادد بن‌همیسع سلمان امبن ابن‌همیتع، همیدع شاجب ابن سلامان ، منجرنبیت‌بَن شوحا سعدرجب‌ابـن نعمانا ، قمـوال ، بریح ناصب ابـن کسدانا ، محلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام بن‌بلداسا ، محتمل بن‌بدلانا ، یدلاف ، راثمة بن‌طهبا ، طاهب ، عیقان ابن‌جهمی ، جاحم ، علة بن‌محشی، تاحش، شحدود بن‌معجالی ، ماخی ، ظریب ، خاطم‌النار ابن‌عقارا ، عافی‌عبقر ابوالجن‌ابن‌عاقاری، ابراهیم ، جامع‌الشمل ابن بیداعی ، دعا اسماعیل‌ذوالمطابخ ابن‌ابداعی ، عبیدیزن، طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن‌بشمانی ؛ دشین ، مطعم بـن یثرانی ، بثرم ، طمح بن بحرانی یحزن قسور ، ابن‌ملحانی ، یلـحن ، عبود بـن رعوانی ، رعوی ، دعدع بن‌عاقاری ، عاقرابن‌داسان ، زائدبن ، عاصار ، عاصـر ، نیدوان ابن قنادی ، قنار ، انامةبن ثامار ، بهامی دوس‌العتق ابن‌مقـصر ، مقاصری ، حصن ، ناحث ، نزال بن‌زارح قمیربن‌سمی ، سما مجشر ابن‌مزرا ابن‌صنفا ، سمر ، صفی‌ابن‌جعثم ، عرام که همان نبیت وقیذر بود .

گوید ومـعنی قیذر پـادشاه بود و اونـخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق‌الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ ، ازر ابـن ناحور بـن ساروع بن‌ارغوابن‌بالغ بود وبالغ به سریانی یعنی تقسیم کننده که او زمین رامیان فرزندان‌آدم تقسیم کرد ، وبالغ پسر فالج بن‌عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن‌لمك بن‌متوشلخ بن اخنوخ ، ادریس بن‌یرد بن‌مهلائیل ابن‌قینان ابن‌انوش بن شث هبةالله‌بن آدم علیه‌السلام بود .

واز پیـش اخـبار اسماعیل بن‌ابـراهیم وپـدران ومادران وی را تا به آدم علیه‌السلام با اخبار وحوادث هر دوران به طور مختصر آورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون به‌سخن از پیمبر خدای‌باز می‌گردیم :

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچنان بودکه عبدالمطلب هشت‌سال پس ازسال فیـل بمرد ودربارهٔ پیمبـر به ابوطالب سفارش کرد ، ازآنروکه ابوطالب وعبدالله پدر پیمبرخدای‌ازیك‌مادر بودند واز پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده‌گرفت .

وچنان شدکه ابوطالب باکاروان قریش به تجارت سوی شام‌می‌رفت‌وچون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در اوآویخت وابوطالب رقت‌آوردوگفت: « به خدا اورا همراه می‌برم وهرگز از اوجدا نمی‌شوم . » واورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام‌آنجا در صومـعه‌ای بود ، ومـردی دانشور ونصرانی بود وپیوسته درصومعهٔ راهبی بوده بودکه همگی علم خویش را ازکتابی به میراث می‌بردند .

وچون‌آنسال کاروان به نزدیك صومعهٔ بحیرا فـرودآمد طعام بسیار بـرای آنها بساخت ازآنروکه وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بودکه ابری بـر پیـمبر خدا سایه افکنده بود ، وچون این بدید از صومعه فرودآمد وهمه‌کاروان را دعوت کرد وچون پیمبر خدارا بدید در اوخیره شد ودر تن اوبه چیزها نگریست که صفت آنرا درکتب دیده بودوچون قوم از طعام فراغت یافتند وپراکنده شدند بـحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب وبیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ دادکه همه را موافق صفاتی یافت‌که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست وخاتم نبوت را میان دوبازوی اوبدید .

پس ازآن بحیرابه ابوطالب‌گفت : « این پسر را با توچه نسبت است ؟»

ابوطالب‌گفت : « پسر من است . »

بحیراگفت : « پسر تو نیست، پدر این‌پسر زنده نیست . »

ابوطالب‌گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیراگفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب‌گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بحیرا گفت : « راست گفتی ، اورا به دیار خویش ببر واز یهودان براوبیمناك باش که به خدا اگر اورا ببینند و آنچه من از اودانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتراورا به دیار خویش ببر » ، وابـوطالب اورا با شتاب به‌مکه بازگردانید .

هشام‌بن محمدگوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام بـرد او هفت سال داشت ، »

از ابوموسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد وپـیمبر صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم وجمعی از مشایخ قریش نیز باوی بودند وچون به نزدیك‌راهب‌رسیدند، فرودآمدند و بارگشودند وراهب پیش آنها آمد وچنان بود که پیش از آن وقتـی‌بر راهب می گذشتند به نزدآنها نمی آمد واعتنا نمی کرد .

گوید : در آنحال کـه بار مـی‌گشودند راهب میان آنـها بـگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت وگفت : « این سرور جهانیـان است ، این فرستـادهٔ پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان برمی‌انگیزد . »

مشایخ قریش با وی‌گفتند : « توچه‌دانی ؟»

راهب گفت: «وقتی شما ازگردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماندکه به سجده نیفتاد ودرختان وسنگان فقط‌برای پیمبر سجده می کند ، ومن خاتم نبوت را زیر شانهٔ اومی‌شناسم که همانند سیبی است.»

پس از آن راهب بازگشت و طعامی بـرای آنـها بساخت ، و چـون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید اوبیاید .» وپیمبر بیامد وابری بالای‌سرش بود.»

راهب‌گفت : « ببینید که ابر براو سایه‌کرده است .»

و چون پیمبر نزدیك قوم رسید آنـها به سایهٔ درخت رفته بـودند و چون بنشست سایهٔ درخت به سوی اوگشت . راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گشت . »

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند واو را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند وراهب سوی آنها رفت و گفت : « بچه کار آمده‌اید ؟»

گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده وبه‌همه راهها کس به‌طلب وی‌فرستاده‌اند ومارا از این راه فرستاده‌اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه‌هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه راگرفتیم . »

گفت : « به‌پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد ، کسی از مـردم جلو گیری آن تواند کرد ؟»

گفتند : « نه وبه نزد اوشدند وبا وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خـداسرپرست او کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : وراهب همچنان ابوطالب را سوگـند داد تا وی را بازگردانـید و ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌بلال را با وی بفرستاد و کلوچه وزیتون بدوتوشه داد.

علی‌بن‌ابیطالب گوید : از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود : «هرگز به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدامیان من و آنچه می‌خواستم حایل شد ، پس از آن دیگر قصدبدی نکردم تا خداعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفندچـرانی بود گفتم : چه شود که گوسفندان مرا بنگری تا به مکه شوم وبگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

واو گفت : « چنین کن . »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرمود : « ومن برفتم وسرگردش داشتم وچون به نخستین خانهٔ مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم : «چه خبر است ؟ »

گفتند : « فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می گیرد.»

فرمود : « ومن نشستم و آنها را می‌نگریستم ، وخدا مرا به خواب برد واز گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم بازگشتم . »

واو گفت : « چه کردی ؟ »

گفتم : «کاری نکردم » وخبر خویش بگفتم .

فرمود : و شب دیگر باوی همان سخن گفتم و او گفت : « چنین کن . »

ومن برفتم وچون به مکه رسیدم صدای دف ومزمار شنیدم و نشستم ونگاه می کردم وخدا مرا به خواب برد تا ازگرمای آفتاب بیدار شدم وسوی رفیق خودم بازگشتم وخبرخویش را با وی بگفتم وپس از آن قصدبدی نکردم تاخداوندعزوجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت .

سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه

هشام گوید : وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت بیست وپنجسال داشت و خدیجه چهل ساله بود .

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن‌اسد بن عبدالعزی ابن‌قصی، زنی بازرگان بود و شرف ومال داشت ومردان را در مال خویش به کار می گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سود آن برگیرند که قرشیان قومی بازرگان بودند .

وچون خدیجه از راستگویی وامانت ونیکخویی پیمبر خبر یافت کس پیش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود وسهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد .

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت وبا مال خدیجه‌آهنگ شام کرد ومیسره نیز همراه او بود ، وچون به شام رسیدند پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در سایهٔ درختی نزدیك صومعهٔ یکی از راهبان فرودآمد وراهب سر برون کرد واز میسره پرسید : « این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسره گفت : « یکی از مردم قریش است واهل‌حرم است . »

راهب گفت: « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است .»

وپیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه می‌خواست خرید وسوی مکه بازگشت وچنانکه گفته‌اند میسره می‌دید که درگرمای روز دو فرشته بر اوسایه می‌کنند .

وچون پیمبر به مکه رسید ومال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سود کرده بود ، و میسره سخنان راهب وسایه انداختن دوفرشته را باوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند ودوراندیش بود وخداخواسته بود که‌اوراگرامی بدارد، وچون میسره حکایت بگفت ،کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد وپیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی وشرف وامانت ونیکخویی و راستگویی به توراغبم » وخویشتن را بر اوعرضه‌کرد .

درآن هنگام خدیجه به شرف ومال ونسب‌والا از همه‌زنان قریش بهتربود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . وچون این سخنان با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بگفت ،آنرا به عمان خود خبر داد وحمزة بن‌عبدالمطلب با وی پیش خویلدبن‌اسد آمد وخدیجه را خواستگاری کرد وخدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمه وقاسم وطیب وطاهر از خدیجه بودند وکنیه از قاسم‌گرفت واو را ابوالقاسم گفتند . همه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند ودختران به دوران اسلام رسیدند ومسلمان‌بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کارگرفته بود و خویلد اورا به‌زنی به پیمبر داد و آنکه دراین‌باره رفت و آمد کرد کنیزی ازموالید مکه بود .

واقدی گوید : این همه خطاست .

گویند : خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد واو را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود وهمه قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می‌داشتند مال فراوان خرج می کردند . وخدیجه پدر خویش را بخواند وشراب داد تا مست شد وگاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد وحله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمان وی فرستادکه بیامدند و خویلد او را به زنی پیمبر داد وچون از مستی درآمدگفت : « این حله واین عطر چیست ؟ »

خدیجه‌گفت : « مرا به زنی به محمدبن‌عبدالله داده‌ای . »

خویلدگفت : « من نکردم ، من چنین نکنم که بزرگان قریش ترا خواستند وندادم . »

واقدی‌گوید : این نیز خطاست ، وبه نزد ما روایت ابن‌عباس درست است که گوید : « عمروبن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر دادکه پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»

ابوجعفرگوید : خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است ومعاویه آنرا خرید ومسجد کرد که مردم در آن نماز کنند وبنایی در آن‌ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی که بر در خانه برطرف چپ هست سنگی است که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم زیر آن پناه می‌برد تا از سنگهایی که از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خانهٔابو لهب‌وخانه عدی‌بن‌حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد وسنگ یك‌ذراع ویك‌وجب در یك ذراع است .

سخن‌از اخبار پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم تابه هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه واختلافی که در این‌باره هست سخن آوردیم . ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند واز نو بساختند و به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق ، این به سال سی‌وپنجم از تولد پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که یك چهار دیوار سنگی بی‌سقف بود وارتفاع آن بیش از یك قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند وطاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی دردل کعبه بود ربوده بودند .

حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام‌بن محمدچنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد وخداوند به ابراهیم خلیل علیه‌السلام و پسرش اسماعیل فرمان‌داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بودبسازند ودر قرآن کریم آمده که :

وَاِذْیَرفَعُ اِبراهِیمُ اَلقواعدمِنَ البَیتِ واسماعیل رَبَّنا تَقبَّل مِنّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمیعُ العَلیم[1]

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (ومیگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی . »

از روزگارنوح کس عهده‌دار امورخانه‌نبود که خانه‌به‌آسمان‌رفته بود، پس‌از

---

۱ ــ سوره بقره آیه ۱۲۷

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خـویش را به نزد خانـه جای‌دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود محـمد صلی‌الله‌علیه وسلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کـار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود وجرهمیان وعمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه‌السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« وفرزندان وی از ما هستند وماخویشان اوییم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود ، به جای پدر بود . وچون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند وعمروبن حارث بن‌مضاض شعری به این مضمون گفت :

« واز پی نابت ما والیان خانه بودیم . »

« وبه این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عـهده گـرفت مضاض بود ، پس ازوی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند . وچنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند وحرمت آن را نداشتند ومال کعبه‌را که هدیه می‌شد بخوردند و باکسانی که به مکه می‌آمدند ستم کـردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زناکردن نداشت در کعبه زنا می‌کرد وچنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه بانائله زناکرد وهردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم وزناکاری نبود و اگر پادشاهی حـرمت آن نمی‌داشت هلاك می‌شد و آنرا بکه نام داده بودند که‌گردن ستمگران و جـباران را

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمروبن عـامر از یمن در آمدند . بنی حارثةبن‌عمرو در تهامه مقرگرفتند وخزاعه نام‌گرفتند . وآنها فرزندان عمروبن ربیعة بن‌حارثه واسلم ومالك وملکان فرزندان اقصی بن‌حارثه بودند .

وخدا عزوجل جرهمیان را به‌بلیهٔ خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فـنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند وسالارشان عمروبن ربیعة بن‌حارثه بود که مادرش فهیره دختر عـامر بن‌حارث بن‌مضاض بود وجنگی سخت در میانه رفت وچون عامربن حـارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجرالاسود را به قصد توبه درآورد وشعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تواند »

« مردمان نو آمده‌اند و آنها از قدیم بوده‌اند »

« وبه روزگاران پیش دیار تو به وسیلهٔ آنها آباد شده است »

اما توبهٔ اوپذیرفته نشد ودو آهوی کعبه را باحجرالاسود در زمزم انداخت‌و خاك بر آن ریخت وبا بقیهٔ مردم جرهم به‌سرزمین جهینه رفت وسیلی خروشان‌بیامد وهمه را ببرد .

وکار کعبه به دست عمروبن ربیعه وبه‌قول بنی‌قصی به دست عمروبن‌حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازهٔ رفتن از عرفات که به دست غوث بن‌مر بود و اورا صـوفه نیز گفتند ، و وقتی می‌باید اجازهٔ حرکت داده شود می‌گفتند : « صوفه اجازه بده.»

دوم : حرکت به سوی منی‌بود که به دست بنی‌زیدبن عدوان بود. وآخرین کس از آنها که عهده دار این کار بود ابوسیاره عمیلة بن‌اعزل بن‌خـالد بن‌معد بـن حارث بن‌وابش‌بن‌زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیئی می‌گفتند، واین کار به‌عهدهٔ

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قلمس بود واو حذیفةبن فقیم بن‌عدی بود که از بنی‌مالك‌بن کنانه بود . وپس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند ، وآخرین آنها ابوثمامه جنادة بن‌عوف بن‌امیه بن قلع‌بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ،آنگاه ماههای حرام به جای‌خود بازگشت وخدا آنرا استوار کرد ونسیئی باطل شد .

وچون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند وچون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد وچنان شد که‌سابقاً در همین کتاب گفته‌ام .

ابن‌اسحاق گوید : آنکه گنج‌را ربوده‌بوددویك‌وابستهٔ‌بنی‌ملیح‌بن‌عمروخزاعی بودوقرشیان‌دست اورابریدند. حارث‌بن‌عامربن نوفل‌وابواهاب‌بن‌عزیزبن‌قیس‌بن‌سوید تمیمی برادرمادری حارث بن عامربن‌نوفل‌بن‌عبدمناف وابولهب‌بن‌عبدالمطلب‌نیزدر قضیهٔ‌ربودن‌گنج کعبه‌متهم‌شدندوقرشیان‌پنداشتند که‌آنها گنج کعبه راربوده و به‌دویك سپرده‌اند وچون قرشیان متهمشان کردند دویك‌رانشان دادند که دست وی بریده شد.

گویند : قرشیان اطمینان یافتند که‌گنج کعبه به نزد حارث‌بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که‌گفت: «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

وچنان شد که دریاکشتی ای راکه ازآن یکی از بازرگانان رومی بودبه‌جده انداخت که در هم شکست وچوب آنرا بگرفتند وبرای سقف کعبه آماده کردند و یك مرد قبطی در مکه بود که نجاری می‌دانست و مقدمهٔ‌کار فراهم‌آمد اما ماری از چاه‌حانهٔ‌کعبه که‌جای‌هدایا بود بیرون می‌شدوبر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم‌ازآن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیك می‌شد صدا می کرد ودهان می‌گشود و یکی از روزهاکه بردیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که‌مار را بر گرفت وببردوقرشیان‌گفتند: « امیدواریم که خداوند از کاری که درپیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت » واین پنج سال از پس جنگ فجار بود وپیمبر سی و پنجساله بود .

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابووهب ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بیامد وسنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست وبه جای خود رفت واو گفت : « ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید . »

بعضی ها این سخن را به ولیدبن مغیره نسبت داده اند .

گویند: عبدالله بن صفوان بن امیة بن خلف دخترجعدة بن هبیرة بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طعبه طواف می برد و گفت : « این کیست ؟ »

وچون گفتند که این دخترجعدة بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدوی، یعنی همان ابووهب ، بود که از کعبه سنگی برگرفت وسنگ از کف او بجست و به جای خود رفت و او گفت : ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد ، مهرزناکار وحاصل ربا ومظلمه را صرف آن مکنید.»

ابووهب خالهٔ پدر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود ومردی شریف بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند وسمت در، از آن بنی عبد مناف وزهره شدومابین حجرالاسود ورکن یمانی از آن بنی مخزوم وتیم وبعض دیگر ازقبایل قریش شد ، وپشت کعبه از آن بنی جمح وبنی سهم شدو سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبدالدار بن قصی وبنی اسد بن عبدالعزی بن قصی وبنی عدی بن کعب شد .

وچنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناك بودند ووولیدبن مغیره گفت: « من آغاز می کنم » و کلنگ برگرفت ومی گفت : « خدایا بیم مکن ، خدایا جز نیکی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قصدی نداریم » وقسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم واگر آسیبی ندید بدانیم که خدا ازکار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولیدبن‌مغیره همه شب به‌کار حویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت وبه پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

وهم ازمحمدبن‌اسحاق روایت کرده‌اند که یکی‌از مردان قریش که‌درویرانی کعبه شرکت داشت ، دیلمی میان دوسنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید ودرهمان وقت به پایهٔ بنارسیدند .

گوید : آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند ، وهرقبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد وبنیان را بالا بردند تا به محل حجرالاسود رسیدند و اختلاف کردند ، که هرقبیله می‌خواست سنگ را به جای آن‌گذارد تا آنجا که کار به صف بندی رسید ، وپیمان کردند وسخن از جنگ رفت وبنی‌عبدالدار کاسه‌ای پراز خون بیاوردند و با بنی عدی بن کعب ، پیمان مرگ بستند ودست درخون فروبردند ، و قرشیان چهار یا پنج روز براین حال به‌سر کردند ، پس از آن درمسجد فراهم‌شدند و مشورت کردند وبر سر انصاف آمدند .

به‌گفتهٔ بعضی راویان در آن هنگام ابوامیة بن‌مغیره که سالمندترین قرشیان‌بود گفت : « ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این‌کار مورد اختلاف میان شما داوری کند . »

ونخستین کسی که از در درآمد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم بود ، وچون او را بدیدند گفتند : « این امین است ، به داوری او رضایت می‌دهیم ، او محمد است. »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون پیمبر خدا به‌نزدآنها رسید وحکایت را با وی بگفتندگفت:« جامه‌ای بیارید » وجامه را برگرفت وسنگ را درآن نهاد وگفت : « مردم هرقبیله یك گوشه از جامه را بگیرند وبردارند» وچنین کردند ، وچون تامحل نصب سنگ بالابردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد وبنارا برروی‌آن بالابردند .

وچنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش ازآنکه وحی بر اونازل شود امین نام داده بودند .

ابوجعفرگوید : بنای‌کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود ، و از عام‌الفیل تاسال فجار بیست سال بود . ومیان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چندسال داشت ، بعضی‌ها گفته‌اند : مبعث‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پنج‌سال پس از بنای کعبه بود ودرآنوقت چهل سال داشت .

ذکر گویندگان این سخن

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد .

وهم از انس‌بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست .

از عروه‌بن‌زبیر نیز روایت کرده‌اند که‌پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌هنگام بعثت چهل‌ساله بود .

از یحیی بن‌جعده روایت‌کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌فاطمه گفته بود: «هرسال یکبار قرآن برمن عرضه می‌شد ، واین سال دوبار عـرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیك است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی وهر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمروی مبعوث شد ، عیسی‌به‌سال چهلم مبعوث شد ومن به سال بیستم.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده‌سال در مکه ببود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل وسه‌سالگی مبعوث شد .

ذکر گویندگان این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل وسه ساله بود که وحی بدو رسید .

وهم از سعیدبن‌مسیب روایتی به این‌مضمون هست .

سخن از روز وماه بعثت پیمبر خدا

ابوجعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند وفرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم وبه روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این‌باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن برپیمبر خداهیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله‌بن‌زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست‌وچهارم رمضان بود ، واز ابی‌جلد روایتی براین معنی هست .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی‌عبدنایوم‌الفرقان یوم التقی‌الجمعان »[1]

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلاقی دوگروه ، بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم ایمان‌آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبرخدا بامشرکان دربدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود ورسالت خدای بیارد آثار ونشانه‌هایی می‌دید ، از آنجمله حکایتی بود که از پیش دربارهٔ دو فرشته نقل کردم که شکم وی، را شکافتند وغش ونا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می گذشت درخت و سنگ بـر او سلام می کرد .

از بره دختر ابی تـجراة روایت کـرده‌اند که وقـتی خـداوند عزوجـل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی، به حـاجت مـی‌شد چنـدان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد وبه‌دره‌ها می‌شد و بـه هرسنگ ودرختـی می گذشت بدو می گفت : « السلام‌علیك یا رسول‌الله » وبه چپ، وراست وپشت سر می نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : وامت‌ها از مبعث وی سخن می کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعه‌گوید: از زیدبن عمروبن نفیل شنیدم که می گفت : «مـن در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم وبیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم وتصدیق او می کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم ،اگر عمرت دراز بود واو را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینك وصف او با تـو بگویم

---

۱ ـ انفال : ۴۱

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تا برتو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیدهٔ او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دوبازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند ودیـن وی را خـوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالاگیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم‌همه ولایتها را بگشتم واز یهودان ونصاری ومجوس پرسیدم‌وهمه گفتند این دین پس‌از این خواهد بود ووصف وی را چنین‌آوردند و گفتند : جزاو پیمبری نمانده است . »

عامر گوید : وقتی مسلمان شدم‌گفتار زیدبن عمرو را با پیمبر بگفتم وسلام او را رسانیدم وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم جواب وی بداد وبرای اوطلب رحمت‌کرد وگفت: «اورا در بهشت دیدم که دنباله‌ها می کشید .»

عبدالله‌بن کعب وابستهٔ عثمان،گوید که یك روز که عمربن خطاب در مسجـد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت وچون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنـان مشرك است ، و در جـاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، وعمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای ؟»

گفت : «آری . »

عمر گفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای . »

عرب‌گفت : « سبحان‌الله ، سخنی می‌گویی که از هنگام خلافت به‌هیچ یك از رعیت خویش‌نگفته‌ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از ایـن بودیم ، بـت می‌پرستیدیم ، تـا خداوند ما را به وسیلهٔ اسلام‌گرامی داشت . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: « به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانت برایت آورد چه بود ؟ »

عرب گفت: « شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی بینی که کار جنیان دگرگون شده . »

عمر گفت: « مردم نیز چنین می گفتند ، بخدامن باگروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را برما تقسیم کنند واز دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می گفت: « ای ذریح ، کاری موفقیت آمیز است » ویکی فریاد زند و گوید: « لااله الا الله » .

جبیر بن مطعم گوید: دربوانه به‌نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود وشتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت وشهاب سوی ما اندازند واین به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است ومهجر تگاه اویثرب است . گوید: و ما دست بداشتیم و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ظهور کرد .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که یکی ازبنی عامر پیش پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدو گفت: « خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم . »

پیمبر فرمود: « می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم ؟ »

مرد عامری گفت: «آری ، این نخل را بخوان . »

گوید: و پیمبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد . آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و بازگشت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مرد عامری گفت : «ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابوجعفر گوید : واخبار در دلالت بر پیمبری او صلی‌الله‌علیه وسلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان‌شاءالله .

اکنون به‌سخن از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از هنگامی که جبرئیل علیه‌السلام وحی سوی‌وی آورد باز می‌گردیم .

ابوجعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حـرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت وبرای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد وگفت : « ای‌محمد تو پیمبر خدایی . »

پیمبر خـدای صلی‌الله‌علیه وسلم گوید : من نیم‌خیز شدم . آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید وپیش خدیجه رفتم وگفتم : «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت . آنگاه بیامد وگفت : « ای محمد ، تو پیمبر خدایی.»

پیمبر گوید : و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم واو به من‌ظاهر شد. وگفت : « ای محمد من جبریلم وتو پیمبر خدایی . » پس از آن به من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

گوید : « مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم ، سپس گفت : «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم . « بر خویشتن بیمناکم » وحکایت خویش را با اوبگفتم .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خدیجه گفت : « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می کنی وسخن راست می گویی وامانت‌گزاری ومهمان‌نوازی وپشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش‌ورقة بن‌نوفل بـن‌اسد برد وگفت: « بـبین برادر زاده‌ات چه‌می‌گوید ؟ »

ورقه از من پـرسش کرد و چون حکـایت خویش باوی بگفتم . گفت : « بخدا این ناموسی است که برموسی‌بن‌عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند ، زنده باشم . »

گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری ، هر که چون تو دینی بیارد با اودشمنی کنند ،اگر آنروز زنده باشم ترا یاری می کنم . »

گوید : « ونخستین آیات قرآن که ازپی « اقراء باسم ربك » برمن نازل‌شد: « ن ، والقلم ومایسطرون» و «یا ایهاالمدثر» و: « والضحی» بود .

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : «ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : واورا بفشرد وباز گفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل گفت: « اقراء باسم ربك‌الذی خلق تا آخر سوره علق. گوید: پیمبـر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش خدیجه رفت‌وگفت: «ای‌خدیجه، گویا آسیبی‌دیده‌ام.»

خدیجه گفت : « هرگـز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده‌ای .»

گوید: وخدیجه پیش ورقةبن نوفل رفت وحکایت بااوبگفت. وورقه‌گفت: « اگرسخن راست می‌گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند واگر زنده باشم او را یاری‌می کنم .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن جبرئیل نیامد وخدیجه با او گفت : شاید خدایت‌رهایت کرده‌است وخدا این آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، والليل اذاسجی ، ماودعك ربك‌وماقلی [1] »

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تاریك‌گردد که پروردگارت نه‌ترکت کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن‌زبیر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می‌نشست واین جزو رسوم قریش بود که‌درجاهلیت داشتند ودر آن ماه که در حرابود هر کس از مستمندان پیش وی‌می‌رفت به اوطعام می‌دادوچون ماه به‌سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت ، وهفت بار یا هرچند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد وبه‌خانه می‌رفت .

وچون آن هنگام رسید که خدا می‌خواست اورا به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبریل بیامد .

پیمبر گوید : بیامد وصفحه‌ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت :« بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت : « بخوان . »

گفتم : «چه بخوانم ؟ » واینراگفتم که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق.»تا آخر سورهٔ علق.»

گوید:ومن خواندم وبسربردم واوازپیش من برفت ومن از خواب‌برخاستم و گویی‌نوشته‌ای درخاطرم بود. وچنان‌بود که شاعرومجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به‌آنها بنگرم وباخویش‌گفتم هرگز قرشیان نگویند که‌شاعری یامجنونی

---

۱ ــ سوره : والضحی : ۱ تا ۳

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شده‌ام، برفراز کوه روم وخویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم . وبه این قصد بیرون آمدم ودر میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می گفت : «ای محمد توپیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گـوید : وسربرداشتم وجبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بودومی گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی ومن جبریلم . »

گوید : و من ایستاده بودم وجبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم وقدمی پس‌وپیش نرفتم وروی از جبریل بگردانیدم ودیگر آفاق آسمـان را نگریستم وهرجا نظر کردم او را بدیدم ، و همچنان ایستاده بودم وقدمی‌پیش وپس نرفتم تا خدیجه کس به‌جستجوی من فرستاد که به‌مکه رسیدند وسوی‌او بازگشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت ومن سوی کسان خود بازگشتم وبه نزد خدیجه رسیدم ، وپهلوی وی نشستم که‌گفت : « ای ابوالقاسم ، کـجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه‌کردم و سوی مکه‌آمدند وبازگشتند.»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام . »

گفت : « ای ابوالقاسم ، تورا به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی کند که راست‌گفتاری وامانت‌گزارونیك صفت ،وباخویشاوندان نکو رفتار، ای‌پسرعم، شاید چیزی دیده‌ای ؟ »

گفتم : «آری.» وحکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه‌گفت : «ای پسرعم ، خوشدل باش و پایمردی کن ، قسم به‌آن خدایی که‌جان خدیجه به‌فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی . »

آنگاه برخاست ولباس به‌تن کرد وپیش ورقة بن‌نوفل‌بن‌اسدعموزادهٔ‌خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود وازاهل تورات وانجیل سخنها شنیده‌بود وحکایت باوی بگفت.

ورقه‌گفت : « قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست اگر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس ، جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، واو پیمبر این امت است، به اوبگوی پایمردی کند. »

خدیجه پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدوسخنان ورقه‌را باوی بگفت وغم‌وی سبك شد .

وچون اقامت حرارا به سربرد سوی کعبه رفت وطواف برد وورقه اورا بدید وگفت : «برادرزاده آنچه را دیده‌ای وشنیده‌ای با من بگوی .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقه‌گفت : «به خدایی که جان‌من به‌فرمان اوست تو پیمبراین‌امتی وناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و ازدیار خویش بیرون کنند وباتوجنگ کنندو اگرمن زنده باشم خدارا یاری می کنم» «آنگاه سرپیش آورد وپیشانی پیمبررا ببوسید .»

پس از آن پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به خانهٔ خویش رفت واز گفتارورقه ثباتش بیفزود وغمش برفت .

گویند : از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که، ای پسرعم توانی که وقتی جبریل آید با من بگویی ؟

پیمبر گفت : «آری . »

وچون جبریل بیامد، پیمبر به‌خدیجه‌گفت : «اینك جبریل آمد» خدیجه گفت: «برخیز و بران چپ من بنشین.»

وپیمبر برخاست وبران خدیجه نشست.

وخدیجه گفت : « اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

خدیجه‌گفت : « بیا وبر ران راست من بنشین . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وپیمبر برآنجا بنشست .

خدیجه‌گفت : « اورا می‌بینی . »

پیمبر گفت : «آری .»

خدیجه‌گفت : « بیاودر بغلم بنشین . » وپیمبر چنان کرد .

خدیجه‌گفت : «اورا می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت. آری .

آنگاه خدیجه‌سرپوش برداشت وپیمبر در بغل اونشسته بود وگفت : « اورا می‌بینی ؟

پیمبر گفت : « نه »

خدیجه‌گفت : « ای پسرعم ، پایمردی کن‌وخوشدل باش‌بخدا این‌فرشته‌است وشیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین‌علیه‌السلام‌روایت کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد وجبرئیل نهان شد وبه پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : « این فرشته است وشیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیهٔقرآن‌که نازل شد چه بود ؟

گفت : « یا ایهاالمدثر بود . »

گفتم : می‌گویند : « اقراء باسم ربك‌الذی خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به‌من گفته با تو نمی‌گویم که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت : در حرا مجاور بودم ،وچون مدت مجاورت به سر بردم فرودآمدم وبه دل دره شدم وندایی شنیدم و به راست و چپ وپشت سرو پیش رونگریستم و چیزی ندیدم وچون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم که میان‌آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وبترسیدم .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ودنبالهٔ سخن در روایت عثمان بن‌عمرو هست که پیمبر فرمود : پیش خدیجه رفتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرابپوشانیدند ، وآب برمن افشاندند واین آیات نازل شد که

« یاایهاالمدثر ، قم فانذر» [1]

یعنی : ای جامه به خویش‌پیچیده ، برخیزوبترسان .

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که جبریل اول بار به شب شنبه وشب‌یکشنبه پیش‌پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای رابه روز دوشنبه‌آورد و ضو ونماز را به او آموخت و«اقراء باسم ربك‌الذی‌خلق» را تعلیم داد، و پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابوذر غفاری‌گوید : ازپیمبر پرسیدم : « اول بارچگونه یقین کردی که پیمبر شده‌ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من به درهٔ مکه بودم که دوفرشته سوی من آمدندیکی برزمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست. »

دیگری‌گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن‌کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم .

پس از آن‌گفت : « اورا با ده تن وزن‌کن . » ومرا باده تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : « اورا با صد تن وزن‌کن » ومرا با صد تن وزن‌کردند وبیشتر بودم.

آنگاه‌گفت : «وی را با هزار تن وزن‌کن . » ومرا با هزارتن وزن کردند و

---

۱ ــ مدثر : ۱ و۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » وشکم مرا بشکافت .

آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یاگفت : « دل او را بشکاف » ودل مرا بشکافت وقطرات خون از آن بر آورد وبیفکند .

آنگاه دیگری گفت : «شکم اورا بشوی وقلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد وگفت: «شکم او را بدوز » وشکم مرا بدوختند ومهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند وبرفتند وگویی هنوز آنها را می‌بینم .

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ببرید وسخت غمین شد وبرقلهٔ کوههای بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد وچون به بالای کوه می‌رفت جبریل براو نمایان می‌شد ومی گفت : « تو پیمبر خدایی » ودلش آرام می‌گرفت .

پیمبر چنین گفته بود : « یك روز که به راه بودم فرشته‌ای را که در حراء پیش من می‌آمد دیدم که میان آسمان وزمین بر کرسی‌ای نشسته بود وسخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم وگفتم : « مرا بپوشانید » ومرا بپوشانیدند واین آیات نازل شد که یا ایهاالمدثر قم فانذر وربك فکبر وثیابك فطهر [1]

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز وبترسان ، پروردگارت را تکبیر گوی ولباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربك الذی خلق بود تا مالم یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر اومحمدصلی‌الله علیه‌وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد واز کفروبت پرستی باز آرد و از نعمت

---

۱ ــ سوره مدثر : آیات ۱ تا ۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد وچنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمة‌الله‌علیه بود .

ابوجعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌واجب شد جبریل بیامد واو بالای مکه بود و پاشنهٔ خود را به زمین زد وچشمه‌ای بشکافت و جبریل علیه‌السلام وضو کرد و پیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد وجبریل به‌نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل برفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد وخدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود ورسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند و جبرییل ومیکاییل بیامدند وباهم گفتند: « فرمان دربارهٔ کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « دربارهٔ سالار قوم است » و برفتند ، وازسوی قبله در آمدند وسه فرشته بودند وپیمبر را یافتند که به خواب بود واو را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند وداخل شکم اورا ازشك وشرك و جاهلیت وضلالت پاك کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود وشکم واندرون وی را از ایمان وحکمت پر کردند . آنگاه‌وی راسوی آسمان اول بالا بردند وجبریل گفت : « دربگشایید » و دربانان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : « وکی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد. »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : « آری . »

گفتند : خوش آمدید «وبرای پیمبر دعا کردند .»

وچون در آمد ، مـردی تنومند و نکومنظر دید و از جبریل پرسید : « این کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند وجبریل گفت: «بگشایید.» وهمان سؤال را ازاو کردندودرهمه آسمانها سؤال وسخن همان بود. وچون در آمد دومرد آنجابودند وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : «یحیی وعیسی خاله زادگان تواند .»

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند وچون در آمد مردی آنجا بود وپیمبر پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ،که ازهمه کسان زیباتر بود ،چنانکه ماه شب چهارده ازستارگان سراست .»

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند ودر آنجا مردی بود وپیمبرپرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جـواب داد : « این ادریس است و آیـهٔ «ورفعناه مکـانا علیا»[1] را بخواند .

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند ومردی آنجا بود وپیـمبر پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

---

۱ ــ یعنی : و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم : ۵۷)

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد ومردی آنجا بود وپرسید : « ای‌جبریل این کیست؟»

پاسخ داد که این موسی است .

پس‌از آن وی را به آسمان‌هفتم‌برد ومردی آنجا بود وپیمبر گفت: «ای‌جبریل، این کیست؟»

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد ودر آنجا جویی‌بود که آب آن از شیر سپیدتر واز عسل شیرین‌تر بود ودوسوی آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای‌جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به توعطا کرده واین مسکنهای تواست . »

گوید: وجبرئیل به‌دست خویش‌از خاك آن برگرفت که مشك بود پس از آن به سوی سدرةالمنتهی رفت ونزدیك خدای عزوجل رسید که به اندازهٔ یك تیر یا نزدیکتر بود واز نزدیکی پروردگار تبارك وتعالی اقسام درویاقوت وزبرجد برـ درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به‌بندهٔ خویش وحی کرد وبه اوفهم وعلم داد وپنجاه نماز براو مقرر کرد .

وپیمبر درباز گشت به موسی گذشت که از اوپرسید: «خدا برامت توچه‌مقرر فرمود ؟»

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش‌خدای خویش باز گرد وبرای‌امت خویش‌تخفیف‌بخواه که امت تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » وآن بلیات که از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بنی‌اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر بازگشت وده نماز از امت وی برداشته شد .

وباز به‌موسی گذشت که‌گفت: «برگرد واز پروردگارت تخفیف‌بگیر» وچنان کرد تاپنج نماز باقی‌ماند.

وباز موسی گفت: « بازگرد وتخفیف بگیر.»

پیمبر گفت : « دیگر باز نخواهم‌گشت » و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد وقضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس‌گوید: «هرگز بویی ، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم . »

ابوجعفر گوید : گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر ایمان‌آورد وتصدیق او کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان‌آورد علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام بود .

ذکر بعضی گویندگان این سخن .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود .

وهم از جابر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌روزدوشنبه‌مبعوث شد وعلی‌به روز سه‌شنبه نماز کرد .

ابوحمزه گوید : از زیدبن ارقم شنیدم که گفت : « اول کس که به پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم ایمان‌آورد ، علی‌بن‌ابی‌طالب بود » واین رابا نخعی‌گفتم

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وانکار کرد و گفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود . »

از ابوحمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم ایمان آورد علی‌بن ابی‌طالب بود .

عبادبن عبدالله گوید : شنیدم که علی‌بن ابی‌طالب می‌گفت : « من بندهٔ‌خدا وبرادر پیمبر خدا هستم وصدیق اکبرم که هر که پس‌از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش ازهمه کسان با پیمبر نماز کردم . »

عفیف کندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، وپیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم وچون آفتاب بر آمد کعبه را نگریستم وجوانی بیامد وبه آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت وروبه‌آن ایستاد وچیزی نگذشت که پسری بیامد وبه‌طرف راست‌وی ایستاد وطولی نکشید که زنی بیامد وپشت‌سر وی‌ایستاد و چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس از آن جوان سر برداشت و پسر وزن نیز سر برداشتند . آنگاه جوان سجده کرد و آندونیز سجده کردند .

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : «آری ، کاری بزرگ است ،دانی که این کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : «این‌محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است می‌دانی این که با اوست کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این‌علی‌بن ابی‌طالب بن‌عبدالمطلب برادر زادهٔ من است .می‌دانی این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »

گفتم : «ندانم»

گفت : « این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزادهٔ من است ، وبرادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی ، به خدا اکنون برهمه زمین

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کسی جز این سه‌نفر پیرواین دین نیست . »

اسماعیل بن‌ایاس بن‌عفیف به نقل سخن جد خـویش گـوید : مـن مردی بازرگان بودم ودرایام حج به‌مکه رفتم وپیش عباس فرودآمدم وهنگامی کـه پیش وی بودم مردی بیامد وبه نماز ایستاد وروبه‌کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد وبا وی به‌نماز ایستاد ،آنگاه پسری بیامد وبا وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین‌چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت:«این‌محمدبن‌عبدالله‌است که‌گویدخداوی‌رابه‌ابلاغ‌این‌دین‌فرستاده ومی‌گوید که‌گنجهای کسری وقیصر از آن‌وی می‌شود. واین‌زن، همسراوخدیجه دختر خویلداست واین‌پسر، عموزادهٔ وی‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌است که‌بدو ایمان‌آورده است.»

گوید : ای‌کاش آنروز ایمان‌آورده بودم ومسلمان سومین بودم .

ابوجعفر گوید : وهمین روایت به‌مضمون دیگر هست که عفیف‌گوید:«عباس ابن عبدالمطلب دوست من بـود وبرای خرید عـطر به یمن می‌آمد ودر ایام حج می‌فروخت ویك روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد ووضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد وپهلوی وی بنماز ایستاد، پس از آن‌جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس‌گفتم : « این‌کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمدبن عبدالله بن‌عبدالمطلب است ومی‌گوید که خدا اورا به‌پیمبری فرستاده واین برادر زاده من‌علی بن‌ابی‌طالب است که‌پیرو دین اوشده واین، زن اوخدیجه دخترخویلد است که بردین اوست.»

عفیف از آن پس که ایمان‌آورد واسلام در قلب وی‌رسوخ یافت می‌گفت : « ای‌کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابوحازم مدنی وهم از کلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین کس بود که اسلام‌آورد .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کلبی گوید : « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی‌طالب بود و آن هنگام ده ساله بود واز نعمت ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود .

از ابن‌الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی‌طالب و نیکی‌ها که دربارهٔ وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابوطالب نانخور بسیار داشت وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به عموی خود عباس که از همهٔ بنی‌هاشم مالدارتر بود گفت : « ای عباس ، برادرت ابوطالب نانخوربسیار دارد ومردم چنانکه می‌بینی به‌سختی افتاده‌اند بیا برویم بار اورا سبك کنیم من یکی از پسران اورا میگیرم وتوهم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت وپیش ابوطالب رفتندو گفتند :« می‌خواهیم بار تراسبك کنیم تا این سختی از مردم برود . »

ابوطالب گفت : « عقیل را پیش من بگذارید و هرچه خواهید کنید . » پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم علی راگرفت وبه خانهٔ خود برد و عباس جعفر را به خانهٔ خود برد وعلی بن ابی‌طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد وجعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد واز اوبی نیاز شد .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله‌علیه وسلم ،ه وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت وعلی‌بن‌ابی‌طالب نیز نهانی از پدر وهمه عمان‌خویش با وی همراه می‌شد ونماز می کردند وچون شب‌می‌شد باز می گشتند ومدتی بر این حال ببودند ویك‌روز که نماز می کردند ابوطالب آنها را بدید وبه‌پیمبر خدای گفت: « برادرزاده‌ام این دین توچیست ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر خدای پاسخ داد : « این دینْ خدا وفرشتگان وپیمبران ودین پدرما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده وسزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری ودر اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت : « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم وپدرانم بگردم اماتا زنده‌ام کسی با توبدی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به‌علی گفت: «پسرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای ؟ »

پاسخ داد : « پدرجان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام وبا اونماز می کنم . »

ابوطالب گفت : « او ترا به خیر دعوت می کند تابع اوباش .»

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد واقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس‌از آنکه پسر خوانده پیمبرشد مسلمان شد ودوازده سال درمکه بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود . »

عمروبن عبسه گوید : « پیمبر درعکاظ بود که پیش وی رفتم وگفتم ای پیمبر خدا کی تابع توشده‌است ؟ »

پیمبر فرمود : « دومرد پیرو من شده‌اند یك آزاد ویك غلام : ابوبکرو بلال . »

گوید : « در آن موقع من اسلام آوردم ومسلمان چهارمین بودم . »

جبیربن نفیر گوید : « ابوذر وابن عبسه هر دو می گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم وپیش از ما به جز پیمبر وابوبکر وبلال کس مسلمان نبود ، وهیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است .»

از مغیرة بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود .

بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابوبکر گروه‌ی دیگر اسلام آورده بودند .

محمدبن سعد گوید : به‌پدرم گفتم: «ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟»

گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام‌وی از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته‌اند : « نخستین کسی که به‌پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم ایمان آورد زیدبن حارثه‌وابستهٔ وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه واز مردان زیدبن حارثه . »

از محمد بن‌عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی‌بن ابی‌طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکربن ابی‌قحافه مسلمان شد واسلام خویش آشکار کرد وقوم خویش را به سوی خدا عزوجل‌دعوت کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیك می‌شناخت ونیك وبد آنها را خوب می‌دانست ومردی بازرگان ونیکخوی بود ومردم قومش به سبب علم و تجارت ونیك محضری پیش وی می‌شدند وکسانی را که به‌آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می کرد وعثمان بن عفان و زبیربن عوام وعبدالرحمان‌بن عوف وسعد ابن‌ابی‌وقاص وطلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند وچون دعوت وی را پذیرفتند ، آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند وبا وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند ونماز کردند وتصدیق پیمبر خدا کردند ، پس از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی‌آوردند وسخن اسلام در مکه رواج گرفت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واقدی گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی دربارهٔ ابوبکر وعلی وزید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی گوید : خالدبن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود . ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمروبن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند .

گوید : دربارهٔ این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند وروایتهای بسیار در این باب هست وهم دربارهٔ کسان بعدی که گفتم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید : اسلام زبیر از پی ابوبکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن‌سعید بن‌عاص وزنش همینه دختر خلف بن‌اسعد بن‌عامر بن بیاضهٔ خزاعی پس ازگروهی دیگر اسلام آوردند .

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم خدای عزوجل بدوفرمان داد که کار دین راآشکار کند وبه دعوت پردازد وفرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض‌عن‌المشرکین »[1]

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن واز مشرکان روی بگردان .

وپیش ازآن درسه سال اول مبعث کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتك‌الاقربین ، واخفض جناحك لمن‌اتبعك من المؤمنین ، فان عصوك فقل‌انی بری مماتعملون »[2]

---

۱ ــ حجر : ۹۴

۲ــ شعراء : ۲۱۶

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی : وخـویشان نزدیکترا بترسان ، برای مومـنانی که پیرویت کـرده‌اند جنبهٔ ملایمت‌گیر ، اگر نافرمانیت‌کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .

گوید : و یـاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند ونهان از قوم نمـاز می‌کردند. یك‌روز که سعدبن‌ابی‌وقاص وجمعی ازمسلمانان دریکی از دره‌های مکه نمـاز می‌کـردند جـماعتی از مشرکـان نماز کردن آنـها را بدیدند و نپسندیـد وعیب‌گرفتند وکار به زد وخورد کشید وسعدبن ابی وقـاص یـکی از مشرکـان را با استخوان شتری بزد وسر اوبشکست واین نخستین خونی بود که در اسلام‌ریخته شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روزی برصفابالارفت ونداداد وقرشیان براو فراهم شدند وگفتند «ترا چه می‌شود ؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم .»

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم کـردی ؟ » وخدا عزوجـل سورهٔ ابولهب را نازل فرمود که :

« تبت‌یدا ابی‌لهب وتب ، ما اغنی‌عنه ماله وماکسب، سیصلی نارا ذات‌لهب، وامراته حمالةالحطب، فی‌جیدها حبل من‌مسد[1].»

یعنی : دستهای ابی‌لهب زیان کند وزیان کرده است. مال وی و آنچه به‌دست آورده‌کاری برایش نساخت ، به‌زودی واردآتشی شعله‌ور شود با زنش که‌بار کش هیزم است وتنابی تابیده به‌گردن دارد .

وهم از ابن‌عباس روایتی دیگر هست که چـون آیهٔ وانذرعشیر تـك‌الاقربین

---

۱ ــ سوره لهب (تمام‌آیات)

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت ونداداد ومردم گفتند : « این کیست که بانگ می‌زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب ، ای بنی‌عبد مناف » وچون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگربگویم دردامن این کوه سپاهی هست ،گفتهٔ مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تاکنون دروغی از تونشنیده‌ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که درپیش دارید بیم‌می‌دهم . »

ابولهب گفت : « برای همین مارا فراهم آوردی ؟ » وسورهٔ تبت‌یدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی‌بن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « وانذرعشیرتك‌الاقربین» نازل شد پیمبر مرا بخواست وگفت : « خدافرمان داده که نزدیکان خودم رابیم‌بدهم وسخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بامن بدی می کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می کند. اینك طعامی بساز وران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن وبنی عبدالمطلب را فراهم آر که باآنها سخن کنم وفرمانی راکه دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر، بودند وعمان‌وی‌ابوطالب وحمزه وعباس وابولهب در آن میان‌بودندوچون فراهم شدند بگفت تاطعامی راکه ساخته‌بودم بیاوردم ، وچون آنرا پیش آوردم‌پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد ودر اطراف ظرف انداخت وگفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید: قوم غذاخوردند وچیزی کم نبود، قسم به‌خدایی که جان من به‌فرمان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اوست ، غذایی راکه برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده. »

« ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراك یکیشان بود ، وچون پیمبر خواست با آنهاسخن کندابو لهب پیشدستی کرد و گفت : « رفیقتان شما را جادو کرد . »

وقوم متفرق شدند وپیمبر باآنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد وقوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن وقوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم وچنان کرد که‌روزپیش کرده بود وغذابخوردند وچیزی کم نبود وازشیر بنوشیدندتاهمگی سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام‌برای قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای‌تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کند امتان مرا در این کاریاری می کنید که برادر ووصی وجانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند ومن که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

واوگردن مرا بگرفت وگفت : « این برادر ووصی‌وجانشین من است،مطیع وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند وبه ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از پسرت اطاعت کنی . »

ربیعة‌بن ناجدگوید : یکی به علی‌علیه‌السلام‌گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

میراث پسر عمویت به تورسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » وسه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت : «پیمبر بنی‌عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هریکیشان یك بزغاله می‌خورد ویك ظرف شیر می‌نوشید واندك غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند وغذا مانند اول بود، گویی دست نخورده بود، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند وهمه شیر به جای‌بود گویی کس دست نزده بود وننوشیده بود .

«پس از آن سخن کرد و گفت: ای‌بنی‌عبدالمطلب، من به سوی شمابخصوص وسوی همهٔ مردم مبعوث شده‌ام و کار دعوت مرا دیده‌اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر ویار ووارث من باشید ؟

گوید: وکس برنخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم وپیمبر به من گفت : « بنشین »

«پس‌از آن سخن خویش را تکرار کرد وسه بار گفت وهربار من برخاستم و گفت : «بنشین »

«وچون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم .»

ابن اسحاق گوید : وچون پیمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به‌اسلام خواند ، قومش از او دوری نگرفتند ورد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند وبرضد او همسخن شدند وابوطالب به‌حمایت‌وی برخاست وپیمبر درکار دعوت بود وچیزی مانع او نبود .

وچون قرشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند وابوطالب ازاوحمایت می کند گروهی از اشراف قریش واز جمله عتبةبن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه‌وابوالبختری ابن‌هشام واسود بن‌مطلب ووليدبن مغیره و ابوجهل بن‌هشام وعاص بن وائل ونبیه‌و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند وگفتند : « ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید وبر دین ما عیب می‌گیرد وعقول ما راسبك می‌شمارد و پدرانمان راگمراه می‌داند ، یا وی را از ما بدار یا اورا به ماواگذار که تونیزمانند ما مخالف اویی .»

وابوطالب سخنی ملایم باآنهاگفت که برفتند وپیمبر همچنان در کار دعـوت خویش بود ، وکار بالاگرفت وکسان کینه توزشدندوقرشیان دربارهٔپیمبر سخن بسیار کردند وهمدیگر را برضد وی ترغیب کردند .

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتندوگفتند: «ای‌ابوطالب توبه سن وشرف ومقام پیش ماممتازی ، از توخواستیم که بـرادر زاده‌ات را ازمـا بازداری وبازنداشتی ، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران مارا ناسزاگوید وعقول‌مارا سبك شمارد واز خدایان ما عیب‌گیرد یا اورا از مابدار یا بر ضد تووا‌و بر خیزیم تا یکی از دوگروه از میان برود . »

وچون قرشیان برفتند ابـوطالب از خـلاف ودشمنـی قوم بیمـناك شد که نمی‌خواست پیمبر خدارا تسلیم کند یا ازیاری اودست بدارد .

از سدی روایت کرده‌اند که‌گروهی از قرشیان فراهم آمدند وابوجهل‌بن‌هشام وعاص‌بن‌وائل واسود بن‌عبدالمطلب واسود بن‌عبد یغوث وکسانی دیگر از پـیران قوم، نیزدر آن میان‌بودند وباهمدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم‌ودربارهٔمحمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد واورا از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد ، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد ونسبت به‌محمدکاری از ما سرزند و عربان عیب ماگویند که وی را رهاکردند تا عمویش بمرد وبرضد او برخاستند .

گوید: ویکی راکه مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که‌گفت :«اینك پیران واشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند . »

ابوطالب‌گفت : «آنها را بیار» وچون‌بیامدندگفتند : «ای ابوطالب توبزرگ

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وسالار مایی درحق ما انصاف کن وبرادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز ـ دار ومانیز اورا با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد وپیمبر خدا بیامد وبدو گفت : «برادرزادهٔ من، اینان سران وپیران قومند واز تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی وآنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است . »

ابوطالب گفت : « به چه می‌خوانی ؟ »

گفت : « می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود وبرعجم تسلط یابند . »

گوید : « ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : « بگویید لااله‌الاالله »

گوید : نپذیرفتند وگفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : « اگر خورشید را بیارید ودر دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم . »

گوید : « قرشیان خشمگین شدند و برخاستند وگفتند : به خدا به توو خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . وخدا در قرآن فرمود:

« وانطلق الملاء منهم‌ان امشوا واصبروا علی آلهتکم‌ان هذا الشیئی یراد . ماسمعنا بهذافی‌الملةالاخرةان هذا الااختلاق [1] »

یعنی : وبزرگانشان برفتند (وگفتند) که بروید وبا خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم واین بجز تزویر نیست .

---

۱ ـ سوره « ص » آیه ۶

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وابوطالب به پیمبر گفت : « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » وپیمبر او رادعوت کردو گفت: «کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهدتو باشم بگو: «لااله‌الاالله.» گفت : «اگر عربان عیب نمی گرفتند ونمی گفتند از مرگ بیمناك بود ، این کلمه را می گفتم ، اما پیرو دین پیران قوم هستم » .

ابن عباس گوید : وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند وابوجهل نیز از آن جمله بود وگفتند : « برادر زاده‌ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین وچنان می کند وفلان وبهمان می گوید ، او را از این کار باز دار .»

ابوطالب پیمبر را بخواست وچون او بیامد میان ابوطالب وقوم به اندازهٔ نشستن یك کس جای بود وابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند ، وبرجست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیك عموی خویش جایی برای نشستن نیافت ونزدیك در نشست .

ابوطالب بدو گفت : « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی » . وقرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد وگفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند وعجمان باجگزارشان باشند.» این سخن درقوم اثر کرد وگفتند : «ده کلمه گوییم ،آن کلمه چیست ؟ »

پیمبر گفت : « بگویید لااله‌الاالله. »

وقوم خشمگین برخاستند وگفتند : « می‌خواهد همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت : « برادرزادهٔ من قومت آمده بودند وچنین وچنان می گفتند ، مرا وخودت را حفظ کن وپیش از طاقت من برمن بار مکن . »

وچون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عموجان اگرخورشید را به‌دست‌راست من وماه را به دست چپم نهند که ازاین کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تاخدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاك شوم . »

پیمبر خـدا از پس این سخنان اشك ریخت وبگریست ورفتن آغاز کرد ، وابوطالب اورا پیش خواند و چون بیامدگفت : « برادرزاده برووهرچه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدندکه ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست برنمی‌دارد وسردشمنی وجدایی آنها داردعمارةبن‌ولید بن‌مغیره را پیش وی بردند وگفتند:«ای ابوطالب اینك عمارة بن‌ولید نیك منظرتر وشاعرترین جوان قریش ، اورا بگیرکه عقل وکمك وی در خدمت‌تو باشد وفرزند خوانده توشود وبرادر زاده‌ات راکه از دین تووپدرانت بریده‌وجماعت قوم را به پراکندگی داده وعقولشانرا سبك‌شمرده به ما تسلیم‌کن که اورابکشیم که مردی در مقابل مردی باشد .»

ابوطالب گفت : « حقا چه بد می کنید، پسر خودتان را به من می‌دهید که او را غذا دهم وپسر خویش را به شما دهم که اورا بکشید ، به‌خدا هرگزچنین‌نخواهد شد . »

مطعم‌بن عدی بن‌نوفل بن عبد مناف‌گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می کنند و کوشش دارندکاری نکنندکه ناخوشایند تو باشداما سرقبول نداری . » .

ابوطالب درجواب مطعم‌گفت : «به خدا با من انصاف نمی کنند ولی توقوم را برضد من تایید می کنی ، هرچه می‌خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بودکه کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیـگر برخاستند وسخنان درشت‌گفتند . »

وچنان شدکه هریك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شکنجهٔ آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی‌هاشم وبنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة‌بن‌زبین ضمن نامه‌ای به عبدالملك بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند وامید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکروی شدند و کسان خویش را برضد او ترغیب کردند وعامهٔ مردم از اودوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت ومدتی براین حال ببود .

« پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد وبعضی از دین خود بگشتند وبعضی دیگر را خدا حفظ کرد. وچون کار برمسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که اورا نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرواوستم نمی‌دید وسرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود ، وچون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند وقرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام درمکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته‌اند یازده مرد وچهار زن بودند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد وچهار زن بودند وسواره وپیاده به شعیبه رسیدند وخدا مسلمانان‌راتوفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دوکشتی از تجار آماده بود که آنها را به‌نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند وچون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به‌آنها دست نیافتند وچون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمدبن‌سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان ومردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن‌عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفة بن‌عتبة بن‌ربیعه بازنش سهله دختر سهیل بن‌عمر.

زبیربن عوام بن خویلد بن‌اسد.

مصعب بن‌عمیر بن‌هاشم بن عبدمناف بن‌عبدالدار.

عبدالرحمان بن عوف بن‌عبدعوف بن‌حارث بن زهره.

ابوسلمة بن‌عبدالاسد بن‌هلال بن عبدالله بن‌عمرو بن‌مخزوم بازنش ام‌سلمه دخترابی امیةبن مغیرة بن‌عبدالله بن‌عمربن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامربن ربیعه‌عنزی بازنش لیلی دختر ابی‌خثمه.

ابی‌سبرة بن‌ابی رهم‌بن عبدالعزی عامری.

حاطب‌بن عمروبن‌عبد شمس.

سهیل بن‌بیضا از بنی حارث بن فهر

عبدالله‌بن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابوجعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌انـد مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یاآنجا متولد شدند، اگر عماربن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یاسررا نیز جزو آنها شماریم ، هشتادو دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمدبن اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر خدا دید که مسلمانان در محنت وعذابند واو به ارادهٔ خداودر حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به‌آنهاگفت : « سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که کس از اوستم نه‌بیند ، تاخداوند شما راگشایش دهد» ویاران‌پیمبر برفتند واین اول هجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید ونخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :

از بنی امیةبن‌عبد شمس بن‌عبدمناف : عثمان بن‌عفان‌با زنش‌رقیه دخترپیمبر خدای .

از بنی عبد شمس : ابوحذیفة بن‌عتبة بن ربیعه با زنش سهله دختر سهیل بن‌عمرو .

از بنی اسد بن‌عبدالعزی بن‌قصی : زبیربن‌عوام .

ودنبالهٔ روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جزاینکه پس‌ازنام ابوسبرة بن‌ابی رهم‌گوید : وبه قولی ابوحاطب بن‌عمرو ،که‌گویند اول‌کس بود که سوی حبشه رفت .

ونیز در روایت ابن‌اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند .

گوید : پس از آن جعفربن ابی‌طالب برون شد ومسلمانان پیوسته برفتند و در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند وبعضی دیگر تنهارفته بودند که همگی هشتاد ودو کس بودند .

ابوجعفرگوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند واوصلی‌ـ الله‌علیه وسلم در مکه آشکار ونهان کسان راسوی خدامی‌خواند ودرپناه ابوطالب و بنی‌هاشم از آسیب مصون بود وقرشیان به اودسترس نداشتند ، وی را به‌جادوگری

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وکاهنی وجنون متهم کردند وگفتند شاعر است وهر که را بیم داشتند سخنان اورا بشنود ومسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

از عبدالله‌بن عمروبن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان باپیمبرخدای‌چگونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم واشراف قریش درحجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند وگفتند: هرگز باکسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبك شمارد وپدرانمان راناسزاگوید ودینمان را تحقیر کند وجمعیتمان را به تفرقه اندازد وبه خدایانمان بدگوید ، حقاکه با وی تحمل بسیار کرده‌ایم .»

گوید در آن‌اثنا که این‌سخنان‌می‌گفتند پیمبر نمودارشد وبیامدتا به‌حجرالاسود دست زد ،آنگاه به‌طواف کعبه پرداخت واز مقابل قوم‌گذشت ویکیشان سخنی به گوشه‌دار با اوگفت که اثر آن در چهره‌اش نمودارشد وبرفت وچون باردیگربرقوم گذشت ، باز سخنی گوشه دارگفتند که بایستاد و گفت : « ای گروه قرشیان می‌شنوید ، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام کشته خواهید شد . »

گوید : وسخن وی در قوم‌اثر کرد وخاموش ماندند وکسانی که پیش از آن نسبت به اوسخت‌تر از همه بودند با ملایمت‌گفتند : « ای ابوالقاسم به‌خوشی برو توهیچوقت سبك نبوده‌ای »

گوید : وپیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم وبا همدیگر می‌گفتند : « درباره وی سخن می کردید وچون سخنی‌ناخوشایندگفت اورا رها کردید . »

قوم در این سخن بودند که پیمبر بیامد وهمگی برجستند ، ووی را احاطه کردند ومی‌گفتند : « تو بودی که چنین وچنان‌گفتی ودین و خدایان ما را تحقیر کردی . »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر خدا می‌گفت : «آری منم که چنین گفته‌ام .»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او راگرفته بود وبـه سختی می کشید و ابوبکر صدیق به دفاع از او بر خاست و گریان گفت : « آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» وقرشیان‌وی‌را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم .

ابن اسحاق‌گوید : یك روز ابـوجهل بن هشام بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گذشت واوبه نزدیك صفا نشسته بود واورا آزار کرد وناسزا گفت ،واز دین اوعیب گرفت وپیمبر خاموش ماند وچیزی با اونگفت وکنیز عبدالله‌بن جدعان تیمی که‌در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید .

گـوید : ابـوجهل برفت وبه نزدیك کعبه در مجلس قریش بنشست وچیزی نگذشت که حمزة‌بن‌عبدالمطلب که کمان خویش را به‌دوش داشت ازشکار بر گشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف بود واز پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستادوسلام می گفت وبا آنهاسخن می کرد . حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود وآنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود وبه خانهٔ خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت : « ای ابوعماره کاش دیده بودی که‌برادرزاده‌ات‌محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم‌بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود وابوالحکم او را ناسزاگفت ورفتار ناروا کرد و برفت ومحمد چیزی با اونگفت . »

گـوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابـان بـرفت و پیش کس نایستاد و برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چـون به‌مسجد در آمد او را بدید که در مجلس قـوم نشسته بود سوی او رفت و با کمـان بزد و سر او را بشکست و گفت: «توبه‌محمد ناسزا می گویی و ندانی که من بردین او هستم و هرچه او گوید من نیز گویم؟ اگر توانی به‌مقابلهٔ من برخیز»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید و کسانی از مردان بنی‌مخزوم به‌یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «باابوعماره کاری نداشته باشید که من به‌برادرزاده‌اش ناسزای زشت گفته‌ام.»

و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته وحمزه ازاودفاع می‌کند، و ازآزار پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم دست بداشتند.

از یحیی‌بن عروةبن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله‌بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به‌گوش آنها برساند؟»

عبدالله‌بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به‌این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا ازمن حمایت می‌کند.»

گوید: ابن‌مسعود بیمروز به‌مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند وباصدای‌بلند گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» وقرائت سورةالرحمان‌را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند وگفتند: «ابن ام‌عبد چه می‌گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن‌گرفتند واوهمچنان می‌خواند. عاقبت‌به‌نزدیاران خویش بازگشت، وچهره‌اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که باتو چنین کنند.»

ابن‌مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز درنظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیزکار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به‌گوش آنها رسانیدی.»

ابوجعفر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که برضد پناهندگان حبشه حیله‌ای کنند و عمروبن‌عاص و عبدالله‌بن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابی‌ربیعةبن مغیره مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به‌نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو وعبدالله کاری‌ساخته نشد و سرافکنده بازآمدند.

«پس از آن عمربن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزةبن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را درحمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم‌آمدند و هم‌سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به‌بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای دراین باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به‌شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به‌جز ابولهب که به‌قریش پیوست و باآنها برضد مسلمانان همسخن شد، ودوسال چنین بود ومسلمانان به‌رنج افتادند که آذوقه به‌آنهانمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سرنیکی داشتند.

گویند: ابوجهل حکیم‌بن حزام‌بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمهٔ خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب بود، ودر او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به‌خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم»

وابوالبختری‌بن هشام بیامد وگفت: «بااو چه‌کار داری؟»

ابوجهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری برای او ببرد، دست ازاین مرد بدار.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اما ابوجهل نپذیرفت و به‌یکدیگر ناسزا گفتند، و ابوالبختری استخوان‌شتری برگرفت و اورا بزد که سرش بشکست و اورا سخت بکوفت و حمزة‌بن عبدالمطلب نزدیك بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همهٔ این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامهٔ حجت بود.

ابن‌عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به‌پیمبروعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به‌زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به‌تو عرضه می کنیم که به‌صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات وعزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می کنیم»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

واز لوح محفوظ وحی آمد: «قل یاایهاالکافرون، لااعبد ماتعبدون، و لاانتم عابدون‌ماعبدولا اناعابد ما عبدتم ولاانتم عابدون ما اعبد. لکم دینکم ولی دین»[1]

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شمانیزپرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستندهٔ چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستندهٔ چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود ومرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

۱ــ کافرون: ۱ تا ۶

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«قل افغیرالله تأمرونی اعبد ایها الجاهلون، ولقد اوحی الیك و الی الـذین من قبلك لئن اشرکتَ لیحبطن عملك و لتکونن من الخاسرین بل‌الله فاعبدو کن‌من الشاکرین»[1]

یعنی: بگو: ای‌جهالت پیشگان مگرمی‌خواهید وادارم کنیدغیرخدارا بپرستم به‌تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه‌می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمدبن اسحاق گوید : ولیدبن مغیره وعـاص‌بن وائل و اسودبن مطلب و امیةبن خلف پیش پیمبر آمدند وگفتند : ای محمد، بیا تا خدای تـرا عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تـو از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریك شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتراز آن توباشد باماشریك شده‌ای واز آن نصیبی داری.» وسورهٔ قل‌باایهاالکافرون نازل شد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به‌صلاح قوم خـویش راغب بود و می‌خواست باآنها نزدیك شود.

محمدبن کعب قرظی گوید : چون پیمبر دید که قوم‌از او دوری مـی کنند و این‌کار برای او سخت بودآرزو کرد که چیزی از پیش خـدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خـواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این‌آیات را نازل فرمود: «والنجم اذاهوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، وماینطق عن‌الهوی»[2]

یعنی: قسم به‌آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقتان نه‌گمراه‌شده ونه به‌باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می‌کند.

۱ــ سورهٔ زمر، آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲ــ سورهٔ نجم: ۱ تا ۳

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و چون به‌این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری[1]
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.
شیطان برزبان وی انداخت که لاتلك الغرانیق العلـی و ان شفاعتهن ترتضی.
یعنی این بتان والاهستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خـوشدل شدند و از ستایش خدایان خـویش خوشحالی کردند و بدو گوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و اورا به‌خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قـرائت آیات به‌محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز باوی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگـران که در مسجد بودند به‌سبب آن یاد که پیمبر از خدایانشان کرده بود به‌سجده افتادند و هرمومن و کافر آنجا بود سجده کرد، مگرولیدبن مغیره که پیری فرتوت بود وسجده نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به‌پیشانی نزدیك برد و بر آن سجده کرد.

گوید: وچون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند ومی گفتند: «محمداز خدایان ما به‌نیکی یاد کرد و آنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصهٔ سجده به‌مسلمانان مقیم حبشه رسید وگفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به‌جای ماندند، وجبریل بیامد وگفت: «ای‌محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتی که خدای باتو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود و آیه‌ای نازل فرمود وکار را براو سبك کرد و خبر داد که پیش از آن نیز پیمبران ورسولان چـون وی آرزو داشته‌اند و شیطان آرزوی آنهـا را در قرائتشان آورده است و آیه چنین بود:

«و مـا ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فـی امنیته

۱ـ نجم ۱۹ و ۲۰

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فینسخ‌الله مایلقی الشیطان ثم یحکم‌الله آیاته والله علیم حکیم»[1]

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگـر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می کند سپس آیه‌های خویش را استوار می کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد وچیزی که شیطان به‌زبان وی‌انداخته بود منسوخ شد و این آیه‌آمد که

«الکم الذکر وله الانثی ، تلك اذاقسمة ضیزی، ان هی الا اسماء سمیتموهـا انتم و آباوکم ما انزل‌الله بها من سلطان ان یتبعون الاالظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فلله الاخرة و الاولی. وکم من ملك فی السموات لاتغنی شفاعتهم شیئا الامن بعد ان یأذن‌الله لمن یشاء و یرضی»[2]

یعنی : آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست ؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید وخدا دلیلی دربارهٔ آن نازل نکرده جزگمان را باآنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت‌سوی ایشان‌آمده است. مگر انسان هرچه‌آرزو کندخواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به‌خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کـاری نمیسازد مگـر از پس آنکه خدا به‌هـر که خـواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد ازستایش خدایان شما پشیمان‌شد وآنرا تغییرداد و سخن دیگر آورد.» واین دو کلمه که شیطان به‌زبان وی انداخته‌بود به‌دهان مشرکان افتاده بود و سختی آنها با مسلمانان بیفزود، وگـروهی از مهاجران حبشه بیامدند وچون به‌نزدیك مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و درپناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این‌جمله سی وسه کس بودند که

۱ــ سوره حج، ۵۲ ۲ـ نجم: ۲۰ تا ۲۵

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن‌اسحاق گوید : پس از حادثهٔ غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام‌بن عمروبن حارث عامری بود که‌برادرزادهٔ مادری نضلة‌بن‌هاشم‌بن‌عبدمناف‌بود که‌پیش‌زهیر بن‌ابی‌امیه مخزومی رفت‌که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی وزن به‌خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید وفروش نمی کند، قسم‌به‌خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم‌بن هشام‌بودند و می گفتی برضدآنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت»

زهیر گفت : «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می کردم.»

هشام‌گفت: «اینك یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام‌گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم‌بن عدی‌بن نوفل‌بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دوتیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و مـوافق قرشیان باشی؟»

مطعم‌گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام‌گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم‌گفت: «آن کیست؟»

هشام‌گفت: «منم.»

مطعم‌گفت: «سومی بجوی»

هشام‌گفت: «جسته‌ام.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن‌هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن‌عدی گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیربن ابی امیه‌ومطعم بن‌عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعة بن اسودبن مطلب‌بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی‌هاشم باوی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی بااین کار همداستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به‌نزدیك حجون‌بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم‌شدند و پیمان کردند که برضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغازمی کنم و پیش از همه دراین‌باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به‌مجالس خویش به‌نزدیك کعبه رفتند. زهیربن ابی‌امیه‌حله‌ای به‌تن داشت و هفت‌بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به‌نزدیك کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به‌تن می کنیم و بنی‌هاشمیان نابود می‌شوند که کس با آنها خرید وفروش نمی کند به‌خدا ازپای‌ننشینم تا آن‌پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابوجهل که در گوشهٔ مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهدشد.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زمعةبن اسودگفت : « تو بیجا می‌گویی ، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت: « زمعه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم‌بن‌عدی گفت : «راست می‌گویید وهر که جز این گوید دروغ می گوید از این پیمان وهرچه در آن نوشته‌اند بیزاریم . »

هشام‌بن‌عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کارشبانگاه سخن کرده‌اند ورای‌زده‌اند. »

وابوطالب درگوشهٔ مسجد نشسته بود .

معطم‌بن‌عدی برخاست که پیمان را پاره کند ودید که موریانه همه را خورده به جز کلمهٔ « بسمك‌اللهم » که قرشیان در آغاز نامه های خود می‌نوشتند .

گوید : شنیده‌ام که نویسندهٔ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم وبنی‌المطلب ، منصور بن عکرمة بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود ودستش شل شد .

وبقیهٔ مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمرو بن امیهٔ ضمری را پیش نجاشی فرستاد وآنها را در دو کشتی نشاند وسوی پیمبر آورد ووقتی رسیدند که اوازپس سفر حدیبیه در خیربود وهمه کسانی که‌بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقرشیان بود وآشکارونهان آنها را سوی خدا می‌خواند وبر آزار واستهزاء و تکذیبشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز براومی‌انداختند ، وپیمبر درگوشه‌ای نهانی نماز می کرد .

عروةبن زبیرگوید : وقتی بچه‌دان بز به خانهٔ پیمبر می‌انداختند آنرا با

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چوب برون می آورد وبردر می‌ایستاد دومی گفت : « ای بنی‌عبد مناف این چه پناهی است که به من داده‌اید . » سپس آنرا به‌کوچه می‌انداخت .

وچنان شد که ابوطالب وخدیجه به‌یکسال بمردند ، به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود وبا مرگ آنها کار برپیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاك برسر پیمبر خدای ریخت .

ابن اسحاق گوید : وقتی آن سفیه خاك برسر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت وخاك بر سر وی بود ویکی از دخترانش به پاك کردن آن پرداخت و می گریست و پیمبر می گفت : « دختر کم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد .»

وچون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفرتنها بود .

محمدبن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ،پیش‌تنی‌چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند وآنها سه برادر بودند : عبد یالیل ومسعود و حبیب که هرسه پسران عمروبن عمیر بودند ویکیشان زنی از قبیلهٔ بنی‌جمح قریش داشت . پیمبر باآنها سخن گفت که وی را درکار اسلام وبرضد مخالفان قومش یاری کنند .

یکیشان که چیزی از جامهٔ کعبه به تن داشت گفت . « از کجا که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »

سومی گفت : « به خدا هرگز با توسخن نکنم ،اگرچنانکه می گویی فرستادهٔ خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم واگر برخدا دروغ بسته‌ای روانیست

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که با توچیزی بگویم . »

پیمبر از پیش آنها برخاست و گفت ، « این گفتگو را نهان دارید » که بیم داشت ترشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نپذیرفتند وسفیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می گفتند وبانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند واوسوی باغی پناه برد که از آن عتبة بن‌ربیعه وشیبة بن‌ربیعه بود و هردوان در باغ بودند وسفیهان ثقیف از تعقیب وی بازماندند ، واوبه سایهٔ درختی پناه برد وبنشست و پسران ربیعه اورا می‌نگریستند ورفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر، چنانکه گویند، آن زن جمحی را بدید وبدو گفت . «دیدی خویشان‌تو با ما چه کردند ؟ »

وچون پیمبر آرام گرفت خدای را بخواند وازضعف خویش شکایت بدوبرد ویاری خواست . وپسران ربیعه از رفتار قوم رأفت آوردند وغلام نصرانی خویش راکه عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور برگیر ودر این طبق نه و پیش این مرد بروبگواز آن بخورد.»

عداس چنان کرد وطبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد وچون پیمبر دست سوی آن بردگفت : « بسم‌الله » وسپس بخورد .

عداس به چهرهٔ او نگریست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند . »

پیمبر گفت : « تواز کدام شهری ودین توچیست ؟ »

عداس گفت : « من نصرانیم واز مردم نینوی . »

پیمبر گفت : « از دیار یونس‌بن‌متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس‌بن‌متی کیست ؟ »

پیمبر گفت : « وی برادر من است ، اوپیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عداس سرودست وپای پیمبر را بوسیدن گرفت ، ویکی از پسران ربیعه بـه به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» وچون عداس پیش آنـها بازگشت بدو گفتند : « چرا سرودست وپای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنـی با من گفت که جز پیمبر نداند . »

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . »

وچون پیمبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت وچون به نخله رسید دردل شب به نماز ایستاد وگروهی از جنیان براو گذشتند که خداعزوجل از آنها سخن آورده است .

محمدبن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند وگوش به پیمبر فرا دادند وچون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند وبه دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند وآنچه را پیمبر گفته بود پذیرفته بودند وخدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیك نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلماقضی ولوا الی قومهم منذرین قالوایاقومنا اناسمعنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لمابین یدیه یهدی الی الحـق والی طریق مستقیم . یاقومنا اجیبوا داعی الله وآمنوا به یغفر لکم من ذنوبکم ویجرکم من عذاب الیم . »[1]

یعنی : وچون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند وچون نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش فرا دهید.» وچون تلاوت انجام شد بیم رسانان سوی قومشان بازگشتند وگفتند: «ای قوم پری! ما استماع کتابی کردیم که بعداز موسی نازل شده ومصدق کتابهای پیش است وبه حق وبه راه راست هدایت می کند. ای قوم ما ، دعوتگر خدارا اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهانتان را بیامرزد و

۱ ـ احقاف : ۲۹ ، ۳۰ ، ۳۱

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از عذابی الم‌انگیزتان برهاند . »

ونیز فرمود :

«قل‌اوحی‌الی انه استمع نفرمن الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا [1]»

یعنی : بگو به من وحی آمده که‌گروهی از پریان استماغ (قرائت من) کردند وگفتند: «ما قرآنی شگفت‌آور شنیدیم . »

محمدبن اسحاق گوید. نام جنیانی که به‌وحی‌گوش دادندحس ومس‌وشاصر وناصروااینا الارد واننین والاحقم بود .

گوید : پس ازآن پیمبر خدا به مکه‌آمد وقوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان‌آورده بودند .

بعضی‌هاگفته‌اندکه وقتی پیمبر خدای از طایف بازآمد یکی از مردم مکه بر اوگذشت وپیمبر بدوگفت:«آیا پیامی ازطرف من می‌بری؟»

اوگفت : «آری.»

گفت : « پیش اخنس‌بن شریق برو وبه‌او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « وآن شخص پیش اخنس رفت وپیغام بگزاشت . »

اخنس‌گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضدآنها پناه نتوانم داد.»

وچون‌آن شخص‌گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدوگفت: «می‌توانی باز گردی ؟ »

پاسخ داد : «آری»

پیمبر گفت: « پیش سهیل‌بن عمروبروبگو محمدمی‌گوید: آیامرا پناه‌می‌دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم .»

وچون‌آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانیدگفت : « بنی‌عامر بن لوی‌بر

---

۱ سوره جن‌آیه ۱

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ضدبنی کعب پناه نتواند داد . »

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت : « می‌توانی بازگردی » .

گفت : «آری»

پیمبر گفت : « پیش مطعم‌بن‌عدی برو وبگو محمد می‌گوید :آیا مرا پناه می‌دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

وچون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزاشت پاسخ داد : «آری ، بیاید . »

آنشخص بازگشت وسخن مطعم را با پیمبربگفت.

وصبحگاهان مطعم بن‌عدی با پسران وبرادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجدالحرام در آمدند وچون ابوجهل او را بدیدگفت : « پناه دهنده‌ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده‌ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده‌ای درپناه ما نیز هست . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وارد مکه شد وآنجا بماند ، ویکروز که وارد مسجدالحرام شد، مشرکان به‌نزدیك کعبه بودند وچون ابوجهل اورا بدیدگفت:«ای بنی‌عبدمناف این پیمبرشماست.»

عتبة بن ربیعه گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم . »

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بود، وپیش‌آنها آمد وگفت : « ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرورگفتی ، و توای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذردکه بسیار بگریی و کمتر بخندی، وشما ای‌گروه قرشیان چندان مدتی نگذردکه نابه دلخواه پیرو دین خدا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شوید . »

وچنان بود که پیمبر درموسم حج باقبایل عرب سخن می کرد ومی گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق وحمایت خویش‌می‌خواند .

عبدالله بن‌عباس گوید : شنیدم که ربیعة بن‌عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد ومی‌گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام وخدا به شما فرمان می‌دهد که اورا بپرستید وبرایش شریك نیارید واز پرستش‌بتان چشم بپوشید و به من ایمان‌آرید وتصدیقم کنید وحمایتم کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: وپشت سروی مردی‌لوچ وسپید روی بود که دورشته موی به سروحلهٔ عدنی به برداشت ، وچون پیمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی‌فلان این شخص به شما می‌گوید که ازلات وعزی چشم بپوشید و پیروبدعت و ضلالت اوشوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم گفتم : « این مرد کیست که به‌دنبال پیمبر می‌رود ورد او می‌گوید ؟. »

پدرم گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن‌عبدالمطلب است . »

محمدبن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد وسالارشان ملیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن اورا نپذیرفتند . »

عبدالله‌بن حصین‌گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله‌آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به‌سوی خداوند خواند وگفت : « ای‌بنی عبدالله خداوند نام پدرشما را نکو کرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن‌مالك‌گوید : « پیمبر خدای به‌محل قبایل بنی حنیفه‌آمدو

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنها را سوی خدا خواند وجوابی زشت دادند که هیچیك از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمدبن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیلهٔ بنی‌عامربن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند ویکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان‌را از قریش می‌گرفتم به وسیلهٔ اوعربان را می‌خوردم.»

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو توشویم وخدایت برمخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟»

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم وچون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » ودعوت اورا نپذیرفتند .

وچون مردم از حج باز گشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود وتوان حج نداشت وهرسال که ازحج بازمی گشتندحوادث ایام زیارت را برای وی نقل می کردند ، وچون آن سال به نزد وی شدند واز حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفهٔ بنی عبدالمطلب پیش ما آمد ومی گفت که پیمبر خداست و میخواست که از اوحمایت کنیم و اورا به‌دیار خویش آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد وگفت : «ای بنی عامر، آیا می‌شود این کار را تلافی کرد واورا جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت و آنها رابه خدا واسلام دعوت می کرد وخویشتن را با هدایت ورحمتی که آورده بود بر آنها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عرضه می کرد وهروقت می‌شنید یکی از عربان شریف ومعروف به مکه آمده‌پیش وی می‌رفت واورا به خدا می‌خواند وخویشتن را بر اوعرضه می کرد .

قتاده ظفری‌گوید : « سویدبن صامت از بنی عمروبن عوف به حج یا عمره به مکه‌آمده بود و قوم سوید اورا کامل لقب داده بودند که مردی دلیر وشاعرو والانسب وشریف بود .»

گوید : وچون پیمبر از آمدن وی خبر یافت اورا بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدوگفت : « شایدآنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « توچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت‌لقمان. »

پیمبر گفت : « بگوتا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت وپیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند برسبیل هدایت‌و نور فرستاده است .»

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن براوفروخواند واورا به‌اسلام‌دعوت کرد که انکار نکرد وگفت : « این سخنی نکواست.» آنگاه به‌سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج اورا بکشتند وقوم وی می گفتند: «وی براسلام کشته شد.» و قتل وی‌پیش از جنگ بعاث بود .

از محمودبن لبید روایت کرده‌اند که ابوالحیسرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی‌الاشهل به مکه آمد که ایاس بن‌معاذ نیز از آن جمله بود ومی‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و باآنها بنشست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : «آن چیست ؟»

گفت : «من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خداو ترك بت‌پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده» و از اسلام با آنهاسخن کرد و آیات قرآن خواند .

ایاس‌بن‌معاذ که نوجوان بود گفت : «ای قـوم ، این از آنچه می‌جویید بهتر است . »

گوید : ابوالحیسرمشتی ریگ برگرفت و به‌صورت ایاس زد وگـفت : «از این سخن درگذر که برای کاری دیگر آمده‌ایم.»

گوید : ایاس خاموش ماند وسوی مدینه بازگشتند وجنگ بعاث میان اوس‌و خزرج داد وچیزی نگذشت که ایاس درگذشت.»

محمودبن‌لبید گوید : «کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به‌من گفتند که پیوسته تهلیل وتکبیر وحمد وتسبیح خدامی گفت تا بمرد وشك نداشتند که براسلام مرده است که درهمان مجلس که پیمبر را بدید وسخنان اورا بشنیداسلام‌در دلش افتاده بود . »

گوید : «وچون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند وپیمبر خـویش را عزت دهد ووعدهٔ خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دبـدار ودعوت قبایل پرداخت وبه نزد عقبه‌گروهی از قوم خزرج را بدید که خـدا برای آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آنها را بدید گفت : «شما چه کسانید ؟»

گفتند : «ازقوم خزرجیم . »

گفت : «از وابستگان یهودید ؟»

گفتند: «آری.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید : وخدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند وخزرجیان مشرك وبت‌پرست بودندو با یهودان جنگها داشته بودند وهروقت در میانه حادثه‌ای بود،می‌گفتند: «پیمبری داریم که بعثت‌اونزدیك است وروزگارش فرارسیده وما پیرواو می‌شویم وبه‌کمك اوشما را چون عاد وارم می کشیم و نابود می کنیم . »

و چون پیمبر خدا باآن گروه سخن گفت و به‌سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: «به‌خدا این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبادا پیش ازشما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند وبه‌اسلام گرویدند وگفتند: «میان قوم ما دشمنی وکینه‌توزی هست وامیدواریم خدا به‌وسیلهٔ تودشمنی ازمیانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به‌مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به‌این دین همسخن شوند هیچکس ازتوعزیزترنخواهد بود.»

آنگاه خزرجیان سوی دیارخویش رفتند وایمان‌آورده بودند وتصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویندآنها شش تن خزرجی بودند : اسعد بن زراره ، و عوف بن حارث، حارثة بن مالك، قطبة بن عاهر ، عقبة بن عامر و جابربن عبدالله بن رئاب.

گوید: «وچون به‌مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم‌خویش سخن کردند و آنها را به‌اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبرخدا سخن بود.

سال بعد درموسم حج دوازده کس ازانصاربه‌مکه آمدند وپیمبررا به‌نزدیك

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عقبه دیدند، و این عقبهٔ اول بود وبا وی بیعت کـردند واین را بیعت زنان گفتند که هنوزجنگ مقررنشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعدبن زراره، عوف بن‌حارث، معاذبن‌حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابوعبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس‌بن‌عباده، عقبةبن‌عامر، قطبةبن‌عامر، انوالهیثم‌بن‌تیهان وعویم بن‌ساعده.

عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبهٔ اول حضـور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنا ن کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریك نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فـرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیك نافرمانی پیمبر نکنیم، و اوصلی‌الله‌ـ علیه وسلم فرمود: اگربه‌بیعت وفاکرد ید بهشت دارید و اگـر در چیزی از آن خلل آوردید و دردنیا عقوبت‌آن را دیدید کفارهٔ آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیزکار شما با خداست، اگـر خواهد شما را ببخشد و اگـر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گویـد: «و چون انصاریان سوی دیارخویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن‌عمیربن هاشم بن عبد مناف را باآنها فرستاد تا بـرای آنها قرآن بخواند و اسلام وفقه دین بیاموزد و مصعب درمدینه قاری لقب گرفت و منزل وی درخانهٔ اسعدبن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعدبن زراره با مصعب بن عمیر سوی محلهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند. سعدبن‌معاذ سالار قوم، پسر خالهٔ اسعدبن زراره بود و در یکی از باغهای بنی‌ظفربرسرچاهی نشستند، وبا تنی چند ازمردم قبیلهٔ اسلم فراهم‌آمدند در آن هنگـام سعدبن معاذ به‌اسیدبن‌حضیر گفت: برو این دومـرد راکه سوی محلهٔ ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند ازاین کاربازدار وبگوبه‌محلهٔ ما نیایند، اگراسعد بن زراره پسرخاله من نبود من این کار می کردم.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنهـا رفت و چون اسعدبن زواره اورا بدید به‌مصعب گفت: «این سالار قـوم خویش است که می آید، در کارخدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد وناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگرمی‌خواهید زنده بمانید ازاینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگرخواستی چیزی را بپذیر و اگـر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد وبنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد وقرآن خواند.

مصعب و اسعدگفته بودند: «به‌خدا از آن پیش که سخن گوید ازگشاده‌رویی وی اسلام را درچهره‌اش دیدیم.»

کمی بعدگفت: «این چه خـوب و دلپسند است، وقتی بخواهیدبه این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی وجامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویـی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بپا خاست و غسل کرد وجامهٔ پاکیزه کرد وشهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعدگفت: اینجا مردی هست که اگـر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت اونکند او سعدبن معاذ است که هم‌ـ اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزهٔ خویش برگرفت وپیش سعد و کسان وی رفت که درمجلس خویش بودند وچون سعدبن معاذ وی‌را ازدوربدیدگفت: «بخدا قسم اسیدبن‌حضیر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

باچهره‌ای جز آن که ازپیش شما رفت بازمی گردد.»

وچون اسید برمجلس ایستاد، سعدبن معاذ بدوگفت: «چه کردی؟»

اسیدگفت : «چیزبدی ندیدم، منعشان کردم وگفتند : هرچه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند وچون دانسته‌اند که او پسرخالهٔ تواست خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناك برخاست واز آنچه شنیده بود بیمناك شد ونیزه از کف اسید برگرفت وگفت: « بخداکاری نساختی » و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت وچون آرام و مطئمنشان دید بدانست کـه اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود ونزدیك آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به‌اسعدبن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود درخانهٔ ماکاری کـه ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعدبن‌زراره به‌مصعب گفت: «به‌خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگرپیروتوشود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به‌سعدبن معاذگفت: «بنشین وگوش بده اگرچیزی‌را پسندیدی ومایل بودی بپذیر واگرنخواستی کاری که خلاف میل توباشد نکنیم.»

سعدگفت:«سخن به‌انصاف گردید» ونیزه‌را به‌زمین کوفت وبنشست ومصعب اسلام بدوعرضه کرد واز آیات قرآن خواند. گفته بودند که به‌خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را درچهرهٔ اودیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شویـد و به‌این دین بگرایید چه می کنید؟»

گفتند: «غسل می کنی و جامهٔ پاکیزه می کنی وشهادت حق می گویـی و دو رکعت نماز می کنی.»

گوید: «سعد برخاست وغسل کرد و جامهٔ پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و دو رکعت نماز کرد و نیزهٔ خویش برگرفت وسوی مجلس قوم بازگشت واسید بن حضیرنیزبا وی بود.»

وچون قوم او را از دوربدیدگفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جزآن‌که رفت باز می‌گردد.»

وچون سعد به نزدیك قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرورمایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند».

گوید: «بخدا همانشب درمحلهٔ عبدالاشهل مردو زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس ازآن مصعب به‌منزل اسعدبن زراره بازگشت ومردم را به‌اسلام خواند وخانه‌ای از انصارنماندکه زنان ومردان‌آن مسلمان نشده باشند مگرتیرهٔ اوس‌الله‌که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی ازمسلمانی بازشان داشت وچنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد وبدر و احد وخندق‌گذشت.

گوید: «پس ازآن مصعب بن عمیرسوی مکه بازگشت ومسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرك قوم خویش به‌مکه‌آمدند وبا پیمبردراواسط ایام تشرین به‌نزدیك عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیزدارد وشرك ومشرکان را ذلیل کند.»

ازکعب بن مالك که ازحاضران عقبه بود وبا پیمبرخدا درآنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اندکه ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نمازمی‌کردیم و دین آموخته‌بودیم وسالاروسرورما براءبن معرورهمراه مابود، وچون ازمدینه درآمدیم براء به‌ماگفت: «بخدا مرا رأیی هست، آیا بامن موافقت می‌کنید؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ما گفتیم: «رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند وما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نمازمی کنم.»

گفتیم: «ولی‌ما نمی کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می کردیم و براء سوی سوی کعبه نماز می کرد تا به‌مکه رسیدیم وبر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی از آن دست برنمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و از کاری که دراین سفر کردم از اوبپرسم که ازمخالفت شما دلم چرکین‌شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌شناختیم و ازپیش‌ندیده بودیم ویکی ازاهل مکه را دیدیم وسراغ پیمبر راگرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس‌بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم ازآنرو که بازرگان بود وسوی ما می آمد و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجدالحرام شدید پیمبرهمانست که باعباس‌بن‌عبدالمطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته‌بود وپیمبرخدا نیزبا وی نشسته‌بود، سلام کردیم ونزد وی نشستیم.»

پیمبربه‌عباس گفت: «این دومرد را می‌شناسی؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عباس گفت: «آری این براءبن معرور سالار قوم خویش است و ایـن کعب بن مالك است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبرخدا را فراموش نمی کنم کـه فـرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبرخدای من به‌این سفر آمدم و خـدای مرا بـه اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایـن بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلـم چرکین شد، رای توچیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است برقبیلهٔ خویش بمانی.» وبراء به‌قبلهٔ پیمبر بازگشت وسوی شام نماز می کرد.

گوید: «کسان وی‌گویند که سوی کعبه نمازمی کرد تادرگذشت، واین‌درست نیست وما بهتردانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و درنیمهٔ ایام تشرین بـا پیمبر به‌نزدیك عقبه وعده نهادیم وچون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیمبر رسید، ابوجابر عبدالله بن عمروبن حرام با ما بود، که به‌اوخبردادیم. مـا کار خویش را ازمشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانـی و بیم داریم براین دین که هستی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به‌اسلام خواندیـم و گفتیم که درعقبه با پیمبرخدا وعده نهاده‌ایم، وابوجابرمسلمان شد وبا ما به‌عقبه آمد وجزو نقیبان‌شد.»

گوید: «و آن شب را درجای خویش بودیم تا یك سوم شب گذشت و سوی وعده‌گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به‌درهٔ نزدیك عقبه فراهم آمدیـم وهفتادکس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم کـه بیامد و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عموی وی عباس بن عبدالمطلب بـا وی بود او هنوز بـر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزادهٔ خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

وچون پیمبر بنشست نخستین کس کـه سخن آغاز کـرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چـه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به‌نزد ما چنانست کـه می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم واکنون درشهرخویش درعزت وحرمت است ومی‌خواهد به‌شما ملحق شود، اگر می‌دانیدکـه با وی وفا می‌کنید و ازمخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید وآنچه تعهد می‌کنید و اگر می‌دانید کـه وقتی سوی شما آیـد به مخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌ماند هم اکنون اورا رهاکنیدکـه در شهرخویش درعزت وحرمت به‌سرمی‌برد.»

گوید: به‌عباس گفتیم: «سخنان تورا شنیدیم. اکنون ای‌پیمبرخدای سخن کن وآنچه خواهی برای خود وخدایت بخواه.»

گوید: پیمبرخدای سخن کرد و قرآن خواند وبه‌سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد وگفت: «بیعت من‌وشما براین باشدکه مرا همانند زنان وفرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد وگفت: «قسم به‌خدایی که تـرا به‌حق مبعوث کرده ترا همانندکسان خود حمایت می‌کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که بـه خدا ما اهل پیکار وسلاحیم واین را ازپدران خویش به‌ارث برده‌ایم.»

ابوالهیثم تیهان هم‌پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را بریـد و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما وکسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست کـه آنرا می‌بریم، اگر چنین کنیم و خدا تـرا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی وما را واگذاری؟»

گوید: پیمبرلبخندی زد وگفت: «خون من خون شما است و ویرانـی من

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ویرانی شماست، شما ازمنید ومن از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به‌صلح باشید به‌صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید کـه به‌کار قوم خویش‌پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه‌تن ازخزرج وسه‌تن ازاوس.

ابن اسحاق گوید : آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت : «برکار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی‌بن مریم ، سرپرست آنهـایید ، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید : وقتی قوم برای بیعت بـا پیمبر خدای فراهم شدند عباس‌بن عباده انصاری‌گفت : «ای مردم خزرج ، می‌دانید بیعت شما بـا این مرد برچیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت : «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید ، اگر می‌دانید کـه وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند ، او را رها می کنید، بدانید کـه این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را ببرید که به‌خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند : «وی را بـا وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه‌گفتند: «ای‌پیمبرخدا اگربه‌بیعت خویش وفاکردیم چه خواهیم‌داشت؟»

پیمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آر.» و پیمبردست پیش آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم‌بن عمروبن قتاده‌گوید : «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیمبر را به گردن آنها محکم کند.»

ولی به‌گفتهٔ عبدالله‌بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌تأخیر افتد به‌این امید که عبدالله‌بن ابی بن سلول نیزحضوریابد و کارقوم نیرومند- ترشود، وخدا بهتردانِد که کدام‌یك بود.

بنی نجارگویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولـی بنی- عبدالاشهل گویند: بیعت کنندهٔ نخستین ابوالهیثم‌بن تیهان بود.

کعب‌بن مالك‌گوید: نخستین کسی که با پیمبرخدا بیعت کرد بـراء بن معرور بود، پس ازآن قوم پیاپی بیعت کردند وچون همه با پیمبربیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به‌بلندترین صدایی که تاآنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان برپیکـارشما همسخن شده‌اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه‌می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خـدای بشنو که به‌کارتونیزمی‌رسم.

آنگاه پیمبرخدا به‌انصار فرمود: «به‌محل خود بازگردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به‌حق فرستاد اگربخواهی فردا باشمشیرهای خویش دراهل منی می‌افتیم.»

پیمبرفرمود: «چنین فرمانی نداریم، به‌محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم وبخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای‌گروه خزرج شنیده‌ایم که پیش‌رفیق ما آمده‌اید تا اورا ببرید و با وی برجنگ مـا بیعت کنید بخدا هرگزخوش نداریم کـه میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنهـا قسم یاد کردند کـه چنین چیزی نبوده مطلقاً خبرندارند.»

وآنها باور کردند، وما به‌همدیگر می‌نگریستیم، وقوم برخاستند و حارث‌بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی نیز درآن میانه بود که یك‌جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی‌گفته باشم‌گفتم: «ای ابوجابرتـو که از سالاران مایی نمی‌تـوانی

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

وچون حارث این سخن بشنید پاپوش ازپای در آورد وسوی من انداخت و گفت:«آنرا به‌پاکن» وابوجابر گفت: «بخدا این‌جوانرا خشمگین کردی‌پاپوش اورا پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست در آیـد لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مـالك در بارهٔ عقبه کـه در آن حضور داشته بـود.

ابوجعفر گوید: «درروایت دیگر هست که انصاریان درماه ذی‌حجه درمکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبرخدای پس از بیعت بقیهٔ ذی‌حجهٔ آن‌سال ومحرم وصفررا درمکه به‌سر کرد ودرماه ربیع‌الاول سوی مدینه مهاجرت کرد وروزدوشنبه دوازدهم آن ماه به‌مدینه رسید.

هشام‌بن عروه‌گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند وبسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به‌مکه پیش پیمبرمی‌رفتند.

«وچون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، ومی‌خواستند آنهارا از دینشان بگردانند ومحنت سخت شد، واین فتنهٔ آخرین بوو که مسلمانان به‌دوفتنه مبتلاشدند. فتنهٔ اول آن بود که پیمبرفرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، وفتنهٔ دوم وقتی بود که ازحبشه باز آمدند.

«و چنان شد که هفتادکس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند وبا وی بیعت کردند وپیمان بستند وگفتندکه تو ازمایی وما ازتوییم وهرکس ازیاران توکه پیش ما آید وخود ترا نیزمثل خودمان حمایت میکنیم.

«وقرشیان با مسلمانان خشونت کردند وپیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مهاجرت کنند، و این فتنهٔ دومین بود که پیمبریاران خویش را بفرستاد وخود او نیز مهاجرت فرمود و درهمین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لاتکون فتنة «ویکون‌الدین کله‌لله[1]»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند وهمه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی‌بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند وعبدالله‌بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی‌خبرمن چنین کاری‌نمی کنند ومن چنین‌چیزی نمی‌دانم.» وآنها برفتند ومردم ازمنی پراکنده شدند وخبرفاش شد وبدانستند که چیزی بوده است و به‌طلب انصاریان برآمدند و سعدبن عباده ومنذربن عمرو راکه هردوازنقیبان‌بودند بیافتندکه منذربگریخت ولی سعد را بگرفتند ودستان وی رابه‌گردنش‌بستند وبه‌مکه‌آوردند وآزاردادند و موی او رامی کشیدندکه موی بسیارداشت.

سعدگوید : من به‌دست قرشیان بودم که تنی چند ازآنهـا به‌سوی من آمدند که ازآنجمله مردی سپید روی بود وبا خویش‌گفتم اگرخبری هست پیش این مرد است وچون به‌من نزدیك شد سیلی سختی به‌من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگرچیزی به‌نزدقرشیان نباشد، درهمان‌حال که به‌دست‌آنها ببودم ومرا روی زمین می کشیدند، یکی ازآنها نزدیك من آمدگفت: «میان تـو و یکی ازقـرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا ، من تجارت جبیربن مطعم و حارث‌بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوزکسان حمایتشان می کردم.»

بمن گفت: «نام‌این‌دو کس را بلند بگوی وآنچه را میان توو آنها بوده‌است یادکن.»

۱ــ انفال: ۳۹

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به‌طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجدالحرام نزدیك کعبه یافت و گفت: «یکی ازخزرجیان را درابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما واو پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعدبن عباده است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که اوتجارت ما را پناه می‌داد و درشهرخویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «وجبیر وحارث بیامدند و سعد را ازدست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

وآنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.

ابوجعفر گوید: «وچون انصاریان به‌مدینه بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرك بودند که عمروبن جموح از آنجمله بود.

«وچنان بود که معاذ پسرعمروبن جموح درعقبه حضوریافته بود وبا جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس وخزرج درعقبهٔ دوم با پیمبرخدای بیعت کردند واین بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد وشرایط بیعت غیرازعقبهٔ اول بود، که درعقبهٔ اول طبق روایتی که ازعبادةبن صامت آوردم، بیعت زنان بود، ولی بیعت عقبهٔ دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم برجنگ سرخ وسیاه بود.»

عبادةبن صامت که یکی از نقیبان بود گوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» وعباده از آن دوازده کس بود که درعقبهٔ اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابوجعفر گوید: «وچون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «وقاتلوهم حتی لایکون فتنة» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید وسوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابوسلمة‌بن‌عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود وچون سوی مکه بازگشت وقرشیان وی را آزار کردند وبدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامربن ربیعه هم پیمان عدی‌بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

«پس از آن عبدالله بن‌جحش وابو احمد بن‌جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، وبی‌راهنما در بالا وپایین مکه رفت وآمد می‌کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند وپیمبر در مکه بود ومنتظر اذن خدا بود وهر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن‌ابی‌طالب وابوبکربن ابی قحافه.

«وچنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفروی پیمبر باشد.

«وچون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران ویارانی جز آنهاودر شهر دیگردارد واز رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند واز دسترس آنها دور شده‌اند ومراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همیق سبب در دارالندوه خانهٔ قصی بن کلاب که قریش همه کار های خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از از سر انجام‌کار بیمناك بودند.»

ابن‌عباس گوید : وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن برآنها ظاهـر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند : « ای پیر کیستی ؟ »

ابلیس گفت : « پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم وشاید رأی ومشورتی نیك داشته باشم . »

گفتند : « خوب،درآی» وابلیس با آنها درآمد .

گوید: و دراین انجمن سران قریش از هرقبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس : شیبه وعتبه پسران ربیعه وابوسفیان بن‌حرب .

وازبنی نوفل بن‌عبد مناف : طعیمهٔ بن‌عدی وجبیربن مطعم وحارث بن‌عامر بن نوفل .

واز بنی عبدالداربن قصی : نضربن حارث بن کلده .

واز بنی‌اسدبن عبدالعزی : ابوالبختری بن‌هشام وزمعة بن اسودبن مطلب و حکیم بن حزام .

واز بنی مخزوم : ابوجهل بن هشام .

واز بنی سهم : نبیه ومنبه پسران حجاج.

واز بنی جمح : امیةبن خلف .

با دیگر قرشیان ، وکسانی که از قریش نبودند .

وچون فراهم آمدند با همدیگر گفتند : «کار این مرد چنان شده که می‌دانید وبیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد ، در این باب تدبیری کنید.

گـویـد و مشورت کـردند و یکیشان گفت : در بند آهنینش کنید و در

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

براو ببندید ومنتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه وغیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی !گفت : «بخدا ، این رأی درست نیست ، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند وبه شما تازند ووی را از دستتان بگیرند وبسبار شوند وبرشما غلبه یابند ، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت : «وی را از شهر خود برون می کنیم و چون برفت ما را چه‌باك که کجارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده‌می‌شویم وکار ما به صلاح می آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیرنجدی گفت : «بخدا این رای درست نیست ، مگر نکویی گفتار وشیرینی سخن ونفوذ اورا دردل کسان ندیده‌اید ، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایل عرب رود وبر آنها چیره شود وباآنها بیاید وبر شما تسلط یابد وکارتان را از دستتان بگیرد و هرچه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل‌بن هشام گفت : «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند : «ای ابوالحکم ، رأی تو چیست؟»

گفت : «رأی من این است که از هرقبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف معین کنیم وهریك را شمشیری بران دهیم ، که برسراو ریزند ویکباره چون ضربت یك مرد بزنند وخونش بریزند وماآسوده شویم ، که اگرچنین کنند ، خون‌وی‌برهمه قبایل افتد وبنی‌عبد مناف که تاب جنگ باهمهٔ قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به‌آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت : «سخن درست همین است که این مردگفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم براین کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل به نزد پیمبر خدای آمد وگفت : «امشب بربستر خویش مخواب.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید : وچون شب درآمد بردر خانهٔ او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و براو تازند .

وچون پیمبر این را بدید به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «بربستر مـن بخواب و جامهٔ سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی‌رسد . »وچنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامهٔ سبز را به تن می کرد .

ابوجعفر گوید: «بعضی‌ها براین حکایت چنین افزوده‌اند که پیمبر خدای بـه علی گفت: اگرپسر ابی‌قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه‌ثور رفتم‌وپیش من آید وتوغذایی برای من بفرست وبلدی برای من‌بگیر که مرا به‌راه مدینه‌هدایت کند ومرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت وخدا دیدهٔ مراقبان وی را از دیدن او کور کرد وپیمبر از آنها گذشت .

محمدبن کعب قرظی گوید : مراقبان فراهم آمـده بودند و ابوجهل‌بن هشام نیز باآنها بود وهنگامی که بر در خانهٔ پیمبر بودند باآنهاگفت : « محمد پندارد که اگر پیرودین اوشوید ، ملوك عرب وعجم می‌شوید وپس ازمرگ ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : واگر به دین اونروید کشته می‌شوید و پس از مـرگ زنده می‌شوید و در آتش می‌سوزید.»

گوید : و چون پیمبر از خانه در آمد مشتی خاك برگرفت وگفت : « بله، من چنین می گویم وتو نیز یکی از آنهایی.» وخدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند واو خاك برسرشان می‌ریخت ، واو این آیات را می‌خواند که

« یس ،والقرآن الحکیم ، انك‌لمن المرسلین ، علی‌صراط مستقیـم ، تنزیل العزیزالرحیم ، لتنذر قوما ماانذر آبائهم فهم غافلون ، لقدحق القول علی اکثـرهـم فهم‌لایؤمنون ، اناجعلنافی اعناقهم‌اغلالا فهی‌الی الاذقان فهم‌مقمحون . و جعلنامـن

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون[1]»

یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آموز که تواز پیغمبرانی وپیرو راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم‌نازل شده تاگروهی‌را که‌پدرانشان بیم‌نیافته‌اند وخودشان بی خبرند بیم رسانی، گفتار خدای‌دربارهٔ اکثرشان محقق‌شده وآنها ایمان نمیارند مگر به‌گردنهایشان غلها نهاده‌ایم که تا چانه هاست وسر هایشان بی‌حرکت مانده است وپیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند .

وچون پیمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس‌از آنها نبود که‌خاکی به سر نداشت ،آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت ویکی پیش‌آنها آمد وگفت : « اینجا منتظر کیستید؟»

گفتند : « انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد وبرسر همه‌تان خاك‌ریخت وبرفت مگر خاك را بر سر خود نمی‌بینید؟»

گوید : وآنها دست به سرنهادند وخاك را بدیدند ودر خانه نگریستندوعلی را بر بستر دیدندکه جامهٔ پیمبر به تن داشت ، وگفتند : « بخدا این محمد است که خوابیده وجامهٔ خویش به تن دارد » وهمچنان ببودند تا صبح درآمد وعلی از بستر برخاست وگفتند: «آنکس که با ما سخن کرد، راست می‌گفت.» ودربارهٔ این‌حادثه وکاری که قرشیان می‌خواستند کرد این آیه نازل شد :

«واذیمکربك‌الذین کفروالیثبتوك اویقتلوك اویخرجوك ویمکرون‌ویمکرالله والله خیرالماکرین[2]»

یعنی : و چون‌کسانی که‌کافر بودند دربارهٔ تو نیرنگ می‌زدندکه بدارندت

---

۱ ـ سوره یس ،آیات ۱ تا ۹

۲ ـ انفال ، ۳۰

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یا بکشندت یا بیرونت‌کنند آنها نیرنگ می کردند وخدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می کرد وخدا از همهٔ نیرنگیان ماهر تراست.»

واین آیه که : «ام یقولون شاعرنتربص به‌ریب‌المنون، قل تربصوا فانی‌معکم من‌المتربصین[1].

یعنی : « ویاگویند شاعریست که انتظار مرگ او می‌بریم ، بگوانتظاربرید که من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی آمد وسراغ پیمبر گرفت‌واوگفت که پیمبر سوی‌غار ثور رفته وگفته اگر می‌خواهی اورا به‌بینی آنجا روی . ابوبکر با شتاب بـرفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابـوبکر را در تاریکـی شب شنید و پنداشت که ازمشرکان‌است وبا شتاب برفت وپاپوش‌وی پاره‌شدوانگشتش‌به‌سنگی خورد زخمی شد وخون بسیار رفت وابوبکر ترسید که پیمبر را به‌زحمت انداخته باشد وبانگ برداشت وسخن گفت و پیمبر اورا بشناخت وبایستاد تا بیامد و با هم برفتند وخون ازپای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به‌غار رسیدند ووارد آن شدند.

وآنها که بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهـان وارد خانـه شدند و علی از بستر برخـاست و چون نزدیك شدنـد اورا بشناختند وگفتند : « رفیقت کجاست؟»

علی گفت : « چه می‌دانم ، مگر من نگهبان او بودم ،گفته بودید برود،اوهم رفت.»

وقوم به او تعرض کردند واورا بزدند وسوی مسجد بردند و ساعتی‌بداشتند، آنگاه رهاکردند وخدای تعالی پیمبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابوجعفرگوید : « وخدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد،»

هشام بن عروه‌گوید : وقتی یاران پیمبر صلی‌الله علـیه وسلم سوی مدیـنه

---

۱ ـ طور: ۳۰ـ۳۱

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

رفتند واو، یعنی پیمبر، نرفته‌بود و آیهٔ قتال نازل نشده بود، ابوبکرازاو اذن هجرت خواست وپیمبر گفت: «منتظرمن‌باش‌شاید به‌من نیزاذن هجرت داده‌شود.» وابوبکر دوشترخریده بودو آماده شده‌بود که‌با یاران‌پیمبرسوی مدینه رود، وچون پیمبر گفت منتظر بماند وخبر داد که از خداوند امیداذن هجرت دارد ، دوشتر را نگهداشت‌و علف داد تا چاق شد ، ودر انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، وچون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید ، ابـوبکر بدو گفت : «امیـدواری که اذن هجـرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت : «آری» وابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه‌گوید : هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خـانه بودیم پیمبـر بیامد و هرروز اول روز یا آخر روز به خانهٔ مامی آمد وچون ابوبکر دید کـه پیمبر نیمروز آمده‌گفت : « ای پیمبر خدا ، قطعاکار تازه‌ای هست.»

وچون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکر گفت : «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت : «خبرچین نداریم ، ودو دختر من اینجا هستند.»

پیمبر گفت : «اذن رفتن به مدینه به من‌داده شد.»

ابوبکر گفت : «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبر گفت : «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت : «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود کـه برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد وگفت : «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت : «آنرا با پرداخت قیمت می‌گیرم.»

گوید: «وچنان‌بود که عامربن‌فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل‌بن‌عبدالله بود که برادرمادری عایشه‌بود وچون عامربن فهیره مسلمان شد ومملوك بود، ابوبکر اورا بخرید و آزاد کرد ومسلمانی ثابت قدم بود . وچون پیمبر وابوبکر برون شدند ابوبکر گوسفندانی داشت وعامربن فهیره را با گوسفندان به غـارثور پیش پیمبـر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرستاد وغار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است وشتران را با یکی از مردم بنی‌عبدبن عدی فرستادند که هم پیمان قریش‌بود ومشرك بودولی اورا به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می‌دانست .

«در آن شبها که پیمبر وابوبکر در غار بودند ، عبدالله‌بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد وخبرهای مکه را می گفت وصبحگاه درمکه بود وعامر هرشب گوسفندان را می‌برد که شیربدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تاکس آگاه نشود.»

«وچون سروصدا خاموش شد وخبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دوشتر بیامد وبه‌راه افتادند وعامربن فهیره را نیز برای خدمت و کمك همراه بردند وابوبکر اورا برشتر خود سوار می کرد ، وجز عامربن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیرعسفان مقابل ساحل‌رسیدند آنگاه برفتند تا از قدید گذشتند وبه راه درآمدند واز خرار وثنیةالمره گذشتند ، آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق وراه روحا عبور کردند تا به راه عرج رسیدند ودرسمت راست رکوبه از آبی که آنرا غابرمی گفتند گذشتند تا به‌وادی رئم رسیدند واز آنجا راه مدینه‌گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بربنی‌عمروبن عوف فرودآمدند و چنانکه‌گویند پیمبر دوروز آنجا بود ولی‌بنی‌عمریان پندارند که مدت اقامت‌پیمبربه نزد آنها بیش از این‌بوده است. پس از آن پیمبر شتر خویش را براند ودنبال‌آن برفت تا به‌خانه‌های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانهٔ ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست وعبدالله‌بن ارقد دئلی را که مشرك بود اجیر کردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید : جزعلی بن‌ابی‌طالب و ابوبکر صدیق وخاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی‌بن‌ابی طالب خبرداده بود وگفته‌بود درمکه بماند و امانتهایی راکه از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیمبر خدا می‌سپرد که صدق و امانت وی را می‌دانستند .

«وچون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت واز در کوچکی که پشت خانهٔ وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ـ ثور کوهیست که در پایین مکه است ـ وارد غارشدند وعبدالله‌پسرابوبکرهرروزاخبارمکه‌رامی آورد وعامربن‌فهیره گوسفندان را می آورد که شیربدوشند واسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می آورد .

«پیمبر سه روز درغار بماند، وابوبکر با وی بود وقرشیان صدشتر جایزه نهاده بودند که هرکس محمد را پس آرد به اوبدهند وعبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار وگفتگوهای قریش بود وچون شبانگاه به‌غار می آمد وبازمی گشت عامربن فهیره‌گوسفندان را به دنبال اومیراند تا جای پایش کورشود .

«وچون سه روزگذشت وکسان‌از جستجو بماندند مرد اجیر شتران رابیاورد واسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد وچون بند نداشت کمربند خویش رابگشودو آنرا به دونیم کرد و از نیمهٔ‌آن بندی‌برای سفره ساخت ، وبه همین سبب‌اورا ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمربندگفتند .

«وچون ابوبکر شتران رابه نزد پیمبر آورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبرگفت : «من برشتری که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکرگفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تواست؟»

پیمبرگفت : «شتر را به‌چه قیمت خریده‌ای؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت : «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید : وقتی پیمبر خدابا ابوبکر برفت گروهی ازقریش به در خانهٔ ما آمدند، ابوجهل بن‌هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم‌وبه من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم : «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید : ابــوجهل که مردی خبیث وبد دهان بود دست بلند کرد وسیلی‌ای به صورت من زد که‌گوشواره‌ام بیفتاد ،آنگاه برفتند وسه شب‌گذشت وما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است ، تا یکی از جنیان بیامد ودر پایین مکه اشعاری بخــواند ومردم به دنبال اورفتند وصدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود :

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمهٔ ام‌معبد فرود آمدند»

«پاداش نیك دهاد»

« که با هدایت آنجا فرود آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی کعب! از اقامت پیمبرخوش باشید»

« که‌مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

وچون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته‌است وچهار نفر بودند که به این سفر رفتند : پیمبر وابوبکر وعامربن فهیره وعبدالله‌بن ارقد که بلدراه بود .

ابوجعفر گوید : از محمد بن‌ابی‌عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باك ندارد»

وصبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری‌کننده باش»

«وتو نیز ای سعد خزرجیان دلیر،»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت: «بخدا این دوسعدسعدبن‌معاذاست وسعدبن‌عباده.»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر وابوبکر آنهارا به روزدوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمروبن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن‌عویم بن‌ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می‌گرفت ودیگرسایه نبود ،آنوقت به خانه های خویش می‌رفتیم که روزها بسیار گرم بود وآنروز که پیمبرخدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای‌بنی‌قیله بخت شما آمد ، وما سوی پیمبر رفتیم که درسایهٔ نخلی

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود وابوبکر نیز باوی بود . غالب مـا پیش از آن پیمبر را ندیـده بودیم واو را نمی‌شناختیم وچون سایه بگشت وابوبکر برخاست وبا ردای خود برپیـمبر سایـه افکند ، اورا شناختیم .

چنانکه‌گویند پیمبر به خانهٔ کلثوم بن‌هدم وبه قولی به خانهٔ سعدبـن خیثمـه فرودآمد ، آنها که‌گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود ، گویند وقـتی از خانهٔ کلثوم بیرون می‌شد در خانهٔ سعدبن خیثمه برای دیدن کسان می‌نشست ، زیرا پیمبر تنها بود وزن همـراه وی نبود ومـهاجران مجرد در خانـهٔ سعد بن خیـثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اندکه وی نیز آنجا منـزل‌گرفته بود وخانهٔ سعدبن خیثمه را خانهٔ « مجردان » می‌گفتند ، وخدا بهتر داند که حال چگونه بوده و ما هردو روایـت را شنیده‌ایم .

ابوبکربن ابی‌قحافه در سنح به نزد خبیب بن‌اساف خزرجی فرودآمـد وبه قولی به نزد خارجة بن‌زید منزل‌گرفت .

علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سه شب در مکه بماند وامانتها راکه‌پیش‌پیمبر بود به صاحبانش داد وچون از این‌کار فراغت یافت به‌پیمبر پیوست وبه نزد وی‌در خانهٔ کلثوم‌بن هدم منزل‌گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیك زن بیوهٔ مسلمان منزل‌گرفته بـودم در دل شب یکی می‌آمد ودر می‌زد و آن زن می‌رفت و چیـزی را که همراه آورده بـود می‌گرفت.»

گـوید : «ومن بدگمان شدم و به زن‌گفتم : این مـرد کیست کـه هر شب در خانهٔ ترا می‌زند و می‌روی وچـیزی از اومی‌گیری ، تو که یـك زن بیوه ومسلمان هستی ؟ »

زن‌گفت : « این سهل‌بن‌حنیف بن‌واهب است ومی‌داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند وپیش من آرد وگوید این را به جای هیزم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بسوزان . »

هنگامی که سهل‌بن‌حنیف در عراق هلاك شدعلی بن‌ابی‌طالب این‌حکایت را دربارهٔ وی نقل می کرد .

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم روز دوشنبه وسه‌شنبه وچهـار شنبه وپنجشنبه را در قبا پیش بنی عمروبن عوف به سربرد وبه روز جمعه از پیش‌آنها برفت ،اما به پندار بنی عمـرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی‌ها گفته‌اند اقامت پیمبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود.

ابوجعفرگوید : مطلعان سلف دربارهٔ مدتی کـه پیمبر از پی بعثـ در مکـه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی‌ها گفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت دهسال بود .

از انس‌بن مالك روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد وده سال در مکه اقامت داشت .

ازعایشه وابن‌عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده‌سال درمکه بود که قرآن‌بر او نازل می‌شد .

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل وسه سالگی به‌پیمبر نازل شد وپس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه وابن عباس نیز روایتی به‌همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدومی‌رسید . وهم از اوروایت کرده‌اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد وپس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفرگوید : ابوقیس بن صرفهٔ انصاری قصیـده‌ای دارد کـه ضمن آن از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کرامت انصار واقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده واونیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که‌گوید :

« به نزد قریش ده وچند سال بماند »

« وتذکار می‌داد ودرجستجوی دوستان بود»

« ودر موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می کرد . »

« اما پناهی نیافت‌و کسی به دعوت اونگرویدند »

« وچون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« ودرمدینه خوشدل وراضی زیست »

« ودوستان یافت و آرام‌گرفت»

« ویاری خدای به اورسید »

« وبرای ما حکایت می کرد که نوح با قوم خود چه‌گفته بود »

« وموسی وقتی ندای حق شنیدچه گفت »

« وچنان شد که دیگر از کس بیم نداشت »

« وما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« وبه‌هنگام پیکار جانبازی‌کردیم »

« وبدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« وخدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده‌گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده وچندسال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود وهمین شعر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه‌گوید: ابن عباس این سخن گفت وشعرابوقیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای « بضع عشره » که ده وچند سال است « خمس عشرة » خواند که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : ازشعبی روایت کرده‌اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، ومتن روایت که به وسیلهٔواقدی ازشعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید وپس از آن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی‌گوید : این روایت را برای صالح‌بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله‌بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمروبن قتاده در مسجد حدیث می‌گفتند ویك مرد عراقی این روایت بگفت که هر دوشان منکر آن شدند وگفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که از آغاز وحی‌تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبریل بدو وحی می آورد .»

از داودبن ابی عامر نیز روایت‌کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد ومدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه وچیز بدو می آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود وچون سه سال‌گذشت ، جبریل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد وسیزده سال در مکه وده سال در مدینه قرآن بر او نازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که‌گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند.

از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که‌گوید: مدت هشت سال در مکه وده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت‌کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه وده سال در مدینه بود .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از وقتی که تاریخ نهادند

ابو جعفر گوید : وچون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند.

ازابن شهاب روایت کرده‌اند که‌وقتی پیمبر به‌مدینه آمد واین به‌ماه ربیع الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند .

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته‌اند یك ماه ودوماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سررفت .

وبه قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمربن خطاب رحمةالله علیه بود .

از شعبی روایت کرده‌اند که ابوموسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها ازتو به مامی‌رسد که تاریخ ندارد .

گوید: وعمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند : «از مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: « تاریخ از هجرت بنه.» وعمر گفت : « تاریخ از هجرت پیمبر می‌نهیم که هجرت فاصله میان حق وباطل بود . »

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود وعمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یاشعبانی که در آن هستیم ؟ »

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت : «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی ها گفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از روزگار ذوالقرنین می‌نوشتند ، واین درازاست ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ پارسیان بنویسید »گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین‌را رها کنند ، وهمسخن شدند که ببینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سال بود وتاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشتند .

از محمد بن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمربن‌خطاب برخاست‌و گفت : « تاریخ نهید . »

عمر گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : «چیزی است که عجمان کنند ونویسند درماه فلان ازسال فلان.»

عمر گفت: چیزی نکوست» بنا شد تاریخ نهند، وگفتند: « از کدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند : « از مبعث پیمبر وگفتند : از وفات وی ، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ وگفتند : از رمضان آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می گردند وبر محرم همسخن شدند.

از عبدالله بن‌عباس روایت کرده‌اند که‌تاریخ نهادن‌از همان‌سال که پیمبرخدای به‌مدینه آمد آغاز شد ودر همان سال عبدالله بن‌زبیر تولد یافت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر « والفجرولیال عشر» گفته‌بود: فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبیدبن‌عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال است که در آن خانهٔ کعبه را جامه پوشانند ، وتاریخ از آن‌آغاز کنند وسکه در آن زنند وروزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند وتوبهٔ آنها پذیرفته شد .

از عمروبن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی ابن‌امیه بود که دریمن بود وپیمبر خدا درماه ربیع‌الاول به مدینه آمدومردم آغازسال را تاریخ کردند وتاریخ از آمدن پیمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی‌اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تا وقتی که خانهٔ کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می کرد ، و آن گروه از بنی‌اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلهٔ سعدونهد وجهینه وبنی زیدرا آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن‌لوی بمرد و تا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند . پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد واین به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعیدبن مسیب روایت کرده‌اند که عمربن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه ـ وسلم مهاجرت کرد وسرزمین شرك را ترك فرمود » وعمر رضی‌الله‌عنه چنین کرد .

ابوجعفر گوید : روایتی که از شعبی دربارهٔ تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند وغالبا قحطی یا بلیه‌ای را که درگوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می کردند ، واز میان عربان، قرشیان بودند که آخرین‌مبدأ تاریخشان پیش از هجرت‌پیمبر به‌سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود وازجنگ فجار تابنای کعبه پانزده سال‌بود واز بنای کعبه تامبعث پیمبر پنجسال بود .

ابوجعفر گوید : پیمبرصلی‌الله علیه وسلم چهل‌سانه بود که مبعوث شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود واین پیش از آن بود که مأمور دعوت واظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، وسه‌سال بعدجبریل همراه نبوت وی شد وبگفت تا دعوت ونبوت اظهار کند وده سال درمکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود وخروج وی از مکه به روز دوشنبه بود وهم روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول به مدینه رسید .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که : پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت‌وروز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجرالاسود را به جا نهاد . و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابوجعفر گوید : اگر چه مبدا تاریخ مسلمانان از هجرت بود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود . و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث سال اول هجرت

ابوجعفر گوید : از پیش، وقت وصول پیمبر ومنزل وی را واینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد،چون آنروز جمعه بود ودر محل بنی‌سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به‌آنها بود وقت نماز جمعه در رسید ، وشنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بپاست‌واین نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت وخطبه خواندو گویند این‌نخستین‌خطبه‌ای بود که درمدینه خواند .

خطبهٔ پیمبر در جمعه نخستین

سعیدبن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبهٔ پیمبر راکه به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن‌عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« خدا را ستایش می کـنم ، واز او کمك مـی‌خواهم و آمرزش می‌طلبم وهدایت از او می‌جویم وبه او ایمان دارم وانکار او نمی کنم و باهر که کافروی باشد دشمنی می کنم وشهادت می‌دهم که‌خدایی‌جزخدای یگانه بی‌شریك نیست ، ومحمد بنده وپیمبر اوست که وی را بـه دوران فترت پیمبران ونادانی ضلالت مردم وگذشت زمان ونزدیکی رستاخیز با هدایت ونور وموعظه فرستاد، هر که خدا و پیمبر اورا اطاعت کند ، هدایت یافته وهر که نا فرمانی آنها کندگمراه شده ودر ضلالتی دورافتاده است . سفارش می کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که‌مسلمان به‌مسلمان کند این است که وی را به کارآخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکاری بهـتر از این نیست وترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصدآخرت است‌وهر که روابط آشکار ونهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این‌کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا وذخیرهٔ پس از مـرگ اوست ، وقتی که انسان به‌اعمال پیش‌فرستادهٔ خویش‌احتیاج دارد و هرعملی که‌جز این‌باشد صاحبش آرزو کند که ای‌کاش نکرده‌بود. خداشمارا بیم‌می‌دهد و نسبت‌به‌بندگان خویش‌مهربان‌است‌وگفتاروی‌راست‌است ووعدهٔ‌وی‌محقق است وبی‌تخلف ،که او عزوجل‌گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . درکار دنیا وآخـرت و آشکارونـهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگـاری بزرگ یافـته است . ترس خدا از غضب وعقوبت اومحفوظ می‌دارد ، و چـهره‌ها را سپید می کند ومایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، ومرتبت را بالا مـی‌برد . نصیب خویش را بگیرید ودرکار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را به شما آموخته وراه خویش را نموده تاراستگو از دروغگو معلوم شود . شمانیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است وبادشمنان وی دشمنی کنید ودر راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که اوشما رابرگزیده ومسلمان نامیده تاهر که هلاك می‌شود از روی حجت هلاك شود و هر که زندگی‌یابد از روی حجت زندگی‌یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یادکنید وبر ی آخرت‌کار کنید ، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط اورا با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم برخدا حاکم نیستند ، خدا مالك است و مردم مالك خدا نیستند ، خدا بزرگ است وهمه نیروها از خدای بزرگ است . »

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر برشتر خویش نشست ومهار آن را رها کرد وبه هر یك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می کردند که‌پیش آنهامنزل گیرد ومی‌گفتند : « ای پیمبر خدای اینجا مرد وسلاح وحمایت هست . »

پیمبر می‌گفت : « بگذارید برود که مأمور است » و برفت تا به محل مسجد رسید وشتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت وآنجا شتر خانی بود که به دوپسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که‌زیر سرپرستی معاذبن عفرا بودند که یکیشان سهل ودیگری سهیل نام داشت وپسران عمروبن عباد بودند .

وچون شتر بخفت پیمبر از آن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت وپیمبر خدا مهار آنرا رهاکرده بود، پس از آن شتربه‌عقب نگریست وبه‌جای خفتن اول بازگشت وآنجا بخفت وگردن به‌زمین نهاد و پیمبرصلی‌الله علیه و سلم از آن فرودآمد و ابوایوب لوازم وی را به‌خانهٔ خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیمبرفرمود، مرد با لوازم خود منزل می کند و به‌نزد ابوایوب، خالدبن زید بن کلیب، فرودآمد که از قبیلهٔ بنی‌غنم بن نجاربود.

ابوجعفر گوید: پیمبرپرسید: «شترخان از کیست؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

معاذبن عفرا گفت « از آن دو یتیم است کـه پیش منند و آنـها را راضی می کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابوایوب بـود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند : پیمبر محل مسجد را خـرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نـزد من آنست که در روایت انس بن مالك آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود ونخل و کشت داشت وقبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود وپیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیرید.»

گفتند: «قیمتی جزثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تـا نخلها را ببریدند وکشت را به‌هم زدنـد و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هرجاکه وقت نماز می‌رسید نماز می کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر ومهاجر وانصار دربنای مسجد کار کردند.»

درهمین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس ازهجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعدبن زراره، درهمان سال بمرد و وفات وی پیش ازختم بنای مسجد بود کـه به بیماری گلو وسینه درگذشت.

از یحیی بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خـوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگرمحمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعدبن زراره را به‌سبب بیماری که داشت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

داغ کرد.

ازعاصم بن‌عمروبن قتاده انصاری روایت کرداند که وقتی ابوامامه، اسعد بن‌زراره، بمرد مردم بنی‌نجار که ابوامامه نقیبشان بودپیش پیمبرخدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به‌نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به‌جای او برگمار که عهده‌دار کار وی باشد.»

پیمبر به‌آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم ونقیب شما هستم.»

گوید: «پیمبر نمی‌خواست درکار نقیبی یکی ازآنها را بردیگری مرجح شمارد، و از فضیلت‌ها که بنی‌نجار برای خویش می‌شمردند این بود که نقیبشان پیمبربود.»

درهمین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولیدبن مغیره و عاص‌بن وایل سهمی نیز درمکه بمردند.

ونیز درهمین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این درماه ذی‌قعده هشت ماه پس ازآمدن مدینه بود. و به‌قولی در ماه شوال هفت‌ماه پس‌ازآمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه‌سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه درمکه انجام شده بود وعایشه درآنوقت شش‌ساله وبه‌قولی هفت‌ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان ویکی دیگر ازقریش پیش عایشه رفتند و عایشه به‌آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه‌گفت: «دربارهٔ نه‌مزیت است که درمن هست که در هیچ یك از زنان به‌جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی‌گویم.»

عبدالله بن صفوان‌گفت: «نه‌مزیت چیست؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عایشه گفت: «فرشته به‌صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به‌خانهٔ او رفتم، دوشیزه بودم که زن اوشدم وهیچیك از زنان وی دراین مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می آمد من با او زیر یك لحاف بودم، مرا ازهمه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیك بود مایهٔ هلاك امت شودآیهٔ قرآن دربارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به‌جزمن اورا ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به‌کار وی نپرداخت.»

ابوجعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبرعایشه را درماه‌شوال به‌زنی گرفت، وهم درماه شوال باوی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه ازعایشه روایت کند که پیمبرمرا درشوال به‌زنی گرفت وهم درشوال بامن زفاف کرد. عایشه مستحب می‌دانست که درماه شوال بازنان زفاف کنند.

روایت دیگر ازعبدالله‌بن عروه ازگفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیك از زنان خویش را ازمن عزیزتر نداشت.

ابوجعفر گوید: «به‌قولی پیمبر به‌روزچهارشنبه درماه شوال درخانهٔ ابوبکردر سنح با عایشه‌زفاف کرد.»

در همین سال پیمبرصلی‌الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش وهمسرش سوده دختر زمعه فرستاد که‌آنها را ازمکه به‌مدینه‌آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به‌مکه بازگشت و محل ابوبکر را به‌عبدالله پسرش خبرداد، عبدالله ام رومان زن پدر راکه مادر عایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبیدالله نیزهمراه‌آنها بود.

در همین سال چنانکه‌گویند نمازحاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از وصول پیمبر به‌مدینه و دوازدهم ربیع‌الاخر بود وپیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به‌قولی تولد عبدالله بن زبیر درهمین سال بود.

اما به‌گفتهٔ واقدی تولد وی به‌سال دوم وصول پیمبر به‌مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به‌دنیا آمد و به‌هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می‌گفتند مسلمانان را جادو کرده‌اند که بچه نیارند وتکبیرشان ازخوشدلی بود که خداوند گفتهٔ یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی‌بکر وقتی به‌مدینه می‌آمد عبدالله را برداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز درهمین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به‌دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیمبر ازجهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهارماه پیش از بدر بود.»

از ابی الاسود روایت کرده‌اند که به نزد عبدالله بن‌زبیر از نعمان بن‌بشیر سخن رفت وگفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسودگوید: «عبدالله بن‌زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت وتولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت درماه ربیع‌الاخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته‌اند که تولد مختار بن ابی‌عبید ثقفی وزیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال درماه رمضان وهفت‌ماه پس‌از هجرت پیمبر پرچم

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سفیدی برای حمزة بن‌عبدالمطلب بست واورا با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به‌بندند وحمزه با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت ومجدی بن‌عمروجهنی در میانه حایل شد وبی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفتهٔ او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت ، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبیدة بن‌حارث بن مطلب بن‌عبد مناف بست وگفت‌سوی درهٔ رابغ رود ، وپرچمدار وی مسطح بن‌اثاثه بود ، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیةالمره رسید ، و از انصار کس همراه وی نبود . و بر سر آب احیا با مشرکان روبه رو شد ودر میانه تیراندازی شد اماکار به شمشیر نرسید .

واقدی‌گوید : «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی هاگفته‌اند ابوسفیان بن‌حرب‌بود ، وبعضی‌دیگر گفته‌اند مکرزبن حفص‌بود اما درست این‌است که ابی‌سفیان بود ودویست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید : «ودر ذی‌قعدهٔ همین سال پیمبر پرچم‌سفیدی برای سعد بن‌ابی وقاص بست واورا سوی خرار فرستاد وپرچمدار وی مقداد بن‌عمرو بود .»

سعدگوید : « من با بیست کس (یاگفته بود بیست و یك کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم ، پیمبر به من‌گفته بود که از خرار تجاوز نکنم وکاروان یك روز پیش از من از آنجاگذشته بود ، وشصت مرد همراه داشته بود»

دراین‌سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند .

ابوجعفر گوید : گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی باآنچه از واقدی نقل کردم اختلاف دارد وهمه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به‌گفتهٔ او پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید وبقیهٔماه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ربیع‌الاول وربیع‌الاخر ودوجمادی ورجب وشعبان و رمضان وشوال و ذی‌قعده و ذی‌حجه را در مدینه به‌سر برد ، وحج آن سال‌را مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه ودرماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزابرون شد وتا ودان رفت‌وبه طلب قرشیان‌وبنی ضمرة بن‌بکربودو این راغزوهٔ ابواگویند. در این سفربنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی‌بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وزدو خوردی نبود و بقیهٔ صفر و قسمتی از ربیع‌الاول را در مدینه به سربرد . ودراین اثنا عبیدة‌بن حارث بن مطلب را با هشتاد یاشصت سوار از مهاجران بفرستاد وهیچکس از انصاردر آن میانه‌نبود وعبیده تا احیاء که‌آبی است در حجاز زیر ثنیة‌المره ، برفت، درآنجاباگروه‌بسیاری از قرشیان روبه روشد وزد وخوردی نشد ، جز این که سعدبن ابی وقاص تیری بینداخت واین نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن درقوم‌ازهم جدا شدند و ازگروه مشرکان مقداد بن‌عمر بهرانی و عتبة‌بن غزوان سوی اردوی مسلمانان‌گریختند ، واین هردومسلمان بودند وباکفار آمده بودند که به مسلمانان برسند وسالار مشرکان عکرمة‌بن ابوجهل بود .

ابن اسحاق‌گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به‌گفتهٔ بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوهٔ ابوا وپیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : ودرهمین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را باسی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیهٔ عیص فرستاد که سرزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، وحمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن‌هشام روبه‌رو شد که سیصد کس از مکیان همراه داشت ومجدی بن عمرو جهنی که با هردو

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

طـرف به صلح بود در میانه حایل شد ودو گروه از هم جـدا شدند وزد وخـوردی نبود .

بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمـبر برای یـکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیدة بن‌حارث همراه بود این خطا رخ داد .

گوید : از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابوعبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد .

گوید : پس از آن درماه ربیع‌الاخر پیمبر به‌آهنگ غزاوبه طلب قریش برون شد وتابواط رفت که در ناحیهٔ رضوی بود وبازگشت وحادثه‌ای نبود.

وباردیگر به‌آهنگ غزا وبه‌طلب قرشیان بـرون شد واز راه تنگهٔ بنی دینـار برفت تابه درهٔ ابن‌ازهرزیر درخـتی فرود آمد وآنـجا نماز خواند ونمـازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای اوساختند که از آن بخورد وکسان نیز باوی بخوردندو محل اجاق آنجاهست واز چاه آنجا که مشیرب نام دارد آب برای‌وی آوردند ،سپس از آنجا برفت تا دروادی ینبع به عشیـره رسید و بقیهٔ جـمادی‌الاول وچند روز از جمادی‌الاخر راآنجا به‌سر برد و بابنی‌مدلج وبنی ضمره پیمان صلح‌بست وبه‌مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود .

گوید : وچون پیمبر از غزوهٔ ذوالعشیره بازآمد کمتراز ده روز در مـدینه مانده بود که کرزبن جابرفهری کلهٔ مدینه را غارت کرد وپیمبر به تعقیب او بـرون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این راغزوهٔ بدر اول گفتند .

پس از آن پیمبر بـه مدینه بازگشت وبقیهٔ جمادی‌الاخر ورجـب وشعبان را آنجاگذرانید ودر این اثنا سعدبی‌ابی‌وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد .

واقدی‌گوید : در همین سال ، یعنی‌سال اول هجرت ، ابوقیس اسلت پیش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر آمد و اوصلی‌الله علیه‌وسلم وی را به‌اسلام خواند که‌گفت : «دین تو نیکوست، درکار خویش بنگرم وباز پیش‌تو آیم . »

پس ازآن عبدالله بن‌ابی او را بدیـد وگـفت: «جنگ خزرجیان را خوش نداشتی . »

ابوقیس‌گفت : « تا یکسال مسلمان نشوم » ودرماه ذی قعده بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت درآمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع‌الاول این سال پیمبر به غزوهٔ ابوا و به قـولی غزوهٔ ودان رفت ومیان دو محل شش میل فاصله است ، هنگامی که به غزامی رفت سعدبن عبادة بن دلیم را در مدینه جـانشین خـویش کرد وپرچمداروی حـمزة بن عبدالمطلب بود وچنانکه‌گفته‌اند پرچمی سفید بود .

واقدی‌گـوید : پیمبر پـانزده روز درودان اقامت داشت ، آنـگاه به مـدینه بازگشت .

گوید : پس ازآن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غـزا رفت و درماه ربیع‌الاول به بواط رسید ومی‌خواست راه‌کاروانهای قریش را ببندد ، سالار کاروان امیةبن خلف بود ویکصد مرد از قرشیان همراه داشت ودوهـزار وپانصد شتر درکاروان بود . پیمبر از این غزابی حـادثه به مدینه بازگشت . در این سفـر پرچمدار وی سعدبن‌ابی وقاص بود وسعدبن معاذ را در مدینه جـانشین خـود کرده بود .

گوید : وهم درربیع‌الاول به تعقیب کرزبن جابرفهری رفت که‌گلهٔ مدینهٔ را غارت کرده بود وتا بدر رفت اما به اودست نیافت وپرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و زیدبن حارثه را درمدینه جانشین خود کرده بود.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید : ودرهمین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد واین راغزوهٔ ذات‌العشیره گفتند وتاینبع رفت . در این سفر ابوسلمة بن‌عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن‌عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من‌وعلی در غزوهٔ ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرودآمدیم و کسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خودکار می‌کردند ومن وعلی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند ، وبرفتیم وساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت وسوی درختان نخل نوسال رفتیم وزیرآن روی خاك بخفتیم که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم از خواب بیدارمان کرد وما به خاك آلوده بودیم وعلی را با پای خود تکان داد وگفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی‌ترا از تیره روزترین مردم خبردهم که چون سرخموی ثمود است که شتر را پی کرد ، همان کس که به اینجای تو ضربت زند» و دست به‌پیشانی اوزد « واین را از خون خضاب کند » وریش اورا بگرفت .

در این‌باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمدبن عبیدبن محاربی آمده که‌به سهل‌بن‌سعد گفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش توفرستد که علی را ناسزاگویی .»

سهل گفت : « مثلا چه‌گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه برون آمد ودر سایهٔ مسجد بخفت، پس از آن پیمبر به نزد فاطمه آمدوگفت : پسرعم تو کجاست ؟ »

فاطمه گفت : « در مسجد خفته است »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر برفت واورا دید که ردا از پشتش افتاده وخاك آلود شده وخاك ازپشت او پاك می کرد ومی گفت : « ابوتراب برخیز » بخدا ، هیچ نامی را مانندابن‌دوست نداشت .

ابوجعفر گوید : درهمین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام فاطمه رضی‌الله عنها را به زنی گرفت .

وهم ابوجعفر طبری گوید : که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابرفهری به‌مدینه بازگشت ، واین درماه‌جمادی‌الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله‌بن‌جحش‌را باگروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار باآنها نبود .

در روایت زهری ویزیدبن رومان از عروة بن‌زبیر چنین آمده ، ولی به گفتهٔ واقدی پیمبر عبدالله بن‌جحش را بادوازده کس از مهاجران فرستاد ،وهم درروایت آنهاهست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن‌جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس از آن نامه راببیند ومضمون آن را کار بندد.وهیچکس از یاران خویش به دلخواه به‌کار نگیرد .

وچون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد وبخواند که چنین‌نوشته‌بود: « وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه وطایف برو ومراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست‌آر . » وچون عبدالله نامه را بخواند گفت :« اطاعت می کنم» وبه یاران خویش گفت : « پیمبر به من فرمان می‌دهد که سوی نخله روم ومراقب قرشیان باشم وخبری از آنها به دست‌آرم ،وگفته که هیچکس از شما را نا به‌دلخواه نبرم، هر کس رغبت شهادت دارد بیایدوهر که خوش ندارد بازگردد، اما من به‌فرمان پیمبر خدا راکار می‌بندم . »

عبدالله برفت وهمه یارانش با اوبرفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید وسعدبن ابی‌وقاص و عتبةبن غزوان شتری را که به‌نوبت بر آن سوار می‌شدندگم کردند وبه جستجوی آن باز ماندند وعبدالله‌بن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جحش ودیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجاگذشت که مویزوچرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمروبن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله‌بن مغیره ، هردو مخزومی ، وحکم‌بن کیسان با کاروان بودند .وچون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیك آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه‌بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده‌خاطرشدند که پنداشتند یاران عبدالله به‌عمره آمده‌اند .

مسلمانان با هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، وگفتند : اگر امشب کاروان‌را رها کنید واردحرم شوند وبدان دست نیابید واگربکشیدشان درشهر حرام خون ریخته‌اید ، ومردد شدند و از عمل بیمناك شدند ، پس از آن شجاعت آوردند وهمسخن‌شدند که هر که را توانندبکشندومال وی بگیرند ، وواقدبن‌عبدالله تمیمی‌تیری بزد وعمروبن حضرمی را بکشت وعثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند ونوفل بن‌عبدالله بگریخت که به‌اونرسیدند وعبدالله‌بن جحش ویارانش کاروان را با دواسیر به مدینه پیش پیمبر برد .

بعضی اعقاب عبدالله‌بن‌جحش گویند که عبدالله با یاران خویش‌گفت که یك پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است واین پیش از آن بود که خمس مقررشودوخمس غنایم را برای پیمبر جداکرد وباقیمانده رامیان یاران خود تقسیم کرد ، وچون پیش پیمبر رسیدند به‌آنها گفت: «نگفته بودم در ماه حرام‌جنگ کنید» و کاروان و دو اسیر رابداشت وچیزی از آن نگرفت.

وچون پیمبر چنین‌گفت یاران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند ومسلمانان ملامتشان کردند وگفتند : «کاری کردید که پیمبر نگفته بود ودر ماه حرام جنگ کردید وفرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند : « محمد ویاران وی حرمت ماه حرام نداشته‌اند و درماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده‌است .

ویهودان بر ضد پیمبر فال بدزدند ، گفتند : « عمروبن حضرمی را و اقد بن عبدالله کشته ، عمروجنگ را معمور کرده وحضرمی حاضر جنگ بوده و واقدآتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) واین به ضرر آنها است وبه سودشان نیست وچون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به‌پیمبر خویش نازل فرمود که

«یسئلونك عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر وصدعن سبیل الله و کفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عندالله والفتنة اکبر من القتل ولایزالون یقاتلونکم حتی یردو کم عن دینکم ان استطاعوا ومن یرتدد منکم عن دینه فیمت و هو کافر فاولئك حبطت اعمالهم فی الدنیا والاخرة و اولئك اصحاب النار هم فیها خالدون»[1]

یعنی : ترا از ماه حرام وپیکار در آن پرسند ، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا وانکاراوست . ومسجد حرام وبیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است وفتنه از کشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هر که از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خودشان در آن جاودانند .

وچون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبر کاروان و دواسیر را بگرفت وقرشیان برای عثمان بن‌عبدالله وحکم بن کیسان فدیه‌فرستادند وپیمبرفرمود فدیه نمی‌گیریم تادویار ما یعنی سعدبن ابی‌وقاص‌وعتبةبن غزوان بیایند که بیم‌داریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعدوعتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کیسان

۱ــ بقره . ۲۱۷

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مسلمان شد و مسلمانی پاك اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد .

ابوجعفر گوید : « چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابوعبیدة بن‌جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد وعبدالله بن‌جحش را فرستاد.»

جندب بن‌عبدالله گوید : « پیمبر گروهی را می‌فرستاد وابوعبیدة‌بن جراح‌را به سالاریشان معین کرد وچون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن‌جحش را به‌جای وی‌فرستاد . »

سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبلهٔ مسلمانان از شام به سوی کعبه بود واین به‌ماه شعبان آن سال بود . مطلعان سلف‌در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند وبیشتر براین رفته‌اند که در نیمهٔ شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود .

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت‌المقدس نماز می کردند و چون‌هیجده‌ماه ازهجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سربه آسمان برمی‌داشت ومنتظر فرمان خدای بود وسوی بیت‌المقدس نماز می‌برد ودوست‌داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که قدنری تقلب وجهك فی‌السماء فلنولینك قبلة ترضیها فول وجهك شطرالمسجدالحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره والذین اوتوالکتاب لیعلمون انه‌الحق من‌ربهم وماالله‌بغافل عما تعملون[1] »

یعنی: گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم وترا به‌قبله‌ای که‌دوست‌داری بگردانیم روی خود سوی مسجدالحرام کن وهرجا بودید روهای خود سوی آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که‌این حق است‌و ازجانب‌پروردگارشان

۱ــ بقره : ۱۴۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وخدا از آنچه می کنند بی‌خبر نیست .

ازابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود . »

قتاده‌گوید : « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت‌المقدس نماز می کردند وچون هجرت فرمود تاشانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد پس‌از آن قبله تغییر یافت وسوی کعبه شد . »

ابن‌زیدگوید : « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت‌المقدس نماز می‌برد و شنید که یهودان می گفتند : پیمبر ویاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم . وپیمبر این را خوش‌نداشت وسر به‌آسمان برداشت و آیهٔ تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید: «در همین سال روزهٔ ماه رمضان مقررشد ، وبقولی این به‌ماه شعبان بود. وچنان‌بود که وقتی پیمبر به‌مدینه‌آمد دید که یهودان به‌روز عاشوراروزه می‌دارند واز آنها سبب‌پرسید گفتند: «این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد وموسی و همراهان وی را نجات‌داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به‌موسی از آنها بیشتر است » و آنروز را روزه داشت وبگفت تا کسان نیز روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقررشد نگفت که‌به روزعاشورا روزه دارشوند واز آن‌منع نفرمود .

وهم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر یك یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند وگفت زکات فطربدهند .

وهم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت وبا مردم نماز عید خواندواین اول

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نمازعید بود که به‌پاداشت .

وهم دراین‌سال‌عصایی راکه نجاشی برای پیمبرفرستاده بوده بود به‌نمازگاه عید بـردند و حامل آن زبیربن عوام بود و پیش روی پیمـبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می‌بردند وچنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤدنان مدینه‌است .

وهم در این سال‌جنگ بدر بزرگ میان پیمبر وگفتارقریش رخ داد واین به ماه رمضان بود ودر روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

ازابن‌مسعود روایت کرده‌اند که شب قدر را در شب‌نوزدهم رمضان‌بجویید که شب بدربود .

عبدالله نیزگوید : « شب قدر را درشب نوزدهم رمضان بجویید که‌صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد .»

خارجةبن‌زیدگوید : « پدرم در احیای شب نوزدهم وبیست وسوم رمـضان سخت دقیق بود ودر نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد وچون سبب پرسیدندگفت: صبحگاه این شب خدا حق‌را از باطل جداکرد .»

بعضی دیگر گفته‌اند جنگ بدر به‌روز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبدالله‌بن مسعود می‌گفت : « شب قدر را در شب هـفدهم رمضان بجویید که روزآن تلاقی دوگروه بود که درآیهٔ قرآن‌آمده و خداوند فرمود : یوم التقی الجمعان.» سپس می‌گفت «یادرشب نوزدهم یادر شب بیست‌ویکم بجویید .»

از زبیربن عدی روایت کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نـوزدهم رمـضان بود .

واقدی‌گوید : این را با محمد بن صـالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی‌کردم هیچکس شك داشته باشدکه جنگ بدرصبحگاه جمعه هفدهم‌رمضان بود . عاصم‌بن عمروبن قتاده ویزیدبن رومان نیز چنین می‌گفتند . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است وزنان نیز در خانه ها این‌را می‌دانند .»

واقدی‌گوید : این را به عبدالرحمان بن‌ابی زیادگفتم و گفت: شنیدم که زیدبن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود ومی‌گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد واسلام را عزیز کرد وقرآن را نازل فرمود وسران کفر را ذلیل کرد وجنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروة بن زبیرگوید، قتل عمروبن حضرمی بود که به دست و اقدبن عبدالله تمیمی انجام‌گرفته بود.

سخن از جنگ بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملك بن مروان نوشت : «از کار ابوسفیان ورفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابوسفیان بن حرب‌بایك کاروان هفتادنفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال وکالا باز می‌گشتند وقضیه را به پیمبر خبر دادند وپیش از آن در میانه‌جنگ‌رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان ، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابستهٔ آنها ، اسیر شده بودندو این کارها به دست عبدالله‌بن جحش وواقد هم پیمان بنی عدی وگروهی از یاران پیمبر انجام‌گرفته بود، وهمین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وپیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را درمیان دوطرف برانگیخت.

« پس از آن ابوسفیان با کاروان قریش از شام بیامد وعبورشان از ساحل دریا بود وچون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال‌کاروان وتعداد کم مردان آن سخن گفت وبرون شدندو به‌طلب ابوسفیان‌و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت‌خویش می‌دانستندو گمان نمی‌بردند وقتی به آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد ، وخدای در همین باب فرمود : ودوست داشتید که‌گروه ضعیفتر از آن شما باشد .

« وچون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر اوگرفته‌اند کس‌سوی قرشیان فرستادکه محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

وچون قرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند از آنرو که همه تیره های بنی لوی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، واین‌جنبش از بنی کعب بن‌لوی بود واز بنی عامر به جز ازتیرهٔ بنی مالك بن‌حسل کس نبودوپیمبر ویاران‌وی ازحرکت قرشیان‌خبر نداشتند تا به‌محل‌بدر رسیدند که راه کاروانهای‌قریش که‌ازساحل‌دریا به‌شام[۱] می‌رفت از آنجا بود وابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت دربدر متعرض او شوند وپیمبر خدا برفت تا نزدیك بدر فرود آید وزبیربن‌عوام را با جمعی ازیاران‌خویش برسر چاه بدر فرستاد وگمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند .

«و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی ازبنی حجاج جزو آنها بود . وفرستادگان پیمبر که با زبیربودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند وغلام را به نزدیك پیمبر آوردند واوبه نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی‌پرسیدند واطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از قرشیان وسرانشان که برون‌آمده بودند سخن می کرد وخبر راست می‌گفت ، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند واز کاروان ابوسفیان وهمراهان وی خبرمی‌جستند وپیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وسجود می کرد و می‌دید که با غلام چه می کنند وچون می گفت که قرشیان آمده‌اند اورا می‌زدند وتکذیبِ می کردند ومی گفتند : ابوسفیان ویاران اورا مکتوم‌می‌داری وغلام از آنهاخبر نداشت که از آبگیران‌قریش بود ، اما وقتی‌اورا زدند و ازابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجاگذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنیاوهم بالعدوةالقصوی والرکب اسفل‌منکم، ولوتواعدتم لاختلفتم فی‌المیعاد ،ولکن لیقضی‌اللهامرا کان مفعولا »[1]

یعنی : هنگامی که شما برکناره نزدیك بودید وآنها برکناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میـعادگاه اختلاف می‌یافتید (وبه موقع نمی‌رسیدید)ولی (چنین شد) تا خدا کاری‌را که انجام‌شدنی بود ، به پایان برد .

« وچنان بود که وقتی غلام می گفت قرشیان آمده‌انـد، اورا می‌زدند وچون می‌گفت : « این ابوسفیان است » دست از اوباز می‌داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید وگفت : « قسم به‌آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست‌گوید اورا می‌زنید وچون دروغ‌گوید دست از اوباز می‌دارید.»

گفتند : « می‌گوید که قرشیان آمده‌اند،»

گفت : « راست می‌گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش آمده‌اند »

«آنگاه غلام را بخواست واز اوپرسش کرد واو از قریش خبر داد وگفت:

« از ابوسفیان خبرندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی‌دانم ، خیلی زیادند .»

گویند : پیمبر پرسـید : « پریشب کی به‌آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

---

۱ ـ انفال : ۴۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به آنها غذا داد ؟ »وغلام یکی را نام برد.

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد وهـزار است » ، وجمع قرشیان نهـصدو پنجاه کس بود .

«پس از آن پیمبر برفت وبرچاه بدر فرود آمد وحوضها را از آب پر کردندو یاران خود را در آنجا بصف کرد تا قرشیان بیامدند وهماندم که پیمبر خدا به بـدر رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست .»

«وچون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبراز پیش آنجا فرود آمده وپیمبر گفت : « خدایا این قرشیان با جماعت وغرور خویش به جنگ تووتکذیب پیمبرت آمده ، خدایاوعده خویش را وفا کن »

«وچون قرشیان‌در رسیدند پیش روی آنها رفت وخاك به‌چهره هاشان پاشیدو خدا منهزمشان کرد .

«وچنان بود که پیش از روبه‌رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابـوسفیان کس فرستاده بود که‌باز گردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

«ولی قرشیان گفتند : «به خدا باز نگردیم تا به‌بدر فرود آییم وسه‌روز به‌آنجا بمانیم ومردم حجاز ما را به‌بینند که هر که از عربان ما را به‌بیند جرئت‌جنگ‌مانیارد وخدای‌تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوامن دیارهم بطرا و رئاء الناس و یصدون عـن سبیل‌الله والله

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بمایعملون محیط »[1]

یعنی : آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند واز راه خدا باز می‌دارند وخدا به اعمالی که می کنند احاطه دارد .

«وچون با پیمبر مقابل شدند خداپیمبر خویش را ظفر داد وسران کفر رازبون کرد و دل مسلمانان را خنك کرد. »

از علی‌علیه‌السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم وبه ما نساخت وبیمار شدیم وپیمبر از بدر خبر می گرفت وچون‌خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بـدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود ودیگری غلام عقبة‌بن‌ابی معیط بود، وقرشی‌بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم واز اومی‌پرسیدیم : « شمار قوم چند است ؟ »

می گفت : « بسیارند و بسیار نیرومندند . »

وچون چنین می گفت مسلمانان اورامی‌زدند ، پس اورا پیش‌پیمبر خدابردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است ، اما غلام نگفت .

سپس پیمبر خدا پرسید : « هر روز چند شتر می کشند ؟ »

گفت : « ده شتر . »

پیمبر گفت : « شمارشان هزار است . »

وشبانگاه بارانی زد وزیر درختان و سپرها پناه بردیم وپیمبر همچنان به دعا بود ومی گفت: «خدایا اگر این گروه هلاك شود کس در زمین پرستش تو نکند . »

وصبحگاهان ندای نماز داد ومردم از زیر درختان وسپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد ، آنگاه گفت : « جماعت قریش بر کناره این کوهند وچون قرشیان نزدیك شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.

---

۱ ـ انفال : ۴۷

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گـوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه بپرس سوار شتر سرخ کیست و چه‌می گوید؟» و این‌سخن از آنرو گفت که حمزه ازهمه به‌گروه مشرکان نزدیکتربود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیرباشد همبن سوار شتر سرخ است .»

وحمزه بیامد و گفت : «وی عتـبةبن ربیعه است که مخالف جنگ است و می‌گوید : اینان‌گروهی از جان‌گذشته‌اند که آسان بر آنها دست نمی‌یابـید ای قوم گناه را به‌گردن من بار کنید وبگویید عتبةبن ربیعه بترسید و می‌دانید که من از شما ترسوتر نیستم . »

گوید : وابوجهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می گویی‌بخدا اگر کسی جز توچنین می‌گفت سزایش را می‌دادم ،حقاکه سینه وشکمت از ترس‌مالا مال‌شده است.»

عتبه‌گفت : «عیب من‌می‌گویی تو که نشیمنت را زرد کرده‌ای ، امروزخواهی دانست که‌کدام یك از ما ترسوتر است . »

گوید : وعتبةبن ربیعه و برادرش شیبةبن‌ربیعه وپسرش ولید از روی‌حمیت به میدان‌آمدند و هماورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه‌گفت : « ما اینها را نمی‌خواهیم ، باید عموزادگان ما بنی‌عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبرگفت : علی و حمزه وعبیدةبن حارث برخیـزید و خدا عتبه بن‌ربیعه و شیبةبن ربیعه‌وولید بن‌عتبه را بکشت وعبیدة بن حارث زخمدار شد و هفتادکس از آنها بکشتیم وهفتاد اسیرگرفتیم .

گوید: ویکی از انصار عباس بن‌عبدالمطلب راکه‌اسیرکرده بود پیش پیمبر آورد، عباس‌گفت : « ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود واورا میان جماعت نمی‌بینم»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

انصاری گفت : « من اورا اسیر کرده‌ام .»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمك تو فرستاد.»

علی گوید : «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند . »

وهم علی گوید : « به روز بدر که آمادهٔ جنگ شدیم در پناه پیمبر خدا بودیم و از همهٔ ما دلیرتر بود وهیچیك از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود . »

وهم او گوید : « به روز بدر سواری به جز مقدادبن اسود میان ما نبود وهمه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می کرد .»

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمة بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند .

عبدالله بن عباس گوید : وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ، بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود .»

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناك بود ویکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته واو محتاط شد وضمضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد وسوی مکه فرستاد و گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان دارند وضمضم شتابان سوی مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت:

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم ومی‌ترسم که شروبلیه‌ای به قوم تو رسد ،آنچه را با تومی‌گویم مکتوم دار.»

عباس گفت :« به خواب چه‌دیدی ؟ »

عاتکه گفت : « به خواب دیدم که سواری برشتر بیامد وبه درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید .ومردم‌بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند . درآن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد وباز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید . آنگاه با شتر خویش بالای ابوقیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت ، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید ودر هم شکست و پاره های آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت : « بخدا این رؤیا را مکتوم دار وبه هیچکس مگوی»

پس از آن عباس برفت ووليدبن عتبة بن‌ربیعه را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد وگفت آنرا مکتوم دارد . ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل کرد وقصه شایع شد وقرشیان از آن سخن آوردند .

عباس گوید : صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن‌هشام باجمعی‌از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند ، وچون ابوجهل مرا بدید گفت : « ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی ، پیش ما بیا . »

گوید: «وچون طواف به سر بردم ، پیش وی شدم و با آنها بنشستم . »

ابوجهل گفت : « ای بنی‌عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد ؟ »

گفتم : « مقصود چیست ؟ »

گفت : « خوابی که عاتکه دیده است ؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتم : « چه خوابی دیده است ؟»

گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند ، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید ، ما سه روز صبر می کنیم . اگر آنچه عاتکه گفته‌راست باشد ، رخ می‌دهد ، واگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید . »

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همهٔ زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند وگفتند: «به‌این فاسق بدنهاد اجازه دادید به‌مردان شما ناسزا گوید و اکنون به‌زنان ناسزا گفت و توشنیدی وغیرت نیاوردی»

عباس‌گوید: گفتم: «بخدا چنین‌بود وچندان سخن‌نکردم بخدا باردیگرسوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید : صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به‌دست‌آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگوید و با او درافتم و او مردی سبك و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم‌بن عمرو غفاری را شنیده بود ومن نشنیده بودم که در دل دره برشتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه کرده بود وپیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است درخطرمحمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمك، کمك.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: و من از او به‌حادثه مشغول بودم و او ازمن مشغول بود و مردم بـا عجله آماده شدند ومی گفتند: «مگرمحمد ویاران اوپنداشته‌اند که این کاروان‌نیزچون کاروان‌ابن‌حضرمی‌است، هرگز! خواهددانست که چنین‌نیست» وهر که بیرون‌شدن نتوانست‌یکی‌را به‌جای‌خودبرای‌فرستادن آماده کرد وهمه‌قرشیان‌برون‌شدند وازسران قوم‌کس به‌جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به‌جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره‌را به‌جای خویش‌فرستادکه چهارهزاردرم از او طلب داشت وعاص‌مفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدهی او را ببخشد وعاص به‌جای او رفت وابولهب به‌جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح‌گوید: امیةبن خلف که پیری والاقدروسنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبة بـن ابی معیط بـا آتشدانی که‌آتش وبوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد وگفت: «ای ابوعلی بخوربسوزکه از زنانی».

امیه‌گفت: «خدایت زشت داردکه چیزی زشت‌آورده‌ای».

گوید: «وامیه‌آماده شد وبا قوم برون شد.»

وچون قرشیان‌آماده شدند و می‌خواستند حرکت‌کنند، جنگی را کـه میان آنها و بنی بکربن عبد مناة رفته بود به‌یادآوردند وگفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به‌ما بتازند.»

ابن اسحاق‌گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقة بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه‌بود نمودارشد وگفت: «مطمئن باشیدکه از طرف کنانه بدی بـه شما نمی‌رسد، وقوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفرگوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده وچند مرد از یاران خویش بیرون شد و درشماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی‌گفته‌انـد سیصدو سیزده کس بودند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

براء گوید ما همیشه می گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد وسیزده کس بودند که ازنهر گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که به‌روز بدر مهاجران هفتاد وهفت کس بودند و انصار دویست وسی وشش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود وپرچمدار انصارسعدبن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد وچهارده کس بودند که حضور داشتند یا ازغنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد وهیجده کس بودند ولی‌غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد وده وچند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد وده وچند کس از نهر گذشت، به‌شمار جنگاوران بدر.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که به‌روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به‌نزدیك صفراء رسید بسبس بن عمروجهنی و عدی‌بن ابی‌الزغبای جهنی را به‌جستجوی خبر دربارهٔ کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر به‌راه افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود وچون به‌صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی‌النار و بنوحراق که دو تیره از قبیلهٔ غفارند، وپیمبر دو کوه وعبور ازمیان آنرا خوش نداشت، و به‌نام دو کوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفرا به‌سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفزان رفت وهنگامی که از آنجا برون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان آمده‌اند . پیمبر با کسان مشورت کرد وخبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی‌الله عنه برخاست و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با توایم وچون بنی‌اسرائیل کـه به‌موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم بـرو همراه خدایت جنگ کن که مـا همراه شما جنگ می‌کنیم، قسم به‌خدایـی که ترا به‌حق مبعوث کرده اگر ما را تا برك‌الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تـا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیـدم که به‌جای وی بودن را از داشتن همه‌جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه‌های پیمبر ازخشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنـی‌اسرائیل به‌موسی گفتند به‌تو نخواهیم گفت بـرو همراه خـدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به‌خدایی که تـرا به‌حق مبعوث کرده پیش رو و پشت‌سر وراست وچپ تو هستیم تا فیروزشوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدا ی گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو کـه آنها بیشتر بودنـد و هم به‌سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبرخدا ما بـرای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به‌محل ما رسی وچون آنجا رسیدی در پناه‌مانی و تـرا چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.»

پیمبربیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی کـه به مدینه هجوم آرد درعهدهٔ خویش شمارند ونباید آنها را سوی دشمن ببرد.

وچون پیمبر این سخن بگفت، سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به‌تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، وعهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هر کجا اراده فرمایی برو، قسم به‌خدایی که ترا به‌حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری ودر آن فرو روی ما نیز باتو فروشویم وهیچکس ازما باز نماند، ازمقابله با دشمن باك نداریم و به‌هنگام جنگ صبوریم وبه‌هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به‌برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر از گفتار سعد خرسند شد ونیرو گرفت، آنگاه گفت: «به‌برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دوگروه را به‌من وعده داده وگویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس ازآن پیمبرخدای ازذفران حرکت کرد وبرفت تا نزدیك بدر فرودآمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و ازاوپرسید که دربارهٔ قریش ومحمد ویاران اوچه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید ازکجایید به‌شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به‌ما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد ویاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه پیمبر درآنجا فرودآمده بود نام برد، ونیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمده‌اند، و اگراین خبرراست باشد اکنون درفلان مکانند، ومکانی راکه قرشیان درآنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به‌سربرد گفت: «شما از کجایید؟»

پیمبر گفت: «ما ازآبیم» و برفت و پیر می‌گفت: «ازکدام آب؟ ازآب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت وشبانگاه علی بن ابی‌طالب و زبیربن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تـن دیگر از یاران خویش را به‌جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، وچنانکه درروایت ابن اسحاق هست به‌آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام‌بنی‌الحجاج، وعریض ابویسار، غلام‌بنی‌العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به‌نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که بـرای آنهـا آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیانیم ودست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به‌جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست‌گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنهـا از آن قریشند.»

سپس گفت: «به‌من بگویید قرشیان کجا هستند؟»

دوغلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هرروزچند شترمی کشند؟»

گفتند: «یك‌روز نه شتر ویك‌روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد وهزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی باآنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بـن حزام ونوفل بن خویلد وحارث‌بن عامربن نوفل وطعیمة بن عدی و نضربن حارث

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن کلده و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بـن خلف ونبیه و منبه پسران حجاج وسهیل بن عمرو عمروبن عبدود.»

پیمبر روبه‌کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خودرا سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو وعدی بن ابی‌الزغباء برفتند تا در بدر فرودآمدند و شتران خویش راکنار تپه‌ای نزدیك آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند کـه آب برآرند و مجدی‌بن عمروجهنی برلب آب بود وعدی وبسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب از کنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یـا پس‌فرداکاروان می‌رسد ومن برای آنهاکارمی کنم وقرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی» وآنها را جداکرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند برشتران خویش نشستند و پیش پیمبررفتند وآنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش ازکاروان بیامد تا لب‌آب رسید و از مجدی بن عمروپرسید: «آیاکسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیـدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند وآب‌گرفتند ورفتند.»

ابوسفیان به‌خفتن‌گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست کـه هسته درآن‌بود و گفت: «بخدا این‌علوفهٔ یثرب است.» وشتابان سوی‌یاران‌خودرفت وکاروان را از راه بگردانید وراه ساحل گرفت وبدر را به‌سمت چپ نهاد وبرفت تا دورشد.

پس‌ازآن قرشیان بیامدند ودرجحفه فرودآمدند، وجهیم‌بن‌صلت‌بن‌مخرمة‌بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید وگفت: «درمیان خواب وبیداری اسب سواری را دیدم که بیامد وشتری همراه داشت وگفت: عتبة بن ربیعه وشیبة‌بن‌ربیعه‌وابوالحکم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن هشام و امیةبن خلف وفلان وفلان (ونام کسانی راکه به‌روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی ازخون شتر بدان نرسید.»

گوید: وخبر به‌ابوجهل رسید و گفت: «این نیز پیمبردیگری ازبنی‌عبدالمطلب است که فردا بداند که وقتی روبه‌روشدیم مقتول کیست.»

وچون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به‌بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم وغذا بدهیم و شراب بنوشانیم و کنیزکان دف بزنند وعربان بشنوند و مهابت ما را به‌دل گیرند، برویم!» بدرجایی بود که هرسال عربان بازاری آنجا بپا می کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره درجحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمة بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به‌گردن من نهید و بازگردید و به‌سخن ابوجهل گوش مدهید.»

وزهریان بازگشتند وهیچکس از آنهادربدرحاضرنبود که‌قوم ازاخنس اطاعت می کردند. ازهمه تیره‌های قریش کسانی ببدر آمده بودند به‌جز بنی عدی بن کعب که کس از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به‌راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی‌طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی‌هاشمیان اگرچه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را درمیان کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تـا نزدیك بدر فرودآمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازنماندند ولـی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبرخدای صلی‌الله علیه و سلم زودتر از آنها به‌آب رسید و برلب بزرگترین چاه بدر فرودآمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبرخدای! خدای ترا در این جای فرودآورد که‌نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است وجنگ وخدعه.»

پیمبرفرمود: «رای است وجنگ وخدعه.»

حباب‌گفت: «ای پیمبرخدای، اینجا نباید ماند، مردم را برسرچاهی که بـه قرشیان نزدیکتراست فرودآر وچاههای دیگررا کـور کنند و برسر آن چاه حوضی بساز وپر ازآب کن. باآنها جنگ می کنیم وماآب داریم وآنها ندارند.»

پیمبرخدای گفت: «رای درست اینست.» وباکسان برفت تا به‌چاه نـزدیك قرشیان رسید وآنجا فرودآمد وبفرمود تا چاهها راکور کردند وحوضی برآن چاه بساختند و ازآب پر کردند وظرف درآن انداختند.»

گوید: سعدبن معاذ گفت: «ای پیمبرخدای سایبانی از شاخهٔ درختان برای تـو بسازیم که آنجا بـاشی و مرکب‌های تو آماده بـاشد وبه مقابلهٔ دشمن رویـم اگرخدا ما را فیروزی داد وبـر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم و اگـر کار صـورت دیـگرداشت بـرمرکب خـویش نشینی و بـه آن‌گروه از قوم ما که به‌جا مانده‌اند ملحق شوی که بسیار کسان به‌جای مانده‌اند که مانند ما دوستدارتواند واگرگمان می‌بردندکه جنگی هست به‌جای نمی‌ماندند، آنها به‌حمایت توبرخیزند

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعـای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبرخدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می آمدند گفت : « خدایا این قریش باکبر وفخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند، خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایـا سزایشان بده . »

وچون پیمبر عتبة بن‌ربیعه را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت : « اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به‌راه صواب روند.»

وچنان بود که خفاف بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیك وی می گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتـران را به‌آنها هدیه دادو گفت : « اگر خواهید شما را با سلاح ومرد مدد کنم » وقرشیان به اوپیغام‌دادنداگر باخویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده‌ای که بخدا اگر با مـردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم ، اما اگر چنانکه محمد می گوید جنگ ما با خـدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد .»

وچون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پـیمبر آمدنـد که فرمود: «بگذاریدشان.» وهر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم‌بن‌حزام که کشته نشد وبر اسب خود جان به در برد وپس از آن مسلمان شد ومسلمانی‌ثابت قدم بود ووقتی قسم سخت می‌خواست خورد می گفت : « قسم به‌آنکه‌روزبدر مرا نجات داد » .

ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان قرار گرفتـند عمیرة بن‌وهـب جمحی را فرستادند وگفتند : « ببین یاران محمد چقـدرند؟» و او با اسب خـویش دورواردو

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بگشت وبازگشت وگفت : « سیصد کسند ، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند . »

گوید : آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت وگفت : «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند ویکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد ، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم‌بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد وپیش عتبة بن ربیعه رفت وگفت « ای ابوالولید اکنون توسالار قریشی‌که اطاعت تومی کنند ،کاری کن که‌تا آخر روزگار ترابه نیکی یاد کنند . »

عتبه‌گفت : « چه کنم ؟ »

حکیم‌گفت : « مردم را بازگردان وخونبهای عمروبن حضرمی هم پیمان خویش را به‌گردن بگیر »

عتبه‌گفت:« چنین می کنم وتوشاهدباش ، وی هم پیمان من بوده‌وخونبهایش وخسارت مالش به عهدهٔ من است،پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جزاومخالفت نمی‌کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعیدبن مسیب‌گوید : ما به نزد مروان بن‌حکم بودیم که حاجب وی بیامد وگفت : «ابوخالدحکیم بن حزام بردر است .»

مروان گفت : « بیاید . »

وچون حکیم‌بن‌حزام بیامد مروان بدوگفت : « خوش آمدی نزدیك بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که‌میان مروان ومتکانشست . آنگاه‌مروان روی بدو کردوگفت : « قصهٔ بدررا برای ما بگوی »

حکیم‌گفت : «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس از آنها دربدر نبود ،آنگاه سوی بدر رفتیم وبه نزدیك تپه‌ای که خدادر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قرآن یادکرده فرودآمدیم ومن پیش عتبةبن ربیعه رفتم وگفتم : « ای ابـوالولـید می‌خواهی که مادام‌العمر شرف این روز از آن توباشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟»

گفتم : « این قوم خون ابن‌حضرمی را از محمد می‌خواهند واو هم پیمان‌تو بوده ، خونبهای اورا به‌گردن بگیر ومردم‌را بازگردان . »

عتبه‌گفت : « این‌کار با تو ، من خونبهارا به‌گردن می‌گیرم، پیش ابن‌حنظلیه برو ـ مقصودش ابوجهل بود ـ وبگوجماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی ؟ »

ومن پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر اوبودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود ومی‌گفت : « من پیمان خویش را از عبدشمس بریدم وبابنی‌مخزوم پیمان کردم.» وباابوجهل گفتم : «عتبةبن‌ربیعه‌می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی .»

ابوجهل گفت : «کس جز تو نداشت که بفرستد ؟»

گفتم : «نه، ومن فرستادهٔ کسی جز او نمی‌شوم »

گوید : پس‌ازآن بیرون‌آمدم وپیش عتبه رفتم که ببینم چه‌خبر است ؟ وعتبه برایماء بن‌رخصهٔ غفاری تکیه داده بود واوده شتر به قرشیان هدیه داده بـود ، در این وقت ابوجهل بیامد وآثارشر از چهره‌اش نمایان بود وبه عتبه‌گفت : « سخـت ترسیده‌ای »

عتبه‌گفت، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید وبه اسب خویش زد وایماء بن‌رخصه‌گفت : «فال‌نیکی نیست وجنگ آغازشد . »

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه عتبة بن‌ربیعه به سخن ایستاد و گفت : « ای مـردم قریش از زدوخورد با محمد ویاران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر اوظفریابید،

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن اورا خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیلهٔ اورا کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید،اگر اورا از میان برداشتند همانست که خواهید واگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم‌بن حزام گوید: من‌سوی ابوجهل رفتم ودیدم که زره‌ای‌از کیسهٔ چرمین در آورده برای پوشیدن آماده می کند ، وبدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده وچنین وچنان پیغام داده است . »

ابوجهل گفت : « بخدا از دیدن محمد ویاران اوترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدامیان ما ومحمد ویاران او داوری کند ؛ عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد ویارانش را دیده که شترمی‌خورند وپسرش نیز باآنهاست و می‌ترسد اورا بکشند.»

آنگاه ابوجهل کس پیش عامربن حضرمی فرستادکه اینك که انتقام تو نزدیك است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند ، برخیزو کشته شدن برادر را یادکن .

عامربن حضرمی برخاست وبرهنه شد وفریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرومن » وآتش جنگ افروخته شد ورشتهٔ آشتی برید و کار شر بالاگرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید .

و چون عتبة بن‌ربیعه شنید که ابوجهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت: «این که نشمین‌خود رازرد کرده‌خواهد دید کی ترسیده‌من‌یا او» آنگاه‌خودی‌خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به‌سر بست .

اسودبن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت وگفت : « با خدا پیمان می کنم که از حوضشان بنوشم وآنرا ویران کنم یاکشته شوم وحمزة

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌عبدالمطلب به‌مقابلهٔ وی آمد ودر نزدیکی حوض ضربتی زد وپای اورا از نیمهٔ ساق ببرید واوبه پشت افتاد وخون از پایش روان بود ، اما خود را به‌سوی‌حوض کشانید ودر آن افتاد که می‌خواست قسمش راست شده بـاشد وحمزه به دنبال وی رفت وضربتهای مکرر زد واورا در حوض بکشت .

پس از آن عتبةبن‌ربیعه با برادرش شیبةبن ربیعه وپسرش ولیدبن‌عتبه آهنگ جنگ کرد وچون از صف قریش جدا شد هماورد خواست وسه‌تن ازجوانان انصار به نام عوف ومسعود پسران حارث وعبدالله بن رواحه به مقابلهٔ اورفتـند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی‌هستید ؟ »

پاسخ دادند :« از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شماکاری نداریم »

آنگاه ندادادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمـبر گفت : « حمزه برخیز ، عبیده برخیز ، علی برخیز .»

وچون برخاستند ونزدیك عتبه رسیدند پرسیدند: « شما کی هستید؟ »

وعبیده وحمزه وعلی نام خویش بگفتند ، وآنهاگفتند: «بله ، شما همسنگان گرامی مایید.»

آنگاه عبیده که ازدیگران‌سالخورده‌تربود با عتبه‌روبه‌روشد وحمزه‌باشیبه‌در آویخت وعلی باولید هماوردشد وچیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت وعبیده وعتبه ضربتی ردوبدل کردند وهمچنان برپـای بودند و حمزه وعلی با شمشیر به عتبه تاختند واورا بکشتند وعبیده را پیش پیمبر آوردند که پایش بریده بود ومغز آن روان بود وچون پیش پیمبر رسید گفت : « ای پیمبر! من شهید به‌قلم می‌روم ؟ »

وپیمبر گفت . «آری »

عبیده گفت: « اگر ابوطالب زنده بود می‌دانست که این سخن که او گفـت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم واز زن و فرزند غافل مانیم . »

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه باآنهاگفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هماورد از قوم خودمان می‌خواهیم »

پس از آن مردم پیش آمدند ونزدیك هم شدند ، پیمبر خداگفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد واگر دشمن به آنها نزدیك شد با تیر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود وابوبکر با وی بود.

ابوجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود .»

ابن اسحاق‌گوید : به روزیدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب‌گرد وتیری به دست، داشت که کسان را باآن برابر هم می کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد وگفت : « سواد برابر بایست . »

سوادگفت : « ای پیمبر! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده وبایدتلافی کنم . »

گوید : وپیمبر شکم خویش را بنمود وگفت: «تلافی کن»

وسواد پیمبر را به برگرفت وشکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سوادگفت : « ای پیمبر ! جنگ درپیش است وشاید کشته شوم‌وخواستم‌در این دم‌آخر پوست من به‌پوست تورسیده باشد . »

وپیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب‌کرد سوی سایبان بازگشت وابوبکر را نیز با خود برد وکس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود، وپیمبردعا می کرد وفیروزی موعود خدا را می‌خواست ومی‌گفت : « خدایا اگر این گروه هلاك شود ، دیگر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کسی ترا پرستش نمی کند .»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعدهٔ خویش را انجام میدهد . »

عمربن خطاب‌گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمارمشرکان را بدید ویاران وی سیصدوچند کس بودند روبه قبله کرد ودعاکردن گرفت ومی‌گفت : « خدایا وعده‌ای راکه به من دادی وفاکن ، خدایا اگر این‌گروه هلاك شود کس در زمین ترا پرستش نمی‌کند.» وهمچنان دعا کرد تاردایش بیفتاد وابوبکررردای وی را به دوشش‌انداخت وپشت سرش بایستاد وگفت : « ای پیمبر خدا! پدر ومادرم بفدایت دعاکردن بس است که خدا وعدهٔ خویش با تو وفا می کند ، وخدای تبارك‌وتعالی این آیه را نازل فرمودکه :

« اذتستغیثون ربکم فاستجاب‌لکم‌انی ممدکم بالف من‌الملائکة مردفین »[1]

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمك می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کردکه به هزار فرشتهٔ صف بسته مددتان می‌دهم .

ابن عباس‌گوید : به روز بدر پیمبر در خیمهٔ خویش بود ومی‌گفت : «خدایا به پیمان ووعدهٔ خویش وفاکن ، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند » و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت : « ای پیمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» وپیمبر زره به‌تن داشت وبرون‌آمد واین‌آیات را می‌خواند :

« سیهزم‌الجمع ویولون‌الدبر ، بل‌الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر»[2]

یعنی : به زودی این جمع شکست می‌خورد وپشت (به‌جنگ) کنند بلکه موعدشان رستاخیز است ورستاخیز سخت‌تراست وتلختر . »

ابن اسحاق‌گوید : هنگامی که پیمبر خدا درسایبان بود لحظه‌ای اورا خواب

---

۱ ــ انفال : ۹

۲ ــ قمر ، ۴۵و۴۶

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

در ربود وچشم بگشود وگفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینك جبـرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود ومی کشید وپاهای آن خاك آلود بود . »

گوید : تیریّ به مهجع غلام عمربن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثة بن سراقه تیری بزد ویکی از بنی عدی بـن نجار راکه از حوض آب می‌نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد ویاران خویش رابه جنگ ترغیب کرد وغنیمت را از آن غنیمت گیر شمرد وگفت: «قسم به‌خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند وپشت به دشمن نکند وکشته شود به بهشت رود.» عمیربن حمام که مشتی خرما داشت واز آن می‌خورد گفت: «به!به، برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند» وخرما را بینداخت وشمشیر برگرفت وبجنگید تاکشته شد وشعری بدین مضمون می‌خواند:

« سوی خداشوید »

« که توشه‌ای جز پرهیزکاری وعمل آخرت »

« وپایمردی در کارجهاد »

« لازم ندارید »

« وهرتوشه‌ای بجز پرهیزکاری »

« ونیکی وهدایت در معرض تلف است »

قتاده گوید : عوف بن حارث از پیمبر پـرسید : «چه چیز خدا را از بـنده خرسند می کند ؟.»

پیمبر گفت : «اینکه بی‌زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد وبینداخت و شمشیر بـر گرفت وبجنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق گوید : وقتی دوگروه روبروشدند و نزدیك هم رسیدند ابوجهل گفت : « خدایا هرگروه از ماکه رعایت خویشاوند نکند وکاری ناروا کندسزای او

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را بده.» وبه‌ضرر خویش دعا کرد .

پس‌از آن پیمبر خدامشتی‌ریگ برگرفت وروبه قریش کرد وگفت: «روهایتان زشت باد» وریگها را به سوی آنها پاشید وبه یاران خویش‌گفت : « حمله‌کنید » و هزیمت در مشرکان افتاد وخداوند بزرگان قریش را بکشت وبه اسیری داد ،وچون مسلمانان اسیرگرفتن آغاز کردند پیمبر در سایبان بود وسعدبن‌معاذ شمشیر به دست داشت باگروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بود که از حملهٔ دشمن بدوبیم داشتند ، وپیمبر در چهرهٔ سعد دید که ازکار مسلمانان خوشدل نبود وبدوگفت : «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟ »

سعدگفت : « آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیرگرفتنشان بهتراست . »

ابن عباس‌گوید : پیمبر به یاران خویش گفت : «کسانی از بنی هاشم‌و دیگران به نارضایی بیرون‌آمده‌اند وبه جنگ ما رغبت نداشته‌اند هرکس ازشما یکی از بنی‌هاشم را دید اورا نکشد و هرکه ابوالبختری بن هشام را دید اورا نکشد وهرکه عباس بن‌عبدالمطلب عموی مرا دید اورا نکشدکه نا به دلخواه‌آمده است . »

وابوحذیفة بن‌عتبةبن‌ربیعه‌گفت : « پدران وفرزندان وبرادران خود رابکشیم وعباس را واگذاریم بخدا اگر اورا ببینم شمشیر در اوفرو می‌برم .»

وسخن اوبه پیمبر رسید وبه عمربن خطاب گفت : « ای ابوحفص می‌شنوی که حذیفه‌گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم ؟»

عمرگفت : « ای پیمبر خدا بگذار تاگردن اورا به شمشیر بزنم که منافقی کرده است ؟ » بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بودکه پیمبر کنیهٔ مرا ابوحفص گفت ..»

ابوحذیفه همیشه می‌گفت : « از سخنی که‌آنروزگفتم آسوده خاطر نیستم‌و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیلهٔ شهادت آنرا کفاره کنم . » ودر جنگ یمامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه درمکه دست ازپیمبر بداشته‌بود و آزار نکرده‌بود وپیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، واز جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان برضد بنی‌هاشم وبنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ مجذربن زیاد بلوی اورا بدیدو گفت: «پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است.» وجنادةبن‌ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون‌آمده‌بود همراه وی‌بود وگفت : « همراهم چه می‌شود .»

مجذرگفت: « همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها دربارهٔ تو فرمان داده است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من واوهردو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام،» و هنگامی که مجذر با ابوالبختری درآویخت اوشعری بدین مضمون می‌خواند:

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا بمیرد ویاراه خود را بازشناسد »

وبجنگیدند ومجذراورا بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد وگفت : «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا اورا اسیر بگیرم ونخواست وبا او جنگ کردم و خونش بریختم »

عبدالرحمان بن‌عوف گوید : امیةبن خلف در مکه دوست من بود ونام من عبد عمروبود وچون درمکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه‌وقتی مرا می‌دید می‌گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم‌جوابم‌ندهی ومن نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هرنام که خواهی معین کن .»

گفت : « نام توعبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

وچنان بود که هروقت بر اومی گذشتم به من می گفت «عبدالاله» ومن جواب اورا می‌دادم وبا وی سخن می کردم و به روز بدر براوگذشتم که با پسرش علی‌بن امیه ایستاده بود ودست او را گرفته بود ، ومن چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم وچون امیه مرا بدید گفت : « ای عبدعمرو» وجوابش ندادم گفت :«ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفت : « می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم .»

گفتم : « بیا » وزره ها را بینداختم ودست اوو پسرش راگرفتم و اومی گفت: « چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملایمت ندارید » و آنها را راه انداختم .

گوید : «در آن اثنا که می‌رفتیم امیه به من گفت: ای عبدالاله آن مرد که پر شترمرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن‌عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان‌گوید: دراین هنگام بلال امیه رابدید واودر مکه بلال راشکنجه می‌دادکه از اسلام بگردد واورا از پشت روی ریگهای داغ می‌انداخت و می گفت تا سنگی بزرگ روی سینه‌اش بگذارند ، ومی گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمدبگردی » اما بلال در آن حال احد ! احد ! می گفت ، وچون امیه را بدید گفت: « امیه سر کفراست ونباید نجات یابد . »

گفتم : «بلال ، اسیر مرا؟»

بلال گفت : «نباید نجات یابد »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به امیه گفتم : « می‌شنوی سیاهزاده می گوید : نباید نجات یابد »

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر، امیةبن خلف نباید نجات یابد . »

و کسان،ما را در میان گرفتند و من به‌دفاع از امیه برخاستم ویکی پسر اورا بزد که بیفتاد وامیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، وبدو گفتم: «فرار کن که کاری از مـن ساخته نیست . » و کسان آنـها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد .

عبدالرحمان بن‌عوف همیشه می گفت : « خدا بلال را نیامرزد ،زره‌هایم رفت واسیران مرا به کشتن داد . »

یکی از مردم بنی‌غفار گوید: «من وپسرعمویم که هردو مشرك بودیم بر کوهی بالارفتیم که از آنجا محل بدر را می‌دیدیم ومنتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست وباغارتیان شرکت کنیم . »

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیك شد وصدای اسبان از آن‌شنیده می‌شد و شنیدم که یکـی می گـفت : حیـزوم پیش برو و پردهٔ قلب پسر عموی مـن باره شد و بـمرد ، من نیز نزدیك بود هـلاك شوم اما بـرخودم تسلط یافتم . »

ابوداود مازنی که دربدر حضور داشته بود گوید : « بـه روز بدر به دنبـال یکی ازمشرکان می‌رفتم که به اوضربت بزنم وپیش از آنکه شمشیر مـن بدو رسد سرش بیفتاد ودانستم که دیگری اورا کشته است . »

ابی‌امامةبن سهل‌بن حنیف گوید : پدرم می گفت : « پسرجان بروزبدر یکی‌از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می‌افتاد .»

عبدالله بن‌عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه‌های سپید داشتند که به

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پشت سر انداخته بودند و به روز حنین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیك از جنگها بجز بدر نجنگیدند و در جنگهای دیگر به کمك آمدند اما ضربت نزدند . »

معاذبن عمروبن جموح می گفت : « وقتی پیمبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابوجهل را در میان کشتگان بجویید. ونخستین کس که ابوجهل را بدید من بودم . کار ابوجهل سخت می‌نمود ومی گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم وچون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمهٔ ساق ببرید وبه زمین افتاد وپسرش عکرمه ضربتی به بازوی‌من زد ودستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود وبه کار جنگ از آن غافل ماندم وهمه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم وچون مایهٔ آزار من‌شد پا بر آن نهادم وبکندم وبینداختم . »

معاذ تا به روزگار عثمان بن‌عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابوجهل که به زمین افتاده بود گذشت وچند ضربت به اوزد که بیحرکت شد وهنوز رمقی داشت که ازاو گذشت وهمچنان‌جنگ کرد تا کشته شد .

وچون پیمبر گفت که ابوجهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن‌مسعودبه جستجو رفت وپیمبر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیك‌بنگرید که بران وی اثر زخمی هست که من واوروزی برسفرهٔ عبدالله‌بن جدعان در آویختیم و هردوجوان بودیم و من از او کمسالتر بودم واورا بیکسوزدم که بیفتاد ویکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جاست . »

عبدالله‌بن مسعود گوید: «وقتی ابوجهل راپیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای برگردن او نهادم که یکبار درمکه مرا اذیت کرده ولگد زده بودو گفتم: ای‌دشمن‌خدا خدایت زبون‌کرد ؟ »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام ،به من بگوظفر از کیست ؟ »

گفتم : « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت : « ای چوپانك گوسفندان ، به جایی سخت بالا رفته‌ای . » وسن سراورا ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم . « این سر ابوجهل دشمن خدا است . »

پیمبر گفت: « به خدایی که جزاو خدایی نیست چنین است ؟ » و صیغهٔ قسم پیمبر بدینگونه بود .

گفتم : «آری به خدایی که جز اوخدایی نیست چنین است . » وسر را پیش پای پیمبر انداختم و اوخدارا ستایش کرد .

عایشه گوید : « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدررا به چاه اندازند همه را بینداختند به جزامیة بن‌خلف که در زره خود باد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و اورا به جای نهادند وخاك وسنگ برورویش‌ریختندتا نهان شد . »

وچون کشتگان را درچاه انداختند پیمبر برچاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای راکه خدایتان به‌شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای راکه خدایم به‌من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبر بدو گفتند: «ای پیمبرخدای آیا با مردگان سخن می کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای راکه به‌آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.»

انس بن مالك گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدندکه می گفت: «ای مردم چاه! ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابوجهل بن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هشام- و نام همه کشتگانی را که درچاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید که پیمبر به‌روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عشیرهٔ بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیقم کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به‌جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به‌شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به‌من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به‌چاه افکنید، عتبة بن ربیعه را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر درچهرهٔ ابوحذیفة بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابوحذیفه شاید به‌خاطر پدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابوحذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شك به‌دلم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد وچون سرانجام وی‌را بدیدم و به‌یاد آوردم که پس‌از آن امید که دربارهٔ وی داشتم بر کفر بمرد، غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد و با وی سخن نیك گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بگفت تا هرچه را به‌غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، ومسلمانان دربارهٔ آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرندهٔ آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمیگرفتید که قوم را ازشما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را نگهبانی کرده بودند می‌-

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به‌دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حملهٔ دشمن به‌پیمبر خدا بیم داشتیم و به‌حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامهٔ باهلی گوید: ازعبادة بن صامت دربارهٔ آیات انفال پرسیدم و گفت: «دربارهٔ ما جنگاوران بدر نازل شد که درکار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به‌دست پیمبر داد که آنرا به‌طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبرخدا عبدالله‌بن رواحه را به‌عنوان مژده رسان به‌بالای مدینه و زیدبن حارثه را به‌پایین شهرفرستاد.»

اسامة بن زیدگوید: «وقتی رقیه دخترپیمبررا به‌خاك سپرده بودیم خبر آمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود وپیمبر من وعثمان را به‌مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که برنمازگاه ایستاده بود ومردم،اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: « عتة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف ومنیه ونبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «پدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسرجان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد وهمه را به‌عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود وچون به‌تنگهٔ صفرا رسید به‌نزد تپهٔ کوتاهی که سیره نام داشت فرودآمد وغنایم را به‌مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و ازچاه ارواق برای وی آب آوردند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن پیمبر خدا روان شد تا به‌روحا رسید ومسلمانان بیامدند وفیروزی را به‌او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می‌گویید که یك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبة بن ابی معیط و نضربن حارث جزو اسیران بودند و چون به‌صفرا رسید نضربن حارث را بکشت، وی به‌دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به‌من گفته پیمبربرفت تا به‌عرق‌الظبیه رسید وعقبة بن ابی معیط را بکشت وهنگامی که پیمبربه کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی‌را بکشت.»

وهم درعرق‌الظبیه ابوهند، غلام فروةبن عمربیاضی که حجامتگرپیمبر خدا بود، پیش‌آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به‌او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به‌سوی مدینه شد و یك روز پیش از اسیران به‌آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به‌نزد خاندان عفرا بود که برعوف ومعوذ پسران عفرا می‌گریستند واین پیش از آن بود که حجاب برزنان مقررشود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که‌آمدند وگفتند اسیران را آوردند ومن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌خانهٔ خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشهٔ اطاق و دستانش به‌گردن بسته‌بود و من چون او را بدینحال دیـدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

وگفتار پیمبر مرا به‌خود آورد که می‌گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبر او سخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به‌خدایی کـه ترا به‌حق برانگیخت کـه وقتی دستان ابویزید را به‌گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه‌بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند وگفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیزبن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابوعزیزگوید: برادرم مصعب برمن گذشت و یکی از انصار مرا اسیرمی‌گرفت ومصعب بدوگفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را ازتوبخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می آورند همراه گروهی از انصار بودم وچون به‌غذا می‌نشستند نان را به‌من می‌دادند وخودشان خرمـا می‌خوردند و این به‌سبب سفارشی بود که پیمبر دربارهٔ اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به‌دست می آورد به‌من می‌داد ومن شرمگین می‌شدم وبه‌آنها پس می‌دادم وبازبه‌من می‌دادند ودست به‌آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی کـه خبر شکست مشرکان را به‌مدینه آورد حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفر گوید: واقدی حیسمان را پسرحابس خزاعی گفته است.

وچون حیسمان بیامد بدوگفتند: «چه‌خبرداری؟»

گفت: «عتبة بن ربیعه وشیبة بن ربیعه و ابوالحکم بن هشام و امیة بن خلف

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گـرفت و صفوان بن امیه که درگوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد دربارهٔ من ازاو بپرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه‌شد؟»

گفت: « صفوان اینجا نشسته است، امـا پدر و بـرادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابستهٔ پیمبر گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم واسلام به‌خانهٔ ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود ومن نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن‌رو که مال بسیار داشت کـه میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود وعاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هـر کس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود وچون خبر آمد که قرشیان دربدر شکست خورده‌اند، جا خورد وزبون شد وما احساس قوت وعزت کردیم.

گوید : من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم وام‌الفضل پیش من نشسته بود وازخبر بدرخوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهـای خود را می کشید و به‌نـزدیك من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینك ابوسفیان بن‌حارث‌بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: « برادرزاده بیا کـه خبر پیش تو است، کار کسان چگونـه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به‌آنها رسیدیم تسلیم شدیم کـه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هرجور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که براسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد وضربتی سخت به‌من زد.

گوید: ومن با اودر آویختم و مرا بلند کرد وبه‌زمین‌زد وروی من افتاد ومرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت وضربتی بزد وسر او را به‌شدت زخمدار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت وبیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا اورا به‌آبله مبتلا کرد وجان بداد و پسرانش دو یا سه‌روزاو را گذاشته بودند و به‌خاك نمی‌سپردند تا بوگرفت واین به‌سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناك بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به‌آنها گفت: «مگرشرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بوگرفته وخاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شماییم.» آنگاه برفتند و از دوربر او آب ریختند که دست به‌او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند وسنگ بر آن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد ویاران گفتند: «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبر فرمود: «نالهٔ عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن‌عباس گوید: آنکه عباس را به‌روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن عمرو بود، وعباس مردی تنومند بود وپیمبربه‌ابوالیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز اورا ندیده بودم ودیگرندیدم وشکلش چنین و چنان بود مراکمك داد.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به‌تو کمك کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدنـد. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد ویاران او خبردار شوند وشمارا شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی‌اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد ویاران اوسختی‌نکنند.»

گوید: «وچنان بود که اسود بن عبد یغوث سه‌پسر از دست داده بود: زمعة‌ـ بن اسود وعقبل بن اسود وحارث بن اسود، ومی‌خواست برپسران خویش بگرید وهنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به‌غلام خودگفت : به‌بین آیـا گریستن روا شده وقرشیان بر کشتگان خود می‌گریند که من نیزبرابی‌حکیمه بگریم که دلم آتش‌گرفته است. منظورش از ابی‌حکیمه زمعهٔ پسرش بود.

وچون غلام بازگشت خبر آورد که زنی برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون‌گفت:

«برشترگمشدهٔ خویش می‌گرید.»

«و اورا خواب نمی‌برد.»

«برشتر گریه مکن که گریه بربدرباید»

«وپسران بنی حصیص ومخزوم وگروه ابی‌الولید»

«اگرگریه خواهی کرد برعقیل‌گریه‌کن»

«وبرحارث که سرسران بود»

«برهمه‌گریه‌کن و نام ازکسی مبر»

«که ابی‌حکیمه همانند نداشت»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«کسانی به‌سالاری رسیدند»

«که اگرجنگ بدرنبود سالار نمی‌شدند»

گوید: وازجمله اسیران،ابووداعةبن ضبیرهٔ سهمی بود و پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وی پسری زیرك و تاجر و مالدار دارد وبرای خریدن‌آزادی پدرش خواهدآمد.» وچون قرشیان گفتند:«در خریدن‌آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد ویاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می‌گویید در خریدآزادی اسیران شتاب نبایدکرد.» وشبانگاه آهنگ مدینه کرد وچهارهزاردرم بداد وپدرخویش را بگرفت وهمراه ببرد.

پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرزبن حفص برای آزادکردن سهیل بن عمرو آمد، وی اسیرمالك بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمربن خطاب دربارهٔ سهیل بن‌عمرو به پیمبر گفت: «دودندان جلو وی را درآر که زبانش از دهان درآید وهرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم گفت: «اورا ناقص‌العضو نکنم که خدایم ناقص‌العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا بپسندی» وچون مکرز درباره آزادی سهیل سخن گفت‌وموافقت کردندگفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرزگفت: «مرا به‌جای اونگهدارید واورا رهاکنید تا برود وفدیهٔ‌خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رهاکردند و مکرز را به جای اونگهداشتند.»

ابن‌عباس گوید: وقتی عباس‌بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بدو گفت: «توکه مالداری فدیهٔ خودت و دو برادر زاده‌ات

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عقیل بن ابی‌طالب ونوفل بن‌حارث وهم پیمانت عتبة بن‌عمرو را بپرداز . »

عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم امـا قـوم مرا به نارضـا آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر دانـد ، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیهٔ خویش را بپردازی . »

وچنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنراپای فدیهٔ من محسوب دار . »

پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به‌ماداده است . »

عباس گفت : « مرامالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزدام‌الفضل دختر حارث نهادی وهیچکس جز شما نبود وگفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد وفلان مقدار از آن عبدالله باشد وفلان مقدار از آن قثم باشد وفلان‌مقدار از آن عبیدالله باشد چه شد؟»

عباس گفت : « قسم به‌آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینـرا جـزمن و او نمی‌دانست ودانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیهٔ خویش ودوبرادرزاده و هم پیمان خود را بداد . »

گویند : عمروبن ابی‌سفیان جزواسیران بدربود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیهٔ عمرورا بپرداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود وهم مالم ، حنظله راکشتند عمرورا نیزبه فدیه آزادکنم ، بگذارید هرچه می‌خواهند نگاهش بدارند . » وعمرو همـچنان در مدینه محبوس بود .

وچنان شد که سعدبن نعمان بن‌اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود که باگوسفندان‌خود درنقیع به‌سرمی‌برد واز آنجابقصد عمره حرکت کرد وگمان نداشت که او را در مکه نگه ،یدارند زیرا رسم بود که قرشیان متعرض حج‌گزار و عمره‌گزار نمی‌شدند، ولی ابوسفیان اورا بگرفت وبه‌عوض عمرو پسر خود درمکه محبوس کرد وشعری بدین مضمون‌گفت :

«ای قوم ابن‌اکال ! دعوت او را اجابت‌کنید»

«که عهد کرده‌اید پیرفرتوت را وانگذارید»

«حقا که بنی‌عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمروبن عوف پیش پیمبر رفتند و قصهٔ ابن اکـال را بـا وی بگفتند و خواستند که عمروبن ابی‌سفیان را به‌آنها بدهد تا پیرخویش راآزادکنند وپیمبرخدا چنان‌کرد وعمرو را پیش ابوسفیان فرستادند وسعد را آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیـع بود که داماد پیـمبر خـدا بود . ابوالعاص به‌مال وامانت وتجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هـاله دختر خویلد بود وخدیجه خالهٔ وی بود واز پیمبر خواست‌که دختر بدودهد وپیمبر مخالفت خدیجه نمی‌کرد واین پیش از نزول وحی بود ودختر بدوداد وخدیجه او را چون فرزند خویش می‌شمرد .

وچون خداعزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد وخدیجه و دخـترانش بدوایمان‌آوردند وبه دین وی‌گرویدند ، ابوالعاص برشرك بماند .

وچنان بود که پیمبریکی از دودختر خویش ، رقیه یا ام‌کلثوم را ، به‌عتبةبن ابی‌لهب‌داده بودوچون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان‌نهاد واز او دوری گرفتند ،گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید ، دخترانش را به اوپس دهید که خاطرش به‌گرفتاری‌آنها مشغول شود وپیش ابوالعاص بن‌ربیع رفتند وگفتند :

«از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوالعاص گفت : « خدا نکند من از زن خویش جدا شوم وبه جای زنم زنی از قریش نمیخواهم.» وپیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود .

پس از آن سوی فاسق بن‌فاسق عتبة بن‌ابولهب رفتند و گفتند : « دختر محمد را طلاق بده وماهر کس از قریش را خواهی به‌زنی تودهیم . »

عتبه گفت: «اگر دختر ابان‌بن‌سعیدبن عاص یا دختر سعیدبن‌عاص را به من دهید از زنم‌جدا می‌شوم .»

بدینسان دختر سعیدبن‌عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد وخداکه کرامت دختر پیمبر و ذلت عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد ودختر پیمبر زن عثمان بن‌عفان شد .

وچنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت وحلال وحرام نمی‌کرد واسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود وابی‌العاص بن‌ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جداکند وزینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرك ببود تا پیمبر هجرت کرد .

وچون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص‌بن‌ربیع نیز باآنها بود وبه روزبدر اسیرشد ودر مدینه پیش پیمبر بود .

عایشه گوید : « وقتی مکیان فدیهٔ اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیهٔ ابوالعاص‌بن‌ربیع را فرستادکه مالی بود وگردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده‌بود.»

گوید: وچون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد وگفت : « اگرخواهید اسیر وی راآزادکنید ومالش را پس بدهید . »

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند .

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا اووعده داده بود که زینب را رهاکند ، یا

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

این جزوشرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او ونه پیمبر خدا چیزی نگفتند تاحقیقت حال دانسته شود .

اماوقتی ابوالعاص آزاد شد وسوی مکه رفت پیمبر زیدبن حارثه ویکی از انصار را فرستاد وگفت : « به دره یاجج بمانید تازینب بیاید وهمراه اوسوی‌مدینه آیید . » وآنها یکماه یاکمتر پس‌از بدر روان شدند .

وچون ابوالعاص به مکه رسید به زینب‌گفت : « پیش پدرش برودواولوازم سفرآماده‌می کرد . »

زینب‌گوید : در آن اثناکه در مکه آماده می‌شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد وگفت : « دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش‌پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم »

گفت : « دخترعموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که‌پیش پدر روی به‌تو میدهم و ازگرفتن دریغ مدار که‌آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید: بخدا اطمینان یافتم که‌آنچه می‌گویدعمل‌می کند اما ازاو بیمناك بودم وگفتم: «چنین قصدی ندارم.»

وچون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانة بن‌ربیع برادر شوهرش شتری بدوداد که سوار شود وکمان وتیردان خویش‌را برگرفت وبه‌هنگام روز وی را ببرد وزینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند وبه‌تعقیب وی برخاستند ودر ذی‌طوی بدورسیدند ونخستین کسان که‌رسیدند هباربن‌اسودبن‌مطلب ونافع‌بن‌عبدالقیس فهری بودند وهبار زینب راکه در هودج بود با نیزه بترسانید وچنانکه گفته‌اندوی باردار بود وبار بینداخت وبرادر شوهرش برزمین خفت وتیردان بگشود و گفت :

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« هر که به من نزدیك شود تیری در اوجای دهم .» و کسان بازگشتند .

آنگاه ابوسفیان وسران قریش پیش وی آمدند و گفتند : « تیر مینداز تا با تو سخن کنیم . »

وابن ربیع از تیرانداختن دست بداشت وابوسفیان بیامد و نزد وی بایستادو گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مـردان برون آوردی تـو که مصیبت وبلیهٔ ما را می‌دانی که ازمحمد چه کشیده‌ایم‌واگر دختراورا آشکارا ازمیان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت وبلیه به‌ذلت افتاده‌ایم وضعیف وزبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن اوحاجت نداریم اورا بازگردان وچون سروصدا آرام شد و مـردم گفتند که ما اورا پس آورده‌ایم نهانی اورا پیش پدرش ببر .»

وابن‌ربیع چنان کرد و چون سروصدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به‌زیدبن حارثه وهمراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آوردند .

ابن‌اسحاق گوید: ابوالعاص درمکه بود وزینب پیش پیمبر درمدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش‌ازفتح مکه ابوالعاص به‌تجارت سوی‌شام رفت که مالی داشت وامین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند .

وچون ازتجارت خویش فراغت یافت وبازگشت ، جماعتی که پیمبر فرستاده بود بدو برخوردند ومالش‌را ببردند واوبگریخت، وچون فرستادگان پیمبر مال‌وی‌را پیش پیمبر آوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش‌زینب دختر پیمبر آمد واز او پناه خواست وزینب نیزاورا پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت ومردم با وی تکبیر گفتند زینب از صفهٔ زنان بانگ زد که ای مردم ابوالعاص بن‌ربیع را پناه داده‌ام .

وچون پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد و گفت : «آنچه راشنیدم‌شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : «آری . »

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم وزبونترین مسلمانان تواند که بر ضد آنها پناه دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : «دختر! اورا حرمت بدار اما به توراه نیابد که به اوحلال نیستی .»

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر کسانی راکه مال ابی‌العاص را گرفته بودند پیش خواند وگفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که می‌دانید ، وشما مال او را برده‌اید ، دوست دارم نیکی کنید ومالش را بدهید واگر نخواهید غنیمت‌خداست که به شما داده وحق شماست . »

کسان گفتند : « ای پیمبر خدا مال اورا پس می‌دهیم . »

گوید: ومال ابی‌العاص را پس دادند، وهر که چیزی از اوگرفته بود بیاورد تا همه مال اورا بدادند وچیزی از آن کم نبود .

آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد وهرچه از قرشیان پیش وی بود پس داد وپس از آن گفت : « ای‌گروه قرشیان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خداترا پاداش نیك دهد که وفادار و کریم‌بوده‌ای .»

گفت : « اینك شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده وفرستادهٔ اوست » سپس گفت : « به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که می‌خواهم مال شمارا بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن فراغت یافتم مسلمان شدم . »

عبدالله‌بن‌عباس گوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به‌همان‌عقداول به ابی‌العاص داد .

عروةبن‌زبیر گوید : از پس حادثهٔ بدر ، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیربن وهب از شیطانهـای قریش بود و از جـمله کسانی بود که پیمبرویاران وی را اذیت می کرده بود ودر مکه از اورنج‌دیده بودند وپسر وی وهب جزواسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد وصفوان‌گفت : « بخدا پس‌از آنها زندگی خوش نباشد.»

عمیر گفت: «راست‌گفتی بخدا اگر چنین‌نبود که‌قرضی دارم وادای آن‌نتوانم ونانخورانی دارم که از پس خویش برحال آنها بیمناکم ، سوار مـی‌شدم وسـوی محمد می‌رفتم و اورا می کشتم که پسرمن پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن‌امیه فرصت را مـناسب شـمرد وگفت : « قـرض ترا می‌دهـم و نانخوران ترا به نانـخوران خـویش ملحق می کنم و هـرچه دارم از آنهـا دریغ نمی کنم . »

عمیر گفت : «این‌گفتگو را نهان دار.»

صفوان‌گفت : « چنین باشد »

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر اورا تیز کنند وبه‌زهر آب دهند وبه راه‌افتاد تا به مدینه رسید وهنگامی که عمربن خطاب وجمعی از مسلمانان در مسجد بودندو از روز بدرسخن داشتند و ازفضل خدای عزوجـل با مسلمانـان وبلیهٔ دشمنان یـاد می کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر درمسجد خوابانیدوشمشیر آویخته بود وگفت : « این‌سگ دشمن خدا برای شری آمده است این همانست که روزبدر بر ضد ما تحریك کرد وکس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت وگفت : « ای پیمبر اینك دشمن خدا عمیر ابن‌وهب آمده و شمشیر آویخته است .»

پیمبر گفت : «او را پیش من آر.»

عمر برفت وبند شمشیر اورا که به‌گردن‌آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر درآیید وبنشینید و مـراقب این خبیث باشیدکه اطمینان از اونباید داشت . آنگاه عمیر را پیش آورد.

وچون پیمبر اورا بدید که عمر بند شمشیرش راگرفته بود،گفت : « رهایش کن » وبه عمیر گفت : « پیش بیا »

وچون عمیر پیش رفت گفت : « روزتان خوش و این درود مردم جاهلـیت بود.»

پیمبر خداگفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است .»

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می‌شنوم.»

پیمبر گفت : « برای چه آمده‌ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده‌ام که به دست شماست که دربارهٔ وی کرم کنید . »

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته‌ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت .»

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده‌ای ؟ »

عمیر گفت : «برای آزادی اسیر آمده‌ام.»

پیمبر گفت : «تو وصفوان‌بن‌امیه در حـجر نشسته بـودید و کشتگـان به چاه افتادهٔ قریش را یاد کردید وتو گفتی اگر قرض ونانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می کشتم وصفوان قرض ونانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی وخدامیان‌من‌وتو حایل است . »

عمیر گفت : « شهادت می‌دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان‌خبر می‌دادی ترا تکذیب می کردیم ونزول وحی را باور نداشتیم، در این گفتگو جز من وصفوان کس حضور نداشت ودانم که خدا آنرا به تو خبر داده اسـت ، خدا را سپاس کـه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید «آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید وقرآن تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید »

گوید : « وچنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می کوشیدم که نور خدای راخاموش کنم و کسانی را که بردین خدابودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که‌اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند وگرنه آزارشان کنم . »

پیمبرخدا اجازه داد وعمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده ،ود صفوان به قرشیان می‌گفت : « خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیهٔ جنگ بدر را از یاد شما می‌برد . » وازکاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد وخبر آورد که عمیر مسلمان شده وصفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد .

وچون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت وهر که را مخالفت اومی کرد به سختی آزار می‌داد وبسیار کسان به دست وی مسلمان شدند .

وچون‌کار بدر به پایان رسید خداعزوجل همهٔ سورهٔ انفال را دربارهٔ آن نازل فرمود .

عمربن‌خطاب گوید : « به روز بدر که دوگروه روبه‌روشدند خدا مشرکان را هزیمت داد وهفتادکس از آنها کشته شد وهفتادکس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و علی وعمر دربارهٔ اسیران مشورت کرد.»

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران واقوام و عشیرهٔ ما هستند رای من اینست که از آنها فدیه‌گیری که مایهٔ قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت : « ای پسر خطاب رای توچیست ؟ »

گفتم : « بخدا رای من چون ابوبکر نیست ، رای من اینست که فلانی را به من دهی تاگردنش بزنم وبرادر حمزه را باودهی که‌گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تاگردنش بزند تا خدا بداند که دردل ما نسبت به‌کافران ملایمت نیست که‌اینان سران وسالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید ورای مرا نپسندید و فدیه‌گرفت.»

عمرگوید : « روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود وگریه می کردند وبه پیمبر گفتم : به من بگویید چراگریه می کنید که اگرچیزگریه‌آوری باشد بگریم واگر نباشد ازگریهٔ شماگریه وارکنم . »

پیمبر گفت : « به سبب آن فدیه که یاران توبا من گفتند عذاب به‌شما از این درخت نزدیکتراست.» وبه درختی نزدیك اشاره کرد وخداعزوجل این آیه را نازل کرده بود که

« ماکان‌لنبی ان‌یکون له‌اسری‌حتی یثخن فی‌الارض تریدون عرض‌الدنیا و والله یریدالاخرةوالله‌عزیزحکیم[1].»

یعنی: «پیغمبری رانسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدانیرومند وفرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد وبه سال بعد در احد عقوبت‌کار خویش بدیدند وهفتادکس از یاران پیمبر کشته شد وهفتادکس اسیرشدودندان وی‌بشکست وخود برسروی خورد شدوخون به چهره‌اش جاری شد ویاران پیمبر فرارکردند و ازکوه بالا رفتند وخدا عزوجل این‌آیه را نازل فرمودکه

---

۱ ـ انفال : ۶۸

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« اولما اصابتکم مصیبة قداصبتم مثلیهاقلتم انی هذا قل‌هومن عندانفسکم‌ان الله‌علی کل شیئی قدیر[1]»

یعنی : «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو: این ازجانب خودتان بود که خدا برهمه‌چیز تواناست »

وهم این آیه را نازل فرمود که

« اذتصعدون ولاتلون علی‌احدوالرسول یدعوکم فی‌اخراکم فاثابکم غما بغم لکیلاتحزنوا علی مافاتکم ولاماااصابکم والله خبیربما تعملون . ثم‌انزل علیکم‌من‌بعد الغم امنة[2]»

یعنی:«آندم که دور می‌شدید وبه‌کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید وخدا از آنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم‌آرامشی برشما نازل‌کرد . »

عبدالله‌بن مسعودگوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت : «دربارهٔ اسیران چه می گویید؟»

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدای قوم و کسان توانند آنهارا نگهدار ومهلتشان ده شاید خداتوبهٔ آنها را بپذیرد.»

ولی‌عمر گفت : « ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان وگردنشان بزن.»

عبدالله‌بن‌رواحه گفت : « ای پیمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببرو آتش درهیزم زن.»

---

۱ ـ آل‌عمران : ۱۶۵

۲ ـ آل‌عمران : ۱۵۲ـ۱۵۳

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عباس بدو گفت : « خویشاوندانت از تو ببرند .»
وپیمبر همچنان خاموش بود وچیزی نگفت وبه درون رفت .
کسانی گفتند : «گفتهٔ ابوبکررا می گیرد . »
و کسان دیگر گفتند : «گفتهٔ عمر را می گیرد . »
وبعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می گیرد.»
پس از آن پیمبر برون شد و گفت: « خدا دل کسانی را در کار خویش نرم می کند که از شیر نرم ترباشد ودل کسانی را در کار خویش سخت می کند که‌ازسنگ سخت‌تر باشد ، ای ابوبکر مثال توچون ابراهیم است که گفت : هر که تابع من شود از من است وهر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی . ومثال تو چون عیسی است که‌گفت : اگر عذابشان کنی بندگان تواند واگر ببخشی تو نیرومند و دانایی. ومثال توای عمر مانند نوح است که‌گفت : خدایا هیچکس از کافران رابر زمین باقی مگذار . ومثال توچون موسی است که‌گفت خدایا اموالشان رانابود کن ودلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناك را ببینند »
آنگاه پیمبر گفت : «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیه بگیرید یاگردنش را بزنید.»
گوید ومن گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر پاسخ نداد وبیم کردم که سنگی از آسمان برمن افتد تا وقتی که پیمبر فرمود : « مگر سهیل بن بیضاء» وخدا این آیات را نازل فرمود که
«ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض. تریدون عرض الدنیا والله یرید الاخرة والله عزیز حکیم. لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم. فکلوا مما غنمتم حلالا طیبا واتقوا الله غفور رحیم» [1]
یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تادر زمین کشتار بسیار کند،

---

۱ ــ انفال : ۶۸، ۶۹، ۷۰

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شما خواسته دنیا خواهید وخدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می‌رسید ، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال وپاکیزه بخوریدواز (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگارورحیم است . »

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی آیهٔ ماکان لنبی‌نازل شد پیمبر فرمود : «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن‌معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت : ای پیمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم .»

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق همهٔ مهاجران حاضر بدر باآنها که پیمبراز غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه‌کس بودند و همهٔ اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت ویك کس بودند وهمه خزرجیان حاضر بدریکصدوهفتاد کس بودند وچهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران وهشت تن از انصار .

به‌گفتهٔ واقدی مشرکان نهصدو پنجاه کس بودند ویکصد اسب داشتند . و هم به‌گفتهٔ او به‌روز بدر پیمبر کسانی راکه خردسال بودند به‌جنگ نپذیرفت که عبدالله ابن‌عمر و رافع‌بن‌خدیج وبراءبن‌عازب وزیدبن‌ثابت و اسیدبن ظهیر و عمیربن‌ابی‌وقاص از آن‌جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را نپذیرفت اجازهٔ جنگ داد که در جنگ کشته شد .

وچنان بود که پیمبر خدای پیش از آنکه از مدینه درآید طلحة بن‌عبیدالله و سعیدبن‌زیدبن عمروبن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه بازآمدند ، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تربان به‌حضور وی رسیدند .

واقدی گوید : « پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مهاجران بودند وبقیه از انصار بودند وهشت کس را که نبودند از غنیمت سهم داد: سه‌تن از مهاجران، عثمان بن‌عفان که بربالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، وطلحة ابن‌عبیدالله وسعیدبن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. وپنج کس از انصار ، ابولبابه بشیربن‌عبدالمنذر کـه او را در مدینه جـانشین کرده بود وعاصم‌بن‌عدی‌عجلان که اورا به ناحیه‌مدینه گماشته بود وحارث‌بن‌حاطب که‌ارروحا وی را به سبب چیزی که دربارهٔ بنی‌عمروبن عوف شنیده بود سوی آنها فـرستادو حارث‌بن‌صمه وخوات‌بن‌جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید : «مسلمانان هفتاد شتر ودواسب داشتند یك اسب از آن مقدادبن‌عمرو بود ودیگری از مرثدبن‌ابی‌مرثد بود.»

ابوجعفر گوید : «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود : جماعت منهزم شود وروی بگرداند .»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبه‌بن حجاج بود به‌غنیمت گرفت وهم شتر ابوجهل غنیمت اوشد که تندروبود وبر آن به غزا می‌رفت ودرتخم کشی به‌کار می‌برد.»

ابوجعفرگوید : پس از بدر پیمبر درمدینه اقامت‌گرفت وچنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که‌کسی را برضد او کمك ندهند واگر دشمنی به او حمله برد یاریش کنند و چون‌گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند : «محمد باکسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به‌رو شود جنگی ببینند که مـانند جنـگ دیگر کسان نباشد . » ودر پیمان شکست آوردند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ بنی‌قینقاع

محمدبن‌اسحاق‌گوید: قصهٔ بنی‌قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد وگفت : « ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد ، بیایید مسلمان شوید شمامی‌دانید که من پیمبر مرسلم واین را در کتاب خویش وپیمان خدا می‌بینید . »

یهودان بنی‌قینقاع گفتند : «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که باکسانی روبه رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی ، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم .»

قتاده‌گوید : « یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که مابین بدرو احد پیمان شکنی کردند وبا پیمبر به‌جنگ برخاستند . »

زهری‌گوید : « جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود . »

عروه‌گوید : جبرئیل این آیه را برای پیمبر آورد که

« واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی‌سواء[1] »

یعنی: «اگر ازگروهی خیانتی بدانستی منصفانه به‌آنها اعلام کن.»

وچون جبریل آیه را به سربرد پیمبر گفت : « من ازبنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت .

واقدی‌گوید : « پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد ،آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدندودستهایشان را ببستند ، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد ، ولی عبدالله بن‌ابی دربارهٔ آنها سخن

---

۱ ـ انفال: ۵۸

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کرد . »

ابن‌اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبدالله‌بن ابی‌پیش وی آمدو گفت : « ای محمد باوابستگان من نیکی کن . » واین سخن‌از آن جهت گفت که یهودان بنی‌قینقاع هم‌پیمان خزرجیان بودند .

پیمبر پاسخ نداد ، وباز عبدالله گفت : «ای‌محمد با وابستگان من نیکی کن.» وپیمبر روی از او بگردانید .

گوید : وعبدالله دست در گریبان پیمبر کرد که فرمود : « مرارها کن »و خشمگین شد چنانکه چهرهٔ وی تیره شد ، وبازگفت : « مرارها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت‌نکنم ، تا باوابستگان من‌نیکی کنی، می‌خواهی چهارصد بی‌زره وسیصدزره پوش راکه مرا در مقابل سیاه وسرخ حفظ کرده‌اند در یك روزبکشی که من ازحوادث در امان نیستم واز آینده بیم دارم . »

قتاده‌گوید : پیمبر فرمود : «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند واورا نیز باآنها لعنت کند . »

پس یهودان را رهاکردند وبفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان راغنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود وپیمبر سلاح بسیار با لوازم‌زرگری از آنهاگرفت ، وعبادةبن‌صامت آنها را با زن وفرزند از مدینه ببرد تابه ذباب رسانید ومی‌گفت : « هرچه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی‌قینقاع پیغمبر ابولبابة بن‌عبدالمنذر را در مدینه جانشین‌خویش کرده بود .

ابوجعفرگوید: «نخستین بار بود که پیمبر اسلام خمس‌گرفت ، وخمس‌غنایم را برگرفت وچهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی‌قینقاع سپید بود وحمزةبن عبدالمطلب آنرا می‌برد.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت وعید قربان‌گـرفت . گـویند که پیمبر و توانگران اصحاب به‌روز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند واوبا مردم به‌نمازگاه رفت‌ونماز کرد واین نخستین بار بود که به روز عید با مردم درنمازگاه به‌نماز ایستاد وبه‌دست خویش دوبزوبه قولی یکی ، ذبح کرد .

جابربن‌عبدالله‌گوید : « وقتی از بنی‌قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی‌حجه قربان‌کردیم واین نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ما،در بنی سلمه قربان‌کردیم وهفده قربان‌آنجا بود .»

ابوجعفرگوید : ابن‌اسحاق برای جنگ بنی‌قینقاع وقتی معین نکرده‌جزاینکه گوید : «میان غزوه سویق بود و رفتن پیمبر تابنی‌سلیـم وبحران که دومعدن حجاز بود به‌قصد غزای قریش.»

بعضی‌ها گفته‌اندکه از غزوه بدر اول تا جنگ بنی‌قینقاع سه غزاوسفر جنگی بود وپنداشته‌اند که پیمبر نهم‌صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس ازبازگشت از بدر بود وروز چـهارشنبه هشت روزمانـده از رمضان به مدینه بازگشت ، وبقیهٔ رمضان را در آنجا مقیم بود وچون خبر یافت که بنی‌سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقرة الکدر رفت وبه روز جمعه غرهٔ شوال‌سال‌دوم هجرت پس ازبر آمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن‌حمید از ابن‌اسحاق روایت می کند که وقتی پیمبر از بدر به مدیـنه بازگشت وفراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود ، بیش از هفت روز در مدینه نماند وشخصا به غزارفت‌وقصد بنی‌سلیم داشت وبرفت تا به‌آب کدربنی‌سلیم رسید وسه روز آنجا بود وبه مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود و بقیهٔ شوال وذی قعده را در مدینه‌گذرانید ودراین اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفـت و پرچم وی را علی‌بن‌ابی‌طالب می‌برد ، وابن ام مکتوم معیصی را در مدینه جانشین

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خود کرد .

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر ازغزای کدر به مدینه آمد وحشم وگله آورد وحادثه نبود ، ودهم شوال به مدینه رسید وروز یازدهم همان ماه غالب بن‌عبدالله لیثی را باگروهی سوی بنی‌سلیم وغطفان فرستاد که کسان بکشتند وگله بگرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد وپیمبر تاذی‌حجه در مدینه بماند وروز شنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه به غزای سویق رفت .

غزوهٔ سویق

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر ازغزای کدر به‌مدینه‌باز گشت بقیه شوال وذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت راآنجاگذرانید، آنگاه در ماه‌ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن‌حرب رفت.»

گوید : «ودراین سال مشرکان امور حج را به دست‌داشتند .»

عبدالله‌بن کعب بن‌مالك که از مطلعان انصار بودگوید : « وقتی ابوسفیان بن‌حرب باکاروان به مکه رسید وبقیهٔ قرشیان از بدر بازآمدند نذر کرد که ازجنابت آب به سرنزند تا به جنگ محمد رود وبا دویست سوار از قرشیان برون شدتاقسم راست کرده باشد واز راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیك کوه تیت یك منزلی مدینه رسید ودر تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، وبه نزد حیی بن‌اخطب‌شد و دراورا بزد وحیی بترسید ودرنگشود واز آنجا پیش سلام‌بن مشکم رفت که‌سالار وگنجینه داربنی نضیر بود وسلام اورا به خانه برد و مهمان کرد واز اخبار کسان با وی بگفت .

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند وچند نخل کوچك را بسوزانیدند ویکی‌از انصار راکه باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند وبازگشتند .

وکسان خبر بمدینه‌آوردند وپیمبر به تعقیبشان تا قرقرةالکدر رفت و ازآنجا بازگشت و بـه ابـوسفیان ویاران وی دست نـیافت ، وتوشه های قرشیان که در کشتزار رهاکرده بودند تا سبکبار شوند وآسان بگریزند به‌دست مسلمانان افتاد .

وچون پیمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری ثـواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : «آری »

وهنگامی که ابوسفیان برای حرکـت از مکه سوی مدینه آمـاده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب وجماعتشان حمله کنید »

«که هرچه فراهم‌آورده‌اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه‌آنها ظفر یافتند »

« پس ازآن نوبت شماست»

« قسم خورده‌ام که نزدیك زنان نشوم »

« وآب به سروتن نزنم »

« تا قبایل اوس وخزرج را نابود کنید »

«که دل از غم مشتعل است »

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ سویق در ذی‌قعدهٔ سال دوم هجرت بود .

گوید : «پیمبر با دویست‌کس از مهاجر وانصار برون شد .» و حکایت وی همانند ابن‌اسحاق است، جز اینکه‌گوید : «ابوسفیان در عریض به سعیدبن عمرو و مزدور وی برخورد وهردو را بکشت و چند خانه و مقـداری‌کاه راکـه‌آنجا بود بسوخت وپنداشت‌که قسم وی راست شده وخبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به اونرسیدند.»

گوید : «وابوسفیان ویاران او کیسه‌های سویق رامی‌انداختند که سبکبارشوند که بیشتر توشهٔ آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوهٔ سویق نام دادند.»

واقدی گوید : «پیمبرابولبابةبن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفر گوید: «درذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن‌مظعون بـمرد و پیمبر خدا اورا در بقیع به خاك سپرد وسنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند : حسن بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب در همین سال تولد یافت .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام فاطمه‌علیه‌السلام را در ذی حجه ، بیست ودوماه پس از هجرت، به‌خانه برد واگر این گـفته درست باشد گفتهٔ اول‌درست نیست .

گویند : در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به‌شمشیروی آویخته بود .

آنگاه سال سوم هجرت درآمد

محمدبن اسحاق گوید : «وقتی پیمبر از غزوهٔ سویق بازگشت، بقیهٔ ذی‌حجه ومحرم را در مدینه گذرانید ، پس ازآن به غـزای نجد رفت وقـصد قبیلهٔ غطفان داشت ، واین راغزوهٔ ذی امر گفتند ، وتقریبا همهٔ صفر ، را درنجد گذرانید ، پس ازآن به مدینه بازگشت وحادثه‌ای نبود وبیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس به‌غزا برون شد وقصد قریش وبنی‌سلیم داشت وبه بحران رسید که معدنی درحجاز بود وماه‌ربیع‌الاخر وجمادی‌الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حـادثه‌ای نبود.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خبر کعب ابن اشرف

ابوجعفر گوید: «در ایـن سال پیمـبر کسانی را برای کشتن کعب بن‌اشرف فرستاد.»

به‌گفته واقدی حادثه در ربیع‌الاول همین سال بود.

ابن‌اسحاق گوید: «قصهٔ ابن‌اشرف چنان بود که وقـتی قرشیان در بـدر کشته شدند وزیدبن حارثه وعبدالله بن‌رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژدهٔ فتح وقتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن‌اشرف که از مردم قبیله طی بود ومادرش از یهودان بنی‌نضیر بود وقتی این خبـر بشنید گفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی راکه این دو مرد می‌گوینـد کشته است. اینان اشراف عرب وملوك کسان بودند، بخدا اگر محمد آنـها راکشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»

وچون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت وبه نزد مطلب ابن‌ابی وداعه سهمی منزل گرفت، ومطلب اوراگرامی داشت و کعب به تحریك بـر ضدپیمبرخدای پرداخت وشعرمی‌سرود وبر کشتگان به‌چاه افتادهٔ قریش می‌گریست. پس از آن به مدینه باز گشت ودر اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجـب آزار آنهاشد، وپیمبر گفت: «کی‌شر ابن اشرف راکوتاه می‌کند؟»

محمدبن مسلمه گفت: «ای‌پیمبر خدای! من این کار می‌کنم واو را می‌کشم.»

پیمبر گفت: «بکن»

وچون محمدبن مسلمه ازپیش پیمبر بازگشت سه‌روز جزاندکی که رمق اورا حفظ کند نخورد ونتوشید، واین را به پیمبر گفتند که اورابخواند وگفت: «چرا از خوردن ونوشیدن بازمانده‌ای؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یانه؟ »

پیمبر گفت : « تکلیفی بجز کوشیدن نداری. »

گفت : « ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگوییم. »

پیمبر گفت : « هرچه خواهی بگوی »

گوید : «محمدبن‌مسلمه وابونائله سلکان بن‌سلامه که برادرشیری کعب بود و عبادبن‌بشروحارث بن‌اوس‌وابوعبس بن‌جبر بر کشتن کعب بن‌اشرف همسخن‌شدند، وابونائله راکه شاعربود پیش وی‌فرستادند که‌ساعتی با اوسخن کرد وشعری خواند وپس از آن گفت : « ای‌ابن شرف ! من به‌حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نهان دار. »

گفت : « چنین کنم »

گفت : «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی مابرخاستند وبر ضد ما همسخن شدند وراهها بسته شد ونانخوران ما به سختی‌افتادند وهمه به‌محنت افتاده‌ایم .»

کعب‌گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند ، از پیش به‌توگفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود . »

ابن‌نائله‌گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی ووثیقه به تودهیم.»

کعب‌گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : «می‌خواهی ما را رسواکنی ؟ مرا یارانی هست که همرأی منند ، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که‌آذوقه به‌آنها دهی ونیکی کنی و ما سلاح به وثیقهٔ تو دهیم» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود .

کعب‌گفت : « سلاح برای وثیقه بس است .»

گوید : «سلکان پیش یاران خویش بازگشت وقصه را برای‌آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند وپیش وی فراهم شوند .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تابقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت : « به نام خدا بروید » و دعا کرد و گفت : « خدا یاکمکشان کن . »

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت وشبی مهتاب‌بودو آنها برفتند تا به قلعه‌کعب رسیدند وابونائله بانگ زد واو که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت : « تودر حال جنگی ومرد در حال جنگ در چنین وقتی‌پایین نمیرود.»

«کعب‌گفت : « این ابونائله است‌که اگر مرا خفته بیندبیدارم نکند .»

«زن‌گفت : « به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم»

«کعب‌گفت : « اگر مردرا به سوی‌ضربت خوانند ، اجابت کند.»

«آنگاه ازجای خویش‌فرودآمد وساعتی باآمدگان سخن کرد که بدو گفتند : « بیا به دره عجوزشویم وباقی شب را به صحبت بگذرانیم »

کعب‌گفت : «چنانکه خواهید »

«وبه راه افتادند و ساعتی برفتند . آنگاه ابونائله دست‌به موهای سرکعب کشید وببویید و گفت : «هرگز عطری‌چنین خوشبوندیده‌ام » . پس ازآن ساعتی برفت وبازچنان‌کرد تاکعب اطمینان یافت وساعتی بعد باز چنان‌کرد و موهای سر اورا بگرفت وگفت : « دشمن خدا را بزنید . » وشمشیرها براو فرودآمد اماکاری نساخت .

محمدبن مسلمه گوید : «وقتی دیدم از شمشیر هاکاری برنیامد و دشمن‌خدا فریاد زد وبرهمه قلعه‌ها آتش افروخت ، شمشیر باریکی راکه در نیام داشتم به یاد آوردم وبه سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید ودشمن خدا بیفتاد.»

گوید : «ازشمشیرهای ما زخمی به سریا پای حارث‌بن‌اوس خورده بود . و براه افتادیم وبیامدیم واز محل بنی‌امیة بن‌زبیر وبنی قریظه وبعاث‌گذشتیم تابه حره

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عریض رسیدیم ، واوس بن حارث کند می آمد که خون از او می‌ریخت وساعتی برای اوبماندیم آنگاه به دنبال ما آمد وعاقبت اورا برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم واوایستاده بود ونماز می کرد . بدوسلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم وپیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت وما به خانه بازگشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته‌شدن دشمن خدا هراسان شدند وهیچ یهودی نبود که برجان خویش بیمناك نباشد : پیمبر گفت : « به هریك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصة‌بن مسعود برابن‌سنینه تاخت واورا بکشت ،وی یکی ازتجار یهود بود که‌با محیصه و کسانش رفت و آمد ودادوستد داشت. حویصة ابن‌مسعود هنوز مسلمان نشده‌بود وچون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد راکه هرچه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟»

محیصه‌گوید : « به او گفتم اگر آنکه‌گفته اورا بکشم فرمان دهد ، تورا نیز بکشم » واین آغاز اسلام حویصه بود که‌گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟»

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ،گردنت را می‌زنم »

گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » ومسلمان شد .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند .

«وهم به‌گفته اودر ربیع‌الاول این سال عثمان بن‌عفان ام کلثوم دختر پیمبر خدارا به‌زنی گرفت ودرجمادی‌الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به‌غزای انمار رفت که‌آنرا غزوهٔ ذوامر نیز گویند.

گفتهٔ‌ابن‌اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واقدی گوید : «تولد سایب‌بن یزیدبن اخت‌النمر در همین‌سال بود .»

غزوهٔ قرده

واقدی‌گوید : «در جمادی‌الاخر این سال غزای‌قرده رخ داد و سالارآن زید ابن‌حارثه بود و این نخستین بار بود که زیدبن‌حارثه سالاری قوم یافت .»

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ ابن اسحاق زیدبن حارثه درسفری که پیمبر او را فرستاد درمحل قرده، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش راکه ابوسفیان همراه اوبود بگرفت .

«وقصه چنان بود که پس ازجنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناك شدند و راه عراق‌گرفتند وگروهی از بازرگانان برون شدند . واز جمله ابوسفیان بود که نقرهٔ بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نقره بود ویکی از بکربن‌وائل را به نام فرات بن‌حیان اجیر کردند تابلد راه باشد وپیمبر زیدبن حارثه رابفرستاد که بر سر آب قرده به‌آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیمبر آورد.»

ابوجعفر گوید : به‌گفته واقدی قصهٔ این غزا چنان بود که قرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما رابسته » وابوسفیان وصفوان بن‌امیه‌گفتند: «اگردرمکه‌بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم » .

زمعة بن‌اسودگفت: «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید »

صفوان‌گفت : « این کیست ، ما چندان حاجت به‌آب نداریم که به زمستان می‌رویم . »

زمعه‌گفت : « این شخص فرات‌بن‌حیان است .»

قرشیان اورا خواستند واجیر کردند وبه هنگام زمستان باآنها بیرون‌آمد واز

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ذات عرق عبور کردند وبه غمره رسیدند .

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار وظروف نقره داشت که صفوان‌بن امیه همراه می‌برد . وزیدبن‌حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند وخمس اموال کاروان بیست هزارشد که پیمبر گرفت وچهار خمس دیگر را به زید وهمراهان وی تقسیم کرد ، وفرات‌بن‌حیان راکه‌اسیر شده‌بود پیش پیمبر آوردند وبه او گفتند اگرمسلمان شوی ترا نمی کشد وچـون پیمبر او را بخواند اسلام آورد واورا رها کرد .

قتل ابی‌رافع یهودی

ابوجعفر گوید : چنانکه‌گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن‌بود که وی کعب‌بن‌اشرف را برضد پیمبر خدا تأیید می کرده بود و پیمبر در نیمهٔ جمادی‌الاخر همین سال عبدالله بن‌عتیك را سوی او فرستاد .»

ابن‌اسحاق‌گوید : «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابورافع‌یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك بود ، وچنان بـود که ابورافع پیمبر خدا را می آزرد وبر ضد وی‌تحریك میکرد ودرقلعهٔ خویش‌به سرزمین حجاز مقیم بود .

«وقتی فرستادگان‌پیمبر به محل وی نزدیك شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان‌گله های خویش را می‌بردند وعبدالله بن‌عقبه یا عبدالله بن‌عتیك به همراهان خـویش گفـت : « اینجا باشید تا مـن بروم وبادربان سخن کـنم ، شاید بتـوانم درآیم . »

گوید : وبرفت وچون نزدیك در رسید جامه به چهره انداخت ، گویی بـه حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانـگ زد : « بندهٔ خدا اگر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می‌خواهی در آیی در آی که می‌خواهم در رابیندم . »

عبدالله‌گوید : « در آمدم و در طویلهٔ خری کمین کردم وچون کسان در آمدند در را ببست و کلیدها رابه میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع دربالاخانه‌باکسان به‌صحبت‌بود وچون‌آنها برفتند من‌بالا رفتم وهردری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش‌گفتم اگر کسان به‌کمك‌وی‌آیند به من‌دست نیابند تا اوراکشته باشم وعاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریك میان اهل خانهٔ خویش بودند وندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع! »

ابورافع‌گفت : « این کیست ؟ »

گوید : ومن سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم وحیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد ومن از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع‌گفت : « یکی در اطاق بود ومرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اماکشته نشد و سر شمشیر را به شکم اوفرود کردم که از پشتش در آمد ودانستم که اوراکشته‌ام ،آنگاه‌درها رایکی پس‌از دیگری‌گشودم تا به پله‌ای رسیدم وپا نهادم وپنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود وبیفتادم وپایم بشکست‌وآنرا با عمامهٔ‌خویش بستم وبرفتم‌تانزدیك در نشستم و گفتم: «بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ بر آورد یکی از بالای حصار بانگ زدکه ابورافع‌بازرگان مردم حجاز درگذشت. ومن پیش همراهانم رفتم وگفتم فرار کنید که خدا ابورافع راکشت وپیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « پایت را دراز کن » وپایم را دراز کردم و دست بدان مالید وگویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : «به‌گفتهٔ واقدی‌پیمبر در ذی‌حجهٔ سال چهارم هجرت کس

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی الحقیق فرستادو فرستادگان وی ابوقتاده و عبدالله بن عتیك و مسعود بن سنان واسود بن خزاعی وعبدالله بن انیس بودند.»

ابن اسحاق قصه راچنین نقل می کند که سلام بن ابی الحقیق، ابورافع، ازجمله کسانی بود که برضد پیمبر خدای دسته بندی می کرد وچنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان ، کعب بن اشرف راکه با پیمبر دشمنی داشت وبرضد اوتحریك می کرد کشته بودند، وخزرجیان ازپیمبر اجازه خواستند که سلام بن ابی الحقیق راکه درخیبر بود بکشند واواجازه داد .

ابوشهاب زهری گوید : از جمله نعمتها که خدا به پیمبر خویش داده بوداین بود که دوقبیلهٔ انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می کردند خزرجیان می گفتند : « بخدا به این فضیلت پیش پیمبر ومسلمانان برما پیشی نگیرند.» و آرام نمی گرفتند تا کاری نظیر آن انجام دهند . وچون خزرجیان کاری می کردند ، اوسیان چنین می گفتند .

«وچون اوسیان کعب بن اشرف راکه دشمن پیمبر بود کشتند خزرجیان گفتند : به این فضیلت برما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن اشرف باشد کیست ونام ابن ابی الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمدواز پیمبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و اواجازه داد وهشت نفر از خزرجیان سوی اورفتند که عبدالله بن عتیك ومسعود بن سنان وعبدالله بن انیس و ابوقتاده وخزاعی بن اسود از آن جمله بودندو پیمبر سالاری گروه را به ابن عتیك داد وگفت : «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه برفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی الحقیق رفتند واو در بالاخانه‌ای بود که یك چرخ رومی بر آن بود وبر آن بالا رفتند تا به دروی رسیدند واجازه خواستند وزن اوبرون آمدو گفت : « شما کیستید ؟ »

گفتند : « از مردم عربیم و آذوقه می خواهیم »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « اینجاست ، در آیید »

گوید:وچون در آمدیم در اطاق را به روی زن‌بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود واوبانگ‌زدوحضور مارا خبرداد.ابورافع بربستر خویش افتاده بود وباشمشیر سوی اوحمله بردیم ودر تاریکی شب از سپیدی اونشانه جستیم که‌گویی‌یك‌زن‌قبطی خفته بود وچون زن بانگ زد به روی اوشمشیر کشیدیم‌امامنع پیمبر رابه‌یادآوردیم ودست از او بداشتیم واگر منع پیمبر نبود او راکشته بودیم .

وچون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد واومی‌گفت : « بس ، بس »

گوید : « پس از آن برون‌آمدیم و عبدالله‌بن‌عتیك خـوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و بـه سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان‌آتش افروختند وبه هرسو در جستجوی ما رفتند وچون نومید شدند پیش ابورافع برگشتند واوراکه جان می‌داد در میان‌گرفتند .

گوید : وماگفتیم : « چگونه می‌توانیم بدانیم‌که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ماگفت : « برویم ببینیم » وبرفت تا میان مردم درآمد وکسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند وزنش‌که چراغ به دست داشت در چهرهٔ او نظر می‌کرد و می‌گفت : « بخدا صدای ابن عتیك را شناختم اما باور نکردم وگفتم ابن‌عتیك کجا و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت‌که بدوبنگرد وگفت : « بـخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می‌گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . »

وچون‌رفیق مابیامد وماجرا را بگفت ابن‌عتیك را برداشتیم وپیش‌پیمبررفتیم وخبر قتل دشمن خدارا بگفتیم وبه نزد وی اختلاف شد که‌کدام یك از ما اوراکشته است‌که همه مدعی کشتن اوبودیم .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر خداگفت : « شمشیرهای خود را بیاریـد »، و چـون بیاوردیم در آن نگریست وچون شمشیر ابن‌انیس را بدیدگفت : « این او راکشته است کـه نشان استخوان را در آن می‌بینم .»

حسان‌بن‌ثابت دربارهٔ قتل کعب‌بن اشرق و سلام بن‌ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن‌حقیق وای ابن‌اشرف ! »

« دلیراگروهی که شما دیدید »

«که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند »

« ومرگ بشما پوشانیدند »

«که در کار دین خویش بینابودند »

« ومایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن‌انیس گوید : کسانی که پیمبر بـرای کشتـن ابن ابی‌الحقیق فرستاد عبدالله بن‌عتیك بود وعبدالله بن‌انیس وابوقتاده ویکی دیگر از انصاروآنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله‌بن‌انیس گوید ، و ما ، درها رامی‌بستیم و کلیدآنرا می گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلیدآنرا درگودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه‌ای رفتیم که ابن ابی‌الحقیق آنجا بودومن وعبدالله‌بن عتیك بالا رفتیم ویاران ما درمحوطه نشستند و عبدالله‌بن‌عتیك اجازه خواست وزن ابن‌ابی‌الحقیق گفت : « این صدای عبدالله‌بـن عتیك است . »

ابن‌ابی‌الحقیق گفت : « عبدالله بن‌عتیك دریـثرب است و چـگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را بازکن که جوانمرددر این وقت کس‌را از در خویش نراند . »

زن ابن‌ابی‌الحقیق برخاست ودر راگشود ومن وعبدالله‌بن‌عتیك در آمدیم و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله به من گفت : «زن رابزن.» ومن شمشیر کشیدم ورفتم که اورا بزنم وبه یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن وفرزند منع کرده بود ودست از اوبداشتم .

آنگاه عبدالله‌بن‌عتیك به نزد ابن‌ابی‌الحقیق رفت .

ابن‌عتیك گوید : ابن‌ابی‌الحقیق را در بالا خانه تاریك می‌دیدم ازبس که‌سپید بود وچون اومرا با شمشیر بدید متکارا جلومن گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که اورا باشمشیر بزنم اما نتوانستم ، واورا زخمی کردم. آنگاه‌عبدالله بن‌انیس بیامد وگفت : « اورا بکشم ؟ »

گفتم : «آری »

وعبدالله‌بن‌انیس برفت واورا بکشت .

عبدالله‌بن‌انیس گوید :«آنگاه پیش‌ابن عتیك رفتم وراه خویش گـرفتیم وزن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون!»

گوید: وعبدالله‌بن‌عتیك از پله‌بیفتاد وگفت : «پایم،پایم .»

ومن‌اورا برداشتم وپایین بردم وگفتم: «راه بیفت پایت‌طوری نشده.» وروان شدیم ویادم آمد که کمانم راروی پله‌نهاده‌ام وبرای‌برداشتن آن بازگشتم و خیبریان‌را دیدم که درهم افتاده‌اند وهمه سخنشان این بود که ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است ، ومن نیز هر که را می‌دیدم می‌گفتم : « ابن‌ابی‌الحقیق راکی کشته است »

گوید: پس از آن از پله بالا رفتیم ومردم درپلکان‌آمد و رفت مـی کردند و کمان خویش را برداشتم وبرگشتم وبه یاران خویش پیوستم و روان شدیـم ، روز نهان می‌شدیم وشب راه می‌رفتیم وچون هنگام روزنهان می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگرچیزی دید به ما اشاره کند . وچون به بیضا رسیدیم من نگـهبان شدم وبه‌آنها اشاره کردم که شتابان برقتند ومن نیز به دنبالشان بودم ونزدیك مدینه به‌آنها رسیدم،گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده‌اید وخواستم از ترس بدوید . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوجعفر گوید : « در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیتِ حفصه‌زن خنیس‌بن حذافه سهمی بوده وشوهرش مرده‌بود.

وهم در این سالِ جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال‌بود .

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید : سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدربود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن کشته بودند وچون باقیماندهٔ قرشیان به مکه بازگشتند وابوسفیان بن‌حرب نیز کاروان را به مکه رسانید ، عبدالله‌بن ابی‌ربیعه‌و عکرمة بن‌ابوجهل وصفوان بن‌امیه با تنی چند از سران قریش که به روزبدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان وهمهٔ کسانی که درکاروان چیزی داشتند سخن کردند وگفتند : « محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمك کنید . » وآنها پذیرفتند وقرشیان با جمع حبشیان وقبایل کنانه ومردم تهامه که اطاعتشان‌می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

وچنان‌بود که ابوعزةعمرو بن‌عبدالله جمحی جزواسیران بدر بود و پیمبر بر اومنت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود وچند دختر داشت و گفت : « ای پیمبر خدای! چنانکه دانی‌من فقیرم وعیالمند ومحتاج، برمن منت‌بنه»وپیمبر براومنت‌نهاد، وبی‌فدیه آزادش کرد .

هنگام تجهیز برای‌احدصفوان‌بن‌امیه به ابوعزه گفت : « تومردی شاعری با ما بیا ومارا به زبان خویش کمك کن »

ابوعزه گفت : « محمد برمن منت نهاده ونمی‌خواهم برضد وی شمارا کمك کنم . »

صفوان گفت : « باید کمك کنی ومن تعهد می کنم که اگر بازگشتی تورا بی‌

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آیید » و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهـل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیـمبر گفته بود من او را می کشم ،بیامد و به پیمبر گفت :«ای دروغگو ، کجا فرار می کنی» وسوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بـود آنها را می کشت»

ویك روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

وچون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش از آنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس بن نضر گفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من از آنچه اینان می گویند پوزش می خواهم واز سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

وپیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخـره رسید وچـون اورا بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که اورا بزند واو گفت :« من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از اودفاع می کنند .

وچون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت ، و از فتحی که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود :

«ومامحمدالارسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [1]»

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند وپیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشند ، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس تراپرستش نکند» ویاران خود رابفرستاد که اووهمراهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای وروزی در مقابل روزبدر » واین سخن از آنرو می گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و اوجنب بود وفرشتگان وی را غسل دادند وحنظلة بن ابوسفیان به روزبدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم وشما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست وشمامولی ندارید.»

ابوسفیان گفت :«آیا محمد میان شماست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم ومنع نیز نکردم ،از آن خرسند نشدم وبدم نیامد.»

وخدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد وفرمود:

«فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ [2]»

۱ـ آل‌عمران ۱۴۴

۲ـ آل عمران : ۱۵۲

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر با آن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشد که آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران با آن گروه بجنگیدندتا از کوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشد که از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیمبر می گفت :«آنروز که‌طلحه چنین کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی » برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبة‌بن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است وسه روز آنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی در آویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت :« به‌همین سبب بودکه فرشتگان اورا غسل می‌دادند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

« با ضربتی چون پرتوخورشید»

« حمایت می کنم»

صالح‌بن کیسان‌گوید: « هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت وخلخال وگردن بندوگوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، وکبد حمزه را درآورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت . آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفرگوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان آمد ودوبارگفت : «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بارگفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست ؟»

پیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید .»

آنگاه سه‌بارگفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای‌گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش‌گفت: «اینان‌کشته شده‌اندکه اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردوگفت: «دشمن‌خدا، دروغ‌گفتی ، خداکسانی را باقی داشته‌که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان‌گفت: «هبل بالاگرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید »

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتروالاتراست.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوسفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من نگفته‌بودم، اما بدم نیامد.»

ابن‌اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا اینجا»وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه‌راستگو تری.» این سخن از آنرو می‌گفت که این قمیئه با قرشیان گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد و گفت:«ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت:« بگویید ،بله آنجا به‌هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان‌برو ببین چه می کنند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند وچون اسبان رایدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون دیدم که سوی مکه رفتند ،باز گشتم وبانگ می‌زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان گفت:«من می‌روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت وگفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده‌ای یامرده‌ای.»

سعد گفت: «من جزو مردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت پاداش نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی‌تان زنده‌باشد و دشمنی به پیمبر تان دست یابد پیش خدا معذور نباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه بر آمد واورا در دل دره یافت که شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده‌اند ،گفت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی‌تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویاران‌وی این آیه را نازل‌فرمود:

«وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

وپیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «برواورا برگردان که نبیند با برادرش چه کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبر آمد واین بگفت ، پیمبر گفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بـر آن بگریست و درود گفت و اناالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرحمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

۱ــ نحل : ۱۲۶

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد و حسیل بن جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد و اورا نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد و اورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید و مرا داغدار او کردید.»

وهم او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش قزمان بود و هروقت یاد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید و بتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفر بردند و کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهـای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریـق یـهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جـنگ گفت : « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت‌شنبه لازم‌نیست:» وشمشیروسلاح برگرفت‌وگفت:«اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تاکشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید: بعضی مسلمانان کشتگـان خـود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنـها را همانـجاکه کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی‌اسحاق‌بن‌یسارگوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبر گفت:«عمروبن‌جموح وعبدالله‌بن‌عمروبن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هردوبا هم‌ازگوردر آمدندوچنان بودند که‌گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن‌جحش را بدوداد وانالله‌گفت وبرای‌وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزة‌بن‌عبدالمطلب راکه خال وی بود خبرداد که انالله‌گفت‌وبرای او آمرزش خواست .پس از آن قتل شوهرش مصعب‌بن‌عمیر را خبر داد که بانگ‌و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خـال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت وشنیـد که بر کشتگـان خویش می‌نالدو گریه می کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست و گفت:«اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضـیر به محلهٔ بنی عبدالاشهـل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبـر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینارگذشت که شوهر و برادر وپدرش در احد کشته شده بودند و چون بدوخبر دادندگفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند:«وی خوب است.»

گفت: «اورا به من‌نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادندگفت : « وقتی تـوباشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفرگوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خـون‌آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بـدو داد وگـفت: «این را بشوی که امروزبه‌خوبی کار کرد.»

پیمبرگفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیـف وابـودجانه نیـز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«وهمچنان بریدم وشکستم،»

«تاجمع دشمن پراکنده شد»

«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم‌که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد که مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هر که در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبر گفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم ، پیش خواهرانت بمان . و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید . »

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم ،من وبرادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاصر نباشیم ، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم ، عاقبت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب‌می‌شد به دوشش‌می‌بردم وبعد راه می‌رفت.»

پیمبرتا حمراءالاسد پیش‌رفت که تامدینه هشت میل‌راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی‌را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبرگفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که برياران توگذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسیدکه در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودندکه باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبانرا می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس‌برابوسفیان بگذشت که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ‌یاران اورا نابود کنیم . »

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند :پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی ، عبدالله بن حنظله را بارگرفت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد .

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند :«اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی :مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود ، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند : «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبر کنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بود که دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیدا کردند وگفتند: «این هستهٔخرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردار کن .»

ابن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این آغاز خیانت است بخدامن باشما

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد وفریاد بر آورد .

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بود که خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیارند کـه اززوز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد ونتوانستند از گوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت : «بـگذارید دو رکعت نماز کنم.» واورا رها کردند که دو رکعت نماز کرد واین سنت شد که‌هر که به‌ناحق کشته می‌شود دو رکعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت:«اگر نمی گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی کردم‌ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آیم به کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم کـه کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد وبه کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آیید » و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهـل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست اوخورد که دستش بخشکید »

در آن هنگام ابی‌بن‌خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیـمبر گفته بودمن او را می کشم ،بیامد و به‌پیمبر گفت :«ای دروغگو ، کجا فرارمی کنی» وسوی پیمبر حمله برد وپیمبر از گربیان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت وبیفتاد وچون گاو خرخر می کرد .

قرشیان او را ببردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: « مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بـود آنها را می کشت»

ویك‌روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

وچون‌شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره‌بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش‌عبدالله‌بن‌ابی می‌فرستادیم که برای‌ما ازابوسفیان امان بگیرد ، ای مردم محمد کشته شد ، پیش از آنکه قومتان بیایند وشمارا بکشند سوی آنها بروید »

انس‌بن نضر گفت:«ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید ،خدایا من از آنچه‌اینان‌می گویند پوزش می‌خواهم واز سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد وبجنگید تا کشته شد.

وپیمبر برفت ومردم را می‌خواند تا پیش مردم صخـره رسید وچـون اورا

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از دستشان رفته بود سخن آوردند وخدای عزوجل دربارهٔ آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود :

«ومامحمدالاّرسول قدخلت من قبله الرسل افأن مات اوقتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین [۱]»

یعنی : «محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید وهر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

وابوسفیان بیامد وبالا رفت تا بر آنها مشرف شد وچون اورا بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و بمیر گفت: «نباید بالاتر از ما

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی : و(خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تابر آنچه از کفتان رفته‌و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح وغنیمت بود وغم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وقتی پیمبر با آن‌گروه از یاران در دره‌بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند وپیمبر گفت :«خدایا روانباشد که‌آنها بالاتر از ما روند.»

وعمربن‌خطاب وجمعی ازمهاجران با آن گروه‌بجنگیدندتا از کوه‌پایین‌رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تابرصخره‌ای رود وچون سنگین بود و دوزره‌پوشیده بود بالا رفتن نتوانست وطلحة بن‌عبیدالله تکیه‌گاه اوشد که از روی وی بالای‌سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیمبر می گفت :«آنروز که‌طلحه چنین کرد ،بهشت‌براو واجب آمد.»

ابوجعفر گوید:« ومسلمانان هزیمت شدند وبعضی‌شان تا «منقی » برفتند ، عثمان بن‌عفان وعقبةبن‌عثمان وسعدبن‌عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند وبه جلعب رسیدند که‌کوهی در حدود مدینه است وسه روز آنجا ببودند ..»

گویند: پیمبر خدای به‌آنهاگفت: «بسیار دور رفتید .»

گوید :حنظله پسر ابوعامر که اورا غسیل‌الملائکه نام دادند با ابوسفیان‌بن حرب روبه‌روشد وباوی درآویخت وشدادبن اسودکه او را ابن شعوب می‌گفتند چون دید که حنظله برابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت .

پیمبر خداگفت :«فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند ، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی‌گفت :«وقتی برون می‌شد جنب بود.»

[redacted]

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شدادبن‌اسود دربارهٔ کشتن حنظله شعری به‌این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

« با ضربتی چون پرتوخورشید»

« حمایت می کنم»

صالح‌بن کیسان گوید: « هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند وگوش وبینی بریدند وهند ازگوش وبینی مقتولان خلخال وگردن بند ساخت، وخلخال وگردن بندو گوشوار خویش را به وحشی‌غلام جبیربن مطعم بخشید، و کبد حمزه را در آورد وبه دندان بخایید ونتوانست خوردو آنرا بینداخت . آنگاه برصخره‌ای بالا رفت وبا صدای بلند اشعاری دربارهٔفیروزی قرشیان برمسلمانان خواند.»

ابوجعفر گوید: ابوسفیان بن‌حرب به‌نزدیك مسلمانان آمد ودوبار گفت : «آیا محمد میان شماهست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه‌بار گفت: «آیا پسر ابی‌قحافه میان شماهست ؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید .»

آنگاه سه‌بار گفت «آیا پسر خطاب در میان‌شما هست؟» وپیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید»

وچون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می‌دادند وعمربن‌خطاب خود داری‌نتوانست کردو گفت: «دشمن‌خدا، دروغ گفتی ، خداکسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالا گرفت، هبل بالاگرفت.»

پیمبر خداگفت: «جوابش‌دهید »

گفتند: «چه‌گوییم»

گفت: «بگویید خدابرتر ووالاتراست.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابو سفیان گفت:«ماعزی داریم وشما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند :«چه گوییم»

گفت: «بگویید خدا مولای ماست وشما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت:«روزی در مقابل روزبدر و جنگ نوبت به نوبت است ، کشتگان شمارا مثله کرده‌اند ، من‌نگفته‌بودم، اما بدم نیامد.»

ابن‌اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان‌گفت: « بیا اینجا»وپیمبر خدای گفت:«برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت:« عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت«بخدا نه ،هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان‌گفت : «تواز ابن قمیئه‌راستگوتری.» این سخن از آنرومی‌گفت که این قمیئه با قرشیان‌گفته بود:«من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت وگفت:«کشتگان شمارا مثله کرده‌اند بخدا از این‌کار خرسند نشدم وبدم نیامد.»

حلیس‌بن‌زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان‌گذشت که بر کشتهٔ حمزه ایستاده بود وچانهٔ وی را به نیزه می‌زد وگفت:«ای مردم بنی کنانه این‌سالارقرشیان است وباعموزادهٔ خود چنین رفتار می کند.»

ابوسفیان‌گفت: «این را نهان دار که خطایی‌بود.»

وچون ابوسفیان ویارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد وگفت:«سال آینده‌در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش‌گفت:« بگویید ،بله‌آنجا به‌هم می‌رسیم.»آنگاه پیمبر علی بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام را فرستاد وگفت: «به‌دنبال قرشیان‌بروببین چه می‌کنند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان رایدك کشیدند وبرشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر براسبان نشستند وشتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم وبا آنها بجنگم.»

علی گوید:« به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند وچون اسبان رایدك کشیدند وبرشتران نشستند روسوی مکه داشتند وپیمبر گفته بود هرچه بودنهان دارتا پیش من آیی وچون‌دیدم که سوی مکه رفتند ،باز گشتم وبانگ‌می‌زدم وازخوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت:« ببینید سعدبن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. »

یکی از انصاریان گفت:«من‌می‌روم ببینم.» واو را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت‌و گفت:«پیمبر مرا فرستاده ببینم توزنده‌ای یامرده‌ای.»

سعد گفت: «من‌جزومردگانم، به پیمبر سلام برسان وبگو: خدایت‌پاداش‌نیك دهد. وبه قوم خویش بگو: اگر یکی‌تان زنده‌باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذورنباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعدجان داد وپیش پیمبر بازگشتم وبه او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد واورا در دل دره یافت که شکمش دریده وبینی ودوگوشش بریده بود .

جعفربن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده‌اند ،گفت: «بخدا اگر صفیه غمین نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تابه شکم درندگان وچینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی برقرشیان فیروزی دهد سی‌تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

وچون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عـرب نکرده باشد.»

ابن‌عباس گوید :«وخدا دربارهٔ گفتار پیمبر ویاران‌وی این آیه را نازل‌فرمود: «وان عاقبتم‌فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین»[1]

یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌ایـد عقوبت کنید واگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

وپیمبر خداگذشت کرد وصبوری کرد ومثله کردن را ممنوع داشت .

ابن‌اسحاق گوید : صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشتهٔ او را ببیند .

ولی پیمبر به‌زبیر گفت: «برواورا برگردان که نبیند با برادرش چه کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت وگفت: «مادر ، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه‌گفت:« چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند واین در راه خدا زیاد نیست. به‌آنچه شده رضا دهم وان شاءالله صبور باشم.»

وچون زبیرپیش پیمبر آمد واین بگفت ، پیمبر گفت:« بگذار برود»وصفـیه پیش کشتهٔ برادر رفت و بـر آن بگریست و درود گفت و انالله خواند وآمرزش خواست .

آنگاه پیمبربگفت تا حمزه را به خاك سپردند.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی از منسوبان عبدالله‌بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله راکه اونیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند ، ومادرش امیـمة دخترعبدالمطلب‌بود وحمزه خال وی بود با پیکرحمزه به یك گور کرد ومن این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمودبن‌لبیدگوید :وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل‌بن‌جابر و ثابت‌بن

۱ــ نحل : ۱۲۶

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت ویکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خداشهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن‌وقش به دست مشرکان کشته شد وحسیل‌بن‌جابر در گرماگرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد واورا نشناخته بودند وحذیفه پسرش فریاد زد: «وای،پدرم»

گفتند:«بخدا اورا نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم‌الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای اورا بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقهٔ مسلمانان کرد وحرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده‌گوید: یکی از انصار به نام حاطب‌بن‌امیه پسری به‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد واورا هنگامی که جان می‌داد به خانهٔ کسانش رسانیدند ومردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند:«ای‌یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به‌روزگار جاهلیت بزرگ شده بود،آنروز نفاق خویش را نشان دادو گفت:« به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید ومرادغدار او کردید.»

وهم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش‌قزمان بود وهروقت یاد وی‌می‌رفت‌پیمبرمی‌گفت:«اهل جهنم‌است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید وبتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع ودلیر بود وچون زخمی شد از پای درآمد اورا به محل بنی ظفربردند و کسانی از مسلمانان‌بدومی‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان‌گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ نمی کردم.»

وچون زخم وی دردناك شد تیری از تیر دان خود برگرفت ورگهـای دست خود را ببرید وجان داد وچون به پیمبر خبر دادندگفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبردادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریـق یـهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جـنگ گفت : « ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند:« امروز شنبه است.»

مخیریق گفت:«رعایت‌شنبه لازم‌نیست:» وشمشیروسلاح‌برگرفت‌وگفت:«اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.»آنگاه سوی پیمبررفت وبجنگید تاکشته شدو پیمبر خداگفت :« مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید: بعضی مسلمانان کشتگـان خـود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبراز این کار منع کرد وگفت: «آنـها را همانـجاکه کشته شده‌اند دفن کنید.»

ابی‌اسحاق‌بن‌یسارگوید: هنگام دفن کشتگان احدپیمبر گفت:«عمروبن‌جموح وعبدالله‌بن‌عمروبن حزام راکه در این دنیا دوست همدل بوده‌اند در یك قبر جای دهید.»

گوید: وهنگامی که معاویه آنجا را حفرکرد هردوبا هم‌ازگوردر آمدندوچنان بودند که‌گویی روز پیش به خاك رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد وحمنه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن‌جحش را بدوداد واناالله‌گفت وبرای‌وی‌آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزةبن‌عبدالمطلب راکه خال وی بود خبرداد که اناالله‌گفت‌وبرای او آمرزش خواست .پس از آن قتل شوهرش مصعب‌بن‌عمیر را خبر داد که بانگ‌و

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برداشت وبنالید وپیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خـال ونالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت وشنیـد که بر کشتگـان خویش می‌نالدو گریه می کنند واشك در دیدهٔ وی آمد وبگریست و گفت:«اما کسی برحمزه نمی‌گرید.» وچون سعدبن معاذ واسیدبن حضـیر به محلهٔ بنی عبدالاشهـل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند وبروند بر عموی پیمبـر بگریند.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: پیمبر برزنی از طایفهٔ بنی دینار گذشت که شوهر و برادر وپدرش در احد کشته شده بودند و چون بدوخبر دادند گفت: «پیمبرخدا در چه حال است؟»

گفتند:«وی خوب است.»

گفت: «اورا به من‌نشان بدهید.»

وچون پیمبر را به او نشان دادند گفت : « وقتی تـوباشی هر مصیبتی ناچیز است . »

ابوجعفر گوید : وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه دادو گفت: خـون‌آنرا بشوی وعلی‌علیه‌السلام نیز شمشیر خویش را بـدو داد وگـفت: «این را بشوی که امروزبه‌خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت : « توخوب جنگیدی و سهل بن‌حنیـف وابـودجانه نیـز خوب جنگیدند .»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است :

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد واطاعت خدای»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«وهمچنان بریدم وشکستم،»

«تاجمع دشمن پراکنده شد»

«ودلها خنك شد.»

ابودجانه‌گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم وپیکاری سخت‌کردم یکی را دیدم که بیباکانه می‌جنگید وبا او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم وبنالید ومعلوم شد زنی است ونخواستم با شمشیر پیمبر زنی راکشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه‌گوید:«جنگ احد به روز شنبه نیمهٔ شوال بود وبه‌روزیکشنبه‌شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد که مردم‌به تعقیب دشمن برون شوند، اما هر که در احدنبوده نیاید.»

جابربن‌عبدالله انصاری با پیمبر گفت:«پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت وگفت: روانباشد این‌زنان را بدون مرد واگذاریم ومن برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم ، پیش خواهرانت بمان . و من بماندم، و پیمبر بدواجازه داد که بیاید . »

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند وچون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است وشکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفهٔ بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من وبرادرم ازاحد زخمدار برگشتیم وچون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم ،من وبرادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاصر نباشیم ، مرکبی برای سواری نداریم وهردو زخمی وناتوان هستیم ، عاقبت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

با هم برفتیم وهروقت ضعف براوغالب‌می‌شد به دوشش‌می‌بردم وبعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراءالاسد پیش‌رفت که تامدینه هشت میل‌راه‌بود وروزدوشنبه وسه شنبه وچهارشنبه راآنجا ببود وسپس بازگشت.

درآنجاکه بود معبد خزاعی پیش وی‌آمد وقوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرك دوستداران پیمبر بودند وچیزی‌را ازاو نهان‌نمی‌داشتند.

معبد به‌پیمبر گفت:« ای پیمبر، ازحادثه‌ای‌که برياران توگذشت غمین‌شدیم و آرزوداشتیم خداآنها را برکنار داشته بود »آنگاه از پیش پیمبربرفت تابه‌ابوسفیان ویاران وی رسیدکه در روحا مانده‌بودند وهمسخن‌شده‌بودندکه باردیگرسوی‌پیمبر ویاران وی بازگردند ومی‌گفتند :« بزرگان وسران اصحاب وی راکشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم وکارشان را یکسره کنیم.»

وچون ابوسفیان معبد را بدیدگفت :«چه خبرداری ؟»

معبد گفت:«محمدبا جماعتی انبوه که مانندآن ندیده‌ام وهمه از خشم‌لبریزند به تعقیب شما می‌آید وهمه‌آنهاکه به روز احد به جا مانده بودند ، همراه وی آمده‌اند، واز غیبت احد پشیمان شده‌اند وچنان نسبت به شماکینه‌توزندکه مانندآن ندیده‌ام.»

ابوسفیان‌گفت: «چه می‌گویی؟»

معبدگفت:« بخداهمینکه از اینجا حرکت‌کنی پیشانی اسبانرا می‌بینی.»

ابوسفیان‌گفت:« ما قصد داریم به‌آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد اورا از سپاه محمد بیم داد وعزم ابوسفیان ویاران وی‌سستی‌گرفت‌واز بازگشتن منصرف شدند.

در این اثناکاروانی از بنی‌عبدالقیس برابوسفیان بگذشت که از آنهاپرسیدند: «کجا می‌روید؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«سوی مدینه می‌رویم.»

گفت:«به چه کار می‌روید؟»

گفتند:«می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت:«پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به‌عکاظ آمدید ، یك بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت:«به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیهٔ‌یاران اورا نابود کنیم . »

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید : « پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند :پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویةبن‌مغیره وابوعزه جمحی دست یافت. واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم به هنگام عزیمت ابن‌ام‌مکتوم را درمدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمهٔ ماه رمضان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت وهم در این سال فاطمه حسین‌علیه‌السلام را بارگرفت واز تولد حسن تا بار گرفتن‌حسین پنجاه روز فاصله بود .

ودر همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن‌ابی ، عبدالله بن حنظله را بارگرفت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد ودرصفر همین سال غزوهٔ رجیع رخ داد .

وحکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل وقاره پیش پیمبر آمدند وگفتند :«اسلام ونیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم‌دین وشریعت به ما آموزند وبرای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی :مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم ابن‌ثابت وخبیب‌بن‌عدی وزیدبن‌دثنه و عبدالله‌بن‌طارق را باآنها بفرستاد و سالاری گروه رابه مرثد داد.

وآنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفهٔ بنی‌هذیل بود ، درآنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند وبانگ زدند ومردم هذیل را برضد فرستادگان پیمبر برانگیختند وآن شش نفر ناگهان‌خویشتن را درمیان مردم شمشیر به دست محصور دیدند وشمشیر برگرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند : «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می‌خواهیم‌در مقابل شما چیزی ازمکیان بگیریم وقسم می‌خوریم وپیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالدبن بکیروعاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» وجنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زیدبن‌دثنه وخبیب بن‌عدی وعبدالله‌بن‌طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند وتسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند وسوی مکه بردند که به مکیان بفروشند.

وچون به‌مرالظهران رسیدند، عبدالله‌بن‌طارق دست خویش را ازبندرها کرد وشمشیر برگرفت وهذلیان از او دور شدند وچندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خبیب‌بن‌عدی وزیدبن دثنه را به‌مکه بردند وبفروختند ، خبیب راحجیربن ابی‌اهاب برای حارث‌بن‌عامر خرید ،تا اورا به انتقام خون پدر بکشد .زیدبن‌دثنه‌را صفوان بن‌امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم‌بن‌ثابت راکشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دخترسعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذرکرد که اگر سراو را به دست آورد درکاسهٔ سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دورجثهٔعاصم بودوبدوراه‌نیافتند وگفتند: «صبر کنید تاشب شود وزنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد وپیکر عاصم را ببرد . وی نذرکرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند واز خدا خواسته بود که دست مشرکی بدونرسد .

وقتی عمربن‌خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازهٔ عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بندهٔ مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذرکرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند وازخدا خواسته بود دست‌مشرکی بدونرسد وخدا پس از مرگ نیز اورا از مس‌مشرکان حفظ کرد.»

ابوجعفرگوید: روایت ابوهریره ازغزوهٔ رجیع صورت دیگر دارد،گوید : پیمبر ده‌کس فرستاد وسالاری‌آنها را به عاصم‌بن‌ثابت داد وچون به هداه رسیدند طایفهٔ بنی‌لحیان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند ویکصد تیرانداز به تعقیب‌آنها فرستادند وجایی راکه‌خرماخورده بودند پیدا کردند وگفتند: «این هستهٔخرمای‌یثرب است.» وبه دنبال اثرشان برفتند تا عاصم ویارانش ازدورآنها را بدیدند و به‌کوهی پناه بردندومشرکان دورشان‌راگرفتند وگفتند: «پایین بیایید» وپیمان کردند که‌آنهارا نکشند وعاصم‌گفت :«من به پیمان مشرك فرود نیایم ،خدایا پیمبر خویش را ازحال ما خبردار کن .»

ابن‌دثنه وخبیب ویکی دیگر فرودآمدند ومشرکان زه کمانها را بازکردند وآنها را ببستند ویکیشان زخمی شد وگفت:« این‌آغاز خیانت است بخدامن باشما

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نیایم واورا بزدند تاکشته شد.» وخبیب وابن‌دثنه رابه مکه بـردند وخبیب را بـه فرزندان حارث‌بن‌عامر دادند که وی درجنگ احد حارث راکشته بود.

در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود ، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل اورا برزانوی خویش نشانده و تیـغ را به دست دارد وفریاد بر آورد .

خبیب گفت:«می‌ترسی اورا بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می‌گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبـیب ندیدم، درمکه میوه نبود ،ولی خوشهٔ انگوری به دست اودیدم که از آن می‌خورد واین روزی‌ای بود که خدابه خبیب داده‌بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی ازگوشت عاصم بیارند کـه اززروز احد خونی پیش وی داشتند، وخدا زنبورانی بفرستاد وپیکر عاصم راحفاظت کرد ونتوانستند ازگوشت اوبگیرند.

وچون خبیب را از حرم برون بردند که بکشندگفت : «بـگذارید دور کعت نماز کنم.» واورا رها کردند که دور کعت نماز کرد واین سنت شد که‌هر که به‌ناحق کشته می‌شود دور کعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت:«اگر نمی‌گفتید از مرگ بیم داشت‌نماز بیشترمی کردم‌ولی اهمیت نداردکه وقتی از پای در آیم به‌کدام پهلو بیفتم ، خدایا ناچـیزشان کـن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروعه پسر حارث اورا بگرفت وضربت زد تاکشته شد .

امیه‌گوید :« پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیك داری کـه خبیب راآویخته بودند رفتم وبیم داشتـم کـه کسی مرا ببیـند وبالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد وبه‌کناری رفتم ونظر کردم واثری از او ندیدم‌گویی زمین پیکر اورا بلعیده بود، واینك اثری از خبیب به جای نمانده است . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوجعفر گوید : صفوان‌بن‌امیه زیدبن دثنه را با غلام خود به نام‌نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم اورا بکشد جمعی از قرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن‌حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت : «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای توبود و گردن اورا می‌زدیم و توپیش کسان خود بودی؟»

زیدگفت:«بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایهٔ آزار محمد شود ودرعوض من پیش کسان خود باشم »

ابوسفیان گفت : « هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمروبن‌امیهٔ ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمروبن امیهٔ ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمرو گوید: بایکی دیگرروان شدیم من یك‌شتر داشتم، اما رفیقم‌شترنداشت وپایش علیل بود واورا برشتر خویش سوار می کردم تا به درهٔ یاجج رسیدیم و زانوی شتررابستیم. به‌رفیقم گفتم: «اینك سوی خانهٔ‌ابوسفیان می‌رویم که‌می‌خواهم اورا بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناك شدی پیش شتر برگرد و سوارشو وسوی‌مدینه رو وماجرا را با پیمبربگوی وبا من کاری نداشته‌باش که من اینجارا خوب می‌شناسم.» آنگاه سوی مکه شدیم ومن خنجری همراه داشتم که‌اگر کسی مزاحم من‌شد اورا بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کنیم . »

گفتم:«من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آید صحن خانه‌ها را آب میپاشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیك می‌شناسم.»

گوید:واوهمچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم وهفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم وبرون شدیم وبه یکی ازمجالس قوم گذشتیم ویکیشان مـرا بشناخت وبانگ زدکه اینك عمروبن امیه.

گوید: مردم مکه به دورما ریختند وگفتند: «بخدا عمروبرای‌کار خیر نیامده وشری اورا اینجا کشانیده است .»

این سخن از آنرومی‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور بود .

گوید:ومکیان به تعقیب من ورفیقم بر آمدند، بدو گفتم فرار کنیم ، بخدا من از همین بیم‌داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن. بـا شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم ووارد غاری شدیم وشب راآنجا به سر بردیم که ما را پیدانـکردند و بازگشتند ومن‌هنگامی که وارد غار شدم بردر آن سنگ چیدم ،آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنـیم‌تا تعاقب کنـندگان آرام شوندکه امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می کنند .»

گوید: در غار بودیم که عثمان‌بن‌مالك بیامد واسب خود را می کشید تا بـه در غار ایستاد و مـن به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهـل مـکه را خبردار می کند.» و بـرون شدم و خـنجر را در شکمش فـرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند وسوی او آمدند ومن به جای خویش بازگشتم وبه رفیقم گفتم:«آرام باش .»

گوید: مردم مکه به دنبال صدا آمدند وعمرو راکه هنوز نمرده بودپیدا کردند وگفتند:«کی ترازد؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«عمرو بن امیه.» وپس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما راپیدا کنندو گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده.» ومرگ عثمان ازجستجوی ما بازشان داشت ،وجثهٔ اورا همراه بردند وما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید .

آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دارخبیب آنجابود ورفیقم گفت:«می‌خواهی‌خبیب را از دار فرودآوریم؟»

گفتم:« کجاست؟»

گفت:«همین جاست.»

گفتم:«آری، اما به من مهلت بده و کمی دورشو.»

گوید:به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم‌گفتم اگر از چیزی بیمناك شدی سوی شتر برووسوار شو وبه نزد پیمبر خدا بازگرد وماجرا را برای وی بگو. آنگاه به‌دار حمله بردم وپیکر خبیب را به دوش کشیدم وبیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که‌نگهبانان خبردار شدند وجثه را بینداختم. بخداهرگزصدای سقوط آنرا فراموش نمی کنم . نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفرارا پیش‌گرفتم و به من نرسیدند وبازگشتند . رفیقم سوی پیمبر رفته بود وماجرا رابه‌او خبر داده بود .

گوید:من برفتم تابه‌ضجنان رسیدم وواردغاری شدم‌وتیرها و کمان‌خودراهمراه داشتم . هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد ویك چشم از بنی‌دئل کـه هـمراه گوسفندان خود بود وارد غار شدو گفت:« کیستی ؟»

گفتم:«از طایفهٔ بنی‌بکرم.»

گفت:« من نیز از بنی‌بکرم واز تیرهٔ بنی‌دئلم.»

آنگاه در غار بخفت وبانگ برداشت وشعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده‌ام مسلمان نمیشوم»

«وبه دین اسلام نمیگروم»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتم :خواهی دید ،وچیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر ـ خاستم وبه بدترین وضعی اوراکشتم و کمان خود را در چشم سالم اوفرو کردم که از پشت سردر آمد.

آنگاه برون شدم وبرفتم تا به نقیع رسیدم وبه دوتن از مکیان برخوردم که به‌جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم وگفتم: «به‌اسارت تن دهید »

گفتند :«ما اسیر توشویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم وبکشتم ودیگری را اسیرگرفتم وسوی مدینه رفتم و به‌گروهی از پیران انصار برخوردم که‌گفتند:«اینك عمروبن‌امیه»

وچون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را بازه‌کمان بسته بودم‌وپیمبر در من نگریست‌وچنان‌بخندید که همه دندانهایش نمایان شد ،آنگاه از من پرسش کرد وماجرا رابگفتم ومراستود ودعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم زینب دختر خزیمه راکه لقب ام‌المساکین داشت واز طایفهٔ بنی‌هلال بود به‌زنی‌گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده‌ونیم اوقیه‌نقره‌مهراو کرد، پیش از آن‌زینب‌زن طفیل‌بن‌حارث بوده‌بودوطلاق گرفته بود.

حکایت بئرمعونه

ابوجعفرگوید : در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبرگروهی را فرستادکه دربئرمعونه کشته شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «پیمبر از پس‌احد بقیهٔ شوال وذی قعده وذی‌حجه و محرم را در مدینه به سربردآن سال کارحج با مشرکان بود ودرماه صفر، چهارماه پس از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

احدگروه‌بئرمعونه را فرستاد .

ابی‌اسحاق‌بن‌یسار گوید: ابوبراء عامربن مالك‌ملقب به ملاعب‌الاسنه که‌سالار طایفهٔ‌بنی‌عامربن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای آمد وهدیه‌ای آورده بود که پیمبر آنرا نپذیرفت وگفت:«من هدیهٔ مشرك را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌ات‌را بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام براوعرضه کرد واز ثوابی که خداوند به‌مؤمنان وعده کرده سخن آورد وبرای وی‌قرآن‌خواند، اماابوبراءاسلام نیاورد وانکار نکرد وگفت: «ای محمد دین تو نیکو وزیباست اگر کسانی ازیاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که‌آنها را به دین توخوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبر گفت:«من از اهل نجد بریاران خویش بیم‌دارم»

ابوبراءگفت:«من آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین توبخوانند»

پیمبر منذربن عمرورا با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن‌صمه وحرام‌بن ملحان‌وعروةبن‌اسماء ونافع بن‌بدیل خزاعی وعامربن فهیره‌وابستهٔ‌ابوبکر از آنجمله بودند.

انس‌بن‌مالك‌گوید پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم منذربن عمرورا باهفتادسوار فرستادکه برفتند تا دربئرمعونه فرودآمدند که مابین سرزمین بنی‌عامروحرهٔ‌بنی‌سلیم است وحرام‌بن‌ملحان را با نامهٔ پیمبر پیش عامربن‌طفیل‌فرستادند که‌در آن ننگریست وحامل نامه را بکشت وبنی‌عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کـرد اما نپذیرفتند و گفتند:«ما پناه ابوبراء را نمی‌شکنیم که پیمان‌کرده وپناه داده است.» عامربن‌طفیل قبایل‌بنی‌سلیم را برضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند وبیامدند وآن‌هفتاد نفر را در میان‌گرفتند .

وچون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند وبجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن‌زید که رمقی داشت واز میان‌کشتگان برخاست وزنده‌ماند تا در جنگ خندق‌کشته شد وعمروبن امیهٔ ضمری ویکی از انصار که به‌چرای‌شتران

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

رفته بودند از بلیهٔ یاران خود به وسیلهٔ مرغانی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند:« بخدا حادثه‌ای رخ داده » و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاك وخون افتاده‌اند ودشمن آنجاست ومرد انصاری به عمروبن امیه گفت :«رای‌تو چیست ؟ »

عمرو گفت:«رای من اینست که پیش پیمبر رویم وماجرا را با وی‌بگوییم .»

انصاری گفت :«من از جایی که منذربن‌عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند .» وبه جنگ دشمن رفت و کشته شد . عمروبن امیه را اسیر گرفتند وچون گفت که از طایفهٔ مضر است عامربن طفیل او را رها کرد وموی پیشانیش رابکند و آزادکرد که مادرش آزادی غلامی رابرعهده داشت.

آنگاه عمروبن امیه برفت تا به قرقره رسید ودوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که ازپیمبر پیمان وپناه داشتند وعمرو بیخبربود واز آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمروصبر کرد تا هردو بخفتند و آنها را بکشت وپنداشت که با قتلشان ازبنی عامر انتقام‌گرفته است .

وچون عمروپیش پیمبر رسید وماجرا بگفت پیمبر گفت :«دوتن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم .» آنگاه‌گفت:«این نتیجهٔ‌کار ابوبراء بود، من فرستادن این‌گروه را خوش نداشتم واز آن بیمناك بودم.» واین سخن به ابوبراء رسیدورفتار عامربن طفیل که پناه وی را شکسته بود وبلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبررسیده بود براوبسیار سخت بود.

از جمله کسانی که دربئرمعونه کشته شدند عامربن فهیره بود.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: «عامربن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان وزمین بلند شد ومن اورا در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند:«این‌مرد عامربن فهیره بود.»

ابن‌اسحاق‌گوید: جبار از جمله‌کسانی بودکه به روزبئرمعونه همراه عامربن

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

طفیل بود وبعد مسلمان شد ، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینهٔ او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» وپیش خودگفتم: چگونه رستگارشد؟ مگر من اورا نکشتم؟ وبعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش‌گفتم : حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن‌ثابت‌و کعب‌بن‌مالك اشعاری در تقبیح عمل عامربن‌طفیل که پناه ابوبراء را شکسته ویاران پیمبر راکشته بودگفتند وچون ربیعه پسر ابوبراء اشعار آنها را بشنید به عامربن طفیل حمله برد اما نیزه براوکارگر نشد واز اسب بیفتاد و گفت:«این کار ابوبراء است ،اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد ودنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم»

انس‌بن‌مالك‌گوید: ندانم فرستادگان بئرمعونه چهل یا هفتادکس بودند . عامربن طفیل برسرآن‌آب بود وفرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری‌نزدیك‌آب‌فرود آمدندو گفتند:«کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد ؟»

ابن‌ملحان انصاری‌گفت:«من می‌برم» وبرفت تا به خیمه‌های آنان رسیدو گفت:«ای مردم بئرمعونه ،من پیك پیمبر خدا هستم وشهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ اوست شما نیز به خدا وپیمبر او ایمان بیارید» واز کنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد وبه‌پهلوی اورفت واز پهلوی دیگردر آمد وابن‌ملحان‌گفت: «الله‌اکبر، رستگار شدم»

ودشمنان بیامدند ویاران ابن‌ملحان را در غار پیدا کردند وعامربن طفیل همه را بکشت.

انس‌بن‌مالك‌گوید :خدای عزوجل دربارهٔ کشتگان بئرمعونه آیه‌ای نازل کرد که بلغواعنا قومنا اناقدلقینا ربنا فرضی‌عنا ورضیناعنه یعنی: به قوم ما بگویید که ما خدای‌خویش‌را بدیدیم وازما خشنودبود ومانیز ازوخشنودیم، ولی‌این آیه که مدتها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خوانده می‌شد نسخ شد وبالا رفت وخدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

« ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتابل احیاء عند ربهم یرزقون.»

یعنی:مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگانند وپیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

وهم در این سال یعنی:سال‌چهارم هجرت، پیمبر قوم‌بنی نضیر را ازدیارشان بیرون کرد .

سخن از برون شدن قوم بنی‌نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه وپیمان داشتند وعمروبن امیهٔ ضمری هنگام بازگشت ازبئرمعونه خونشان را ریخته بود .

گویند: عامربن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس راکه از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای وباید خونبهای آنها را بفرستی وپیمبر سوی قباروان شد واز آنجا به محل بنی‌نضیر رفت که در کار پرداخت خونبها از آنها کمك گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسیدبن‌حضیر همراه وی بودند.

ابن‌اسحاق‌گوید : پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول از آنها کمك‌گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند ومیان بنی‌عامر وبنی نضیر پیمان بود وچون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند :«بله ، ای ابوالقاسم در این‌باب باتو کمك‌می کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند وگفتند :« هرگز این مرد راچنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیواریکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند:« کی‌می‌تواند

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

از بام این خانه سنگی بیندازد و اورا بکشدوما راآسوده کند.» یکی از یـهودان به نام عمروبن جحش بن کعب گفت:« من اینکارمی کنم » وبرفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش واز جمله ابوبکر وعمرو علی پای دیوار بودند .

پیمبر بهوحی آسمان از قصد قوم خبر یافت وبرخاست و بهیاران خودگفت: «همین‌جا باشید تامن بیایم» وسوی مدینه بازگشت،وچون یاران پیمبرمدتی درانتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند ویکی را دیدند که از مدینه می‌آمد وچون از او پرسش کردندگفت : « پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد » یـاران نیز سوی مدینه آمدند وپیمبر قصد خیانت یهودان را به‌آنها خبر دادوگفت که‌برای جنگ آنها آماده شوند .

پس‌از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی‌نضیر رفت که در قلعه ها حـصاری شدند وپیمبر بگفت تانخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند ویهودان بانگ زدند که ای محمد،تواز تباهکاری منع می کردی واز تباه‌کاران عیب‌می گرفتی،پس بریدنو سوزانیدن نخلها برای‌چیست؟

ابوجعفر گوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می کردند که‌سنگ بر پیمبر اندازند سلام‌بن مشکم‌منعشان کرد وازجنگ بیمشان‌داد ولی‌فرمان‌وی‌رانبردند وعمروبن جحاش بر بام رفت که سنگ را بیندازد وپیمبر به وحی آسمانی‌خبریافت واز جا برخاست چنانکه‌گویی به حاجتی می‌رفت ویارانش منتظر ماندند وچون‌دیر کرد یهودان می گفتند:«چرا ابوالقاسم نیامدویارانش برفتند؟» کنانة بن‌صوریاگفت: «به وحی آسمان از قصدشما خبریافت»

گوید: وچون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود وگفتند:«ای پیمبر خدای، درانتظار توبودیم وتوبازگشتی»

پیمبر گفت:«یهودان می‌خواستند مرا بکشند وخدای عزوجل به‌من خبـر داد، بگویید محمد بن‌مسلمه بیاید.»وچون محمدبن‌مسلمه بیامد بدوگفت : « پیش‌یهودان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

رووبگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

وچون محمدبن‌مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند:« ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای مابیارد.»

محمد بن مسلمه گفت : « دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است. »

قرظیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن‌ابی کس فرستاد و پیغام داد : « نروید که من‌از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که پیرویم می‌کنند وبا شما هستند ویهودان بنی‌قریظه‌نیزبا شما هستند .»

وچون کعب‌بن‌اسد که از جانب بنی‌قریظه با پیمبر پیمان‌کرده بود این سخن بشنید گفت:«تامن‌زنده‌ام هیچکس از بنی‌قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام‌بن‌مشکم به حیی‌بن‌اخطب گفت:«آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدترشود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت:«اینکه اموالمان را ببرند وزن وفرزند به اسیری‌گیرند ومردان را بکشند »

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت وجدی‌بن‌اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترك نمی‌کنیم،هرچه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت وفرمود: « یهودان‌جنگ می‌خواهند»ومسلمانان‌تکبیر گفتند .

آنگاه جدی‌سوی عبدالله بن‌ابی‌رفت که از او کمك بخواهد، گوید:« عبدالله

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را دیدم که باگروهی از یاران خود نشسته بود وبانگ‌زن پیمبر ندامی‌داد که‌مسلمانان سلاح برگیرند وعبدالله پسرعبدالله بن‌ابی بیامد ومن نشسته بودم که سلاح‌برگرفت وشتابان برفت ومن‌از کمك وی نومید شدم وبرفتم وهرچه دیده بودم با حیی گفتم‌و او گفت:«این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی‌نضیر حمله برد ومدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماندومال وسلاحشان از آن‌پیمبر باشد .

ابن‌عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد وچون به سختی افتادند تسلیم شدند وپیمبر مقرر داشت که جانهاشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند وسوی اذرعات شام روند وبه هرسه نفرشان یك شتر و یك مشك داد .

زهری گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار یك شتر ببرند اما سلاح نبرند . »

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی‌عوف بن‌خزرج از جمله عبدالله بن‌ابی بن سلول وودیعه ومالك بن‌ابی‌قوقل وسوید وداعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید وتسلیم مشوید که ما شما را رهانمیکنیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می کنیم واگر بروید همراه شما هستیم ، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد وخدا ترس دردل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند وبروند وبه‌قدر یك بار شتر از اموال خویش ببرند ،به جز سلاح . کس بود که خانهٔ خویش را ویران می کرد و آستان در را بر پشت شتر می‌برد ، همگی سوی خیبر رفتند.وبعضیشان از آنجا راه شام پیش‌گرفتند . ازجملهٔسران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن‌ابی‌الحقیق و حیی‌بن اخطب بودند و چون‌آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنهاشدند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید:وقتی نضیریان با زن وفرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند وام عمرویار عروة بن‌وردَ عبسی که از زنان بنی‌غفار بود واورا از عروه خریده بودند همراهشان بود وچنان با فخرو گردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هـر مصرف که می‌خـواهد برساند وپیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد وبه‌انصار چیزی نداد مگر سهل بن‌حنیف وابودجانه که اظهار نداری کردند وپیمبر به‌آنها سهم داد و از بنی‌نضیر کس مسلمان نشد مگـر یامیـن بن‌عمیر و ابوسعدبن‌وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند .

ابوجعفر گوید : « پیمبر هنگامی که به غزای بی‌نضیر می‌رفت ابن‌ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کردو پرچمدار وی علی‌بن‌ابی‌طالب بود. »

درجمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن‌عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر براونماز کرد وعثمان به رسم معمول پیش ازجنازه وارد قبر وی‌شد .ونیز در شعبان همین‌سال حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب تولد یافت .

دربارهٔ حوادث پس ازغزای بنی‌نضیر اختلاف هست .

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس غزای بنی نضیرماه ربیع‌الاول وربیع‌الثانی‌و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه‌گذرانید ،پس از آن به قصد بنی‌محارب و بنی ثعلبه‌که از قبیلهٔغطفان بودند به سوی نجد رفت ودر نخل فرودآمد و باگروهی از مردم غطفان برخورد ودوگروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دوقوم از همـدیگر بیمناك بودند وپیمبربا همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت واین را غزوهٔ ذات‌الرقاع گویند .

ولی به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود ونام از کوه ذات‌الرقاع‌گرفت که رنگهای سیاه وسفید وسرخ داشت.

گوید:پیمبر دراین غزا عثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین کرد .

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوهریره گوید:«با پیمبر سوی نجد رفتیم ووقتی در نخل به‌کوه‌ذات‌الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنهابیمناك‌بودند ونماز خوف نازل شد وپیمبر یاران خویش را دوقسمت کردگروهی‌روبه‌روی‌دشمن ایستادند وگروهی پشت سرپیمبر صف بستند وپیمبر تکبیرگفت‌وهمگی‌تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سروی به رکوع رفتند وسجده‌کردند وچون نماز گزاران برخاستند تا نزدیك صف یاران خویش پس رفتند وآنها بیامدند و یك رکعت نماز کردندآنگاه به پاخاستند وپیمبر باآنها یك رکعت نمازکرد وبنشستند وآنهاکه‌روبه روی دشمن بودند بازآمدند و رکعت دوم را بگزاردند وهمه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نمازگفتند.»

ابوجعفرگوید : «دربارهٔ نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تاکتاب دراز نشود وانشاءالله درکتاب بسیط‌القول‌فی‌ـ احکام شرایع‌الاسلام درکتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان‌یشکری‌گوید : از جابر بن‌عبدالله پرسیدم : «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابرگفت: «سوی‌گذرگاه‌کاروان قریش که از شام می‌آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خداآمد وگفت: ای محمدآیا از من بیم داری؟»

پیمبرگفت:«نه.»

گفت:«کی ترا در مقابل من‌حفظ می کند؟»

پیمبرگفت:«خدا مرا حفظ‌می کند»

آن‌شخص شمشیرکشید وپیمبر را تهدیدکرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد وسلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند ، پیمبر خدای باگروهی از مردم نماز کرد وگروهی دیگر نگهبانی

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می کردند وباآنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس‌رفتند وبه‌جای گروه دیگر ایستادند وآنهـا بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند وگروه دیگر نگهبانی می کردند وچنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بودوهمراهان وی‌دو رکعت کرده بودند،درآن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود ومؤمنان مأمور شدند که هنگام نمازسلاح برگیرند .

از جابربن‌عبدالله انصاری روایت کرده‌اند که یکی از بـنی‌محارب به قـوم خویش گفت:«می‌خواهید محمد را بکشم ؟»

آنهاگفتند:«آری ولی چگونه اورا می کشی ؟»

گفت:«اورا به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به‌نزد پیمبر آمد که نشسته بود وشمشیر در کنار وی بود و گفت:«ای پیمبر شمشیر ترا ببینم ؟»

پیمبر گفت:«آری»

مرد محاربی شمشیـر را بگرفـت و از نـیام درآورد و می‌جـنبانید و قصد پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می‌داشت . آنگاه گفت : « ای پیمبر از من نمی‌ترسی؟»

پیمبر گفت:« چرا از تو بترسم ؟»

گفت:« برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت:«خدا مرا از توحفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد وبه پیمبر پس داد وخدا عزوجل‌این آیه نازل فرمود :

«یا ایهاالذین آمنوا اذکروا نعمةالله علیکم اذهم قوم ان‌یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم‌واتقواالله وعلی‌اللهفلیتوکل‌المؤمنون»[1]

---

۱ ــ مائده: ۱۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی :« شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدارا به خودتان یاد آرید آندم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند ودستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید ومؤمنان بایدبه خدا توکل کنند»

وهم جابربن‌عبدالله گوید: با پیمبرسوی ذات‌الرقاع رفتیم‌ویکی از مسلمانان به‌زن‌مشرکی تجاوز کرد وچون‌پیمبرقصد بازگشت کرد شوهرزن که غایب‌بود بیامد وچون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی ازیاران‌پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد وچون پیمبر در منزلی فرودآمدگفت :« امشب کی مارا نگهبانی می کند ؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصارگفتند : « ای پیمبر خدای ما نگهبانی می کنیم .»

وچنان بود که پیمبر ویارانش‌به دهانهٔدره فرودآمده بودند وچون‌آن دو کس به دهانهٔ دره رفتند مهاجری به انصاری‌گفت :« من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یاآخر شب؟»

مهاجری‌گفت:«اول شب تونگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت وانصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد وچون او را بدید بدانست که از مسلمانانست وتیری بینداخت که به انصاری خوردوفرورفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت وهمچنان در نماز بود.

پس ازآن مرد غطفانی تیری دیگر بزدکه به انصاری خورد وفرو رفت واو تیر را برون‌کشید وبینداخت ودر نماز خویش استوار ماند وآنمرد تیر سومی‌بزد که به هدف خورد وفرورفت وانصاری‌آنرا بیرون‌کشید وبینداخت و به رکوع رفت وسجده‌کرد ،آنگاه رفیق خود را صدازد وگفت : « برخیز که‌کار من ساخته شد . »

گوید: مهاجری برجست وچون غطفانی‌آنها را بدید بدانست که قوم‌خبردار

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می‌شوند. وچون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت :« چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت:«سوره‌ای می‌خواندم ونخواستم آنرا ببرم وچون تیر مکرر شد رکوع کردم وترا صدازدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سربرم جان داده بودم.»

سخن از غزوهٔ سویق

غزوهٔ سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان برون شد. ابن‌اسحاق گوید : چون پیمبر خدای از غزوهٔ ذات‌الرقاع باز آمد باقی جمادی‌الاول و جمادی الاخرورجب را در مدینه گذرانید و درماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدررفت و آنجا فرود آمد وهشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مرالظهران به مجنه رسید و به‌قولی ازعسفان نیز گذشت وبه‌اندیشهٔ بازگشت افتادو گفت:«ای گروه‌قریش باید به‌سال‌پر-بارانی بیاییم که درخت بچرانیم وشیر بنوشیم، این سال خشك‌است، من‌بازمی‌گردم شما نیز بازگردید. »

مردم مکه این‌گروه را سپاه سویق نامیدند ، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان دربدر به انتظار ابوسفیان بود . در آنجا مخشی بن‌عمرو ضمری که پیمبر در غزوهٔ ودّان در کار بنی‌ضمره باوی پیمان کرده بود بیامدو گفت: «ای محمد آمده‌ای که به نزدیك این آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت:«بله واگر خواهی پیمانی راکه باهم داریم ندیده‌گیریم وبا تو بجنگیم تا خدامیان ما وتوداوری کند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مخشی گفت:«نه،ای محمد حاجت به این کارنداریم.»

ولی بگفتهٔواقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که بـه روز احد با ابـوسفیان نهاده بود در ماه ذی‌قعده یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی به عمره رفته بود وپیش قرشیان رفت که بدو گفتند:«ای‌نعیم از کجا میآیی؟»

گفت :«ازیثرب.»

گفتند:«آیا محمد تلاشی داشت ؟»

گفت : «آری برای جنگ شماآماده می‌شد . » واین پیش از مسلمانی نعیم بود .

ابوسفیان بدو گفت:« ای نعیم اکنون سالی خشك است ، باید سالی به‌جنگ رویم که شتران از درختان چراکند و ما شیر بنوشیم ، اینك میعاد محـمد رسیده ، سوی مدینه رو وآنها را بترسان وبگو که جمع ما بسیاراست وتاب ما ندارندکـه تخلف ازآنها باشد واز سوی ما نباشد وده‌گوسفند به سهیل‌بن‌عمرو می‌سپارم که به تودهد. »

وچون سهیل‌بن‌عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «تعهد می کنی که این‌گوسفندان‌را به من‌دهی وپیش‌محمد روم‌واورا ازآمدن باز دارم؟»

سهیل گفت:«آری»

نعیم سوی مدینه رفت ودید که مردم آماده می‌شوند ودسیسه کرد و گفت:«این کارصواب نیست مگر محمد مجروح نشد ؟ مگر یارانش کشته نشدند؟.» ومردم از حرکت بازماندند وچون خبر به پیمبر رسیدگفت : « بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من‌نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیارکرد وباکالای بازرگانی برفتند واز هر درم دو درم سود برگرفتند وبا دشمن روبه رونشدند و این، بدر میعاد بود . در

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد ومدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می‌شدند.

ابو جعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را درمدینه جانشین کرد.

واقدی گوید: در شوال این سال پیمبرام سلمه دختر ابی امیهٔ مخزومی رابه زنی گرفت وبه خانه برد.

گوید: وهم دراین سال پیمبر زیدبن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان رابیاموزد وگفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانهٔ زیدبن حارثه رفت، زید را زیدبن محمد می گفتند وبسیار می‌شد که پیمبر او را میجست و می گفت: «زید کجاست؟» وچون به‌طلب اوسوی خانه‌اش رفت آنجا نبود وزینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد وپیمبر روی از اوبگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود. وچنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت وشتابان بیامد وپیمبر از دیدن وی به شگفت آمدو برفت وآهسته می گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی راکه دلها را دگرگون می کند.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید:وزید به‌خانه آمد وزنش گفت که پیمبر آمده بود.

زید گفت:«چرا نگفتی در آید؟»

گفت:«گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت:«نشنیدی که چیزی بگوید»

گفت:وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس‌پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت:«ای پیمبر خدای شنیدم سوی‌خانهٔ من رفته بودی پدر ومادرم فدایت چرا وارد نشدی ،اگرزینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت:«زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نـیافت وهر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد ،پیمبر می گفت:«زنت‌را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب‌جدا شد واز او کناره‌گرفت وزینب بیمانع‌شد ویك‌روز که پیمبر با عایشه سخن می کرد،پیمبر را حالت وحی‌گرفت وچون به خـودآمـد خندان بود ومی گفت:«کی‌پیش زینب می‌رود ومژده دهدکه خدا اورا به‌زنی به من داده است» واین آیه را بخواند:

«واذتقول‌للذی انعم‌الله علیه‌وانعمت علیه امسك‌علیك زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی فی‌نفسك ماالله مبدیه وتخشی الناس والله احق‌ان تخشاه،فلماقضی زیـد منها وطرا زوجناکهالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذاقضوامـنهن وطراوکان امرالله مفعولا»[1]

یعنی: وقتی به‌آنکس که خدا نعمتش داده بود وتو نیز نعمتش داده بـودی گفتی جفت خویش نگهدار واز خدا بترس وچیزی راکه خداآشکارکن آن‌بود در

---

۱ ـ احزاب : ۳۷

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوارتر بود که‌ازاوبیم کنی‌وچون زید تمنایی از اوبرآورد جفت تواش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگانشان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی‌نباشد وفرمان خدا انجام‌گرفتنی بود.»

عایشه‌گوید: «ومن آشفته خاطرشدم که از زیبایی اوچیزها شنیده بودم وبالاتر از همه آنکه خدا اورا به زنی به پیمبر داده بود وگفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید:«سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت وقصه را بگفت وزینب‌زیورنقرهٔ خویش را بدوبخشید.»

یونس‌بن‌عبدالاعلی‌گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمهٔ خویش را به زنی به‌زیدبن‌حارثه داده بود وروزی به طلب زید سوی خانهٔاورفت وپرده‌ای موبین بردربود واز وزش باد پرده به‌کنار رفت وزینب در اطاق خویش سر برهنه بود واعجاب وی دردل پیمبر افتاد وزید ازاو دوری‌گرفت وپیش‌پیمبر آمدوگفت: «می‌خواهم از زنم جدا شوم.»

پیمبر گفت:«مگر چیز بدی از اودیده‌ای؟»

زیدگفت:«هرگز چیزبدی نبوده وجز نیکی ازاوندیده‌ام.»

پیمبر گفت:«زن خود را نگهدار واز خدابترس.»

واقدی‌گوید:« در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومةالجندل رفت وسبب آن بودکه وی خبر یافت که جماعتی آنجافراهم آمده‌اند وبه قصدغزای آنها تا دومةالجندل برفت وجنگی نبود وسباع‌بن‌عرفطهٔ غفاری را در مدینه‌جانشین کرد.»

ابوجعفرگوید:«در همین سال پیمبربا عیینةبن‌حصن پیمان‌کردکه درتغلمین و اطراف‌آن تعلیف کند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

محمدبن‌عمرو گوید : « در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یامراض تعلیف کند واین ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازهٔ تعلیف بدو داد .»

واقدی‌گوید: «در همین سال هنگامی که سعدبن‌عباده با پیمبر به غزای دومة‌الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ‌خندق رخ داد.

ابن‌اسحاق‌گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی‌نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی‌نضیر وبنی‌وائل و از جمله سلام بن‌ابی‌الحقیق نضیری وهوذةبن‌قیس‌وائلی وابوعمار وائلی به‌مکه رفتند وآنها رابه جنگ پیمبرخواند وگفتند: «ما با شماییم تاریشهٔ اورا بکنیم.»

قرشیان به این یهودان‌گفتند: «شما اهل‌کتابید و از مورد اختلاف‌ما ومحمد خبر داریدآیا دین ما بهتر است یادین او؟»

یهودان‌گفتند: «دین شما بهتراست وشما به‌حق‌نزدیکترید.» وخدا این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبا من‌الکتاب، یؤمنون بالجبت والطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئك الذین لعنهم‌اللهومن یلعن‌الله فلن تجدله نصیرا . ام‌لهم نصیب من‌الملك فاذالایؤتون الناس نقیرا . ام یحسدون الناس علی‌ما آتاهم‌الله من‌فضله ،فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکاعظیما فمنهم من آمن به ومنهم من‌صدعنه و کفی بجهنم سعیرا »[1]

۱ــ نساء ، ۵۱ تا ۵۵

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان‌داده‌اند نمی‌بینی که به‌بت وطغیانگر گروند ودربارهٔ کافران گویند این گروه، از مؤمنان ، هدایت‌یافته‌ترند. اینان همان کسانند که خدا لعنتشان کرده وهر که را خدا لعنت کندهرگز یاوری برای اونخواهی یافت . مگر آنها را از این ملك بهره‌ای هست که در آن صورت پوستهٔ هستهٔ خرمایی به مردم ندهند ویا به مردم نسبت به‌آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند ؛ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب وحکمت دادیم و به‌آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن‌گرویدند و کسانی بودند که از آن روی‌گردانیدند وجهنم(آنها را)بس افروخته‌آتشی است.»

وچون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند وبرای‌جنگ باپیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیلهٔ غطفان رفتند و آنهارا به جنگ پیمبر خدا خواندندو گفتند که باآنها هستند وقرشیان نیز همدلی می کنند ومردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس‌از آن قرشیان به‌سالاری ابوسفیان‌برون‌شدند وازمردم‌غطفان‌طایفه‌بنی‌فزاره به‌سالاری‌عیینة‌بن‌حصن وبنی‌مره به سالاری حارث بن‌عوف، و مسعودبن‌رخیله با پیروان خود از قوم‌اشجع راهی‌شدند وچون پیمبر خبر یافت وقصد آنها رابدانست در مقابل مدینه خندق زد .

محمدبن‌عمر گوید:سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت ودر این هنگام آزاد بود و گفت :«ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن‌اسحاق گوید:«پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می کرد و مسلمانان نیز به‌کار پرداختند وگروهی از مسلمانان ازکار بازماندند وبی‌خبر واجازهٔ پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند وچنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کاری داشت با پیمبر می‌گفت واجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود وپیمبر اجازه می‌داد وچون‌کار وی انجام می‌شدبه منظورخیر وثواب به‌کارحفربازمی‌گشت وخدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انماالمؤمنون الذین آمنوابالله ورسوله واذکانوا معه‌علی امرجامع لم‌یذهبوا حتی یستأذنوه ان الذین یستأذنونك اولئك الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استأذنوك لبعض‌شأنهم‌فأذن لمن‌شئت‌منهم واستغفر لهم ان‌الله غفوررحیم»[1]

یعنی:مؤمنان فقط آن کسانند که به خدا وپیغمبرش گرویده‌اند،اگربرای‌بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار ورحیم است.»

این آیه دربارهٔ مؤمنان مطیع خدا وپیمبر بود و هم دربارهٔ منافقان که بیخبر می‌رفتند این آیه آمد:

«لاتجعلوا دعاءالرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً قدیعلم‌الله الذین یتسللون منکم‌لواذا ،فلیحذرالذین یخالفون عن‌امره ان تصیبهم فتنة اویصیبهم عذاب الیم. الا ان‌الله مافی‌السموات والارض،قدیعلم ماانتم‌علیه.»[2]

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی راکه نهانی،درمی‌روند می‌شناسد ،کسانی که خلاف فرمان او می کنند بترسند ازآنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی‌الم‌انگیز به ایشان رسد. بدانید که هرچه درآسمانها وزمین هست از خداست ومی‌داند که شما درچه حالید .

ومؤمنان بکوشیدند تا خندق به سررسید.

عمروبن‌عوف مزنی گوید : به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشهٔ شیخین از محلهٔ‌بنی حارثه تاعذاذ خط کشید وبرای هرده کس چهل‌ذراع معین کردو

۱ــ نور:۶۲

۲ــ نور،۶۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مهاجر وانصار دربارهٔ انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند:« سلمان از ماست»ومهاجران گفتند:« سلمان از ماست» وپیمبر گفت:«سلمان‌از خاندان ماست.»

عمروبن‌عوف گوید: «من‌و سلمان وحذیفةبن یمان‌و نعمان‌بن‌مقرن وشش کس از انصار چهل‌ذراع بکندیم وخدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست وکار سخت شد وبه سلمان‌گفتیم پیش پیمبر برو وماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یك خیمهٔ ترکی جای داشت وگفت : «ای پیمبر خدای، پدر ومادرما فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته وکارسخت شده وشکستن آن‌نتوانیم، فرمان‌خویش‌بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید:«پیمبر با سلمان به‌خندق‌فرود آمد وما نه‌کس به‌کنار خندق بالا رفتیم‌و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت وضربتی به سنگ زد که بشکست وبرقی از آن‌جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریك بود ، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت ومسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت‌وبالا رفت سلمان گفت:«ای‌پیمبر خدا ،پدر ومادرم فدای تو باد، چیزی‌دیدم که هرگز ندیده بودم .»

پیمبرسوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده‌اید؟»

گفتند:«آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می‌زدی وبرقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم .»

پیمبر گفت:« راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم وبرقی که شما دیدید پیدا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شد قصرهای حیره ومداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم وبرقی که شما دیدید نمودارشد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که‌گویی دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند . آنگاه ضربت سوم را زدم وبرقی که شما دیدیدنمودارشد وقصرهای صنعا را دیدم که‌گویی‌دندانهای سگ بود وجبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند . بشارت که فیروز می‌شوید،بشارت که فیروز می‌شوید،بشارت که فیروزمی‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند وگفتند: «این وعدهٔ صدق‌است که خداپس ازحصار وعدهٔ فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودارشدند ومسلمانان گفتند:«این وعدهٔ خداست وخداوپیمبر راست گفته‌اند وایمانشان بیفزود.» ومنافقان گفتند:«تعجب نمی کنید که سخن‌می گوید وآرزومند می کند ووعدهٔنادرست می‌دهدمی گوید که دریثرب قصرهای‌حیره‌ومداین کسری را می بیند که شما آنرا می گشایید ، ولی شما خندق می کنید ونمی‌توانید به فضای حاجت روید واین آیه نازل‌شد: «واذیقول المنافقون والذین فی‌قلوبهم مرض ماوعدناالله ورسوله‌الاغرورا»[1]

یعنی : آندم که منافقان وکسانی که در دلهایشان مرضی بود می گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ماوعده ندادند»

ابن‌اسحاق‌گوید :وقتی به روزگار عمر و عثمان وبعد این ولایتهاگشوده شد ابوهریره می‌گفت:«هرچه می‌خواهید بگشایید ،قسم بخدایی که جان محمد به‌فرمان اوست هر شهری‌گشوده‌اید یا تابه روز رستاخیز بگشایید کلید آنرا قبلاً به محمد داده‌اند .»

هم اوگوید:«اهل خندق سه هزارکس بودند وچون پیمبر ازکندن خندق

۱ــ احزاب: ۱۲

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فراغت یافت قرشیان با ده‌هزار کس از حبشیان ومردم کنانه وتهامه بیامدند ومابین جوف وبیشه فرود آمدند وقوم غطفان ونجدیان پهلوی احدجای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه‌هزار کس از مسلمان بیامد وکنار سلع اردو زد وخندق میان وی ودشمن حایل بود وبفرمود تا فرزندان وزنان را در قلعه‌ها جای دادند.»

وچنان شد که دشمن خدا حیی‌بن اخطب سوی کعب بن‌اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود وچون کعب،صدای وی را بشنید درقلعهٔ خویش را ببست اورا نپذیرفت وحیی فریاد زد ای کعب دربگشای.

کعب گفت:«تومردی شوم هستی،من با محمد پیمان کرده‌ام وپیمان‌نمی‌شکنم که ازاوجزوفا وراستی ندیده‌ام.»

حیی گفت:«در بگشای تا با توسخن کنم.»

کعب گفت:« نخواهم گشود.»

حیی گفت:«بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.»و کعب خشمگین شد ودربگشود.

حیی گفت:« عزت روزگار ودریای خروشان آورده‌ام با سران وسالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جاگرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اندکه نروند تا ریشهٔ محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت : «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای ، ابری که آبش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد ، بگذاربرپیمان محمد باشم که از اوجز وفاوراستی ندیده‌ام».

حیی همچنان باکعب سخن گفت وبا او پیمان‌کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند وبه محمد دست نیافتند در قلعهٔ توجای‌گیرم تا هرچه به تو می‌رسد به من نیز رسدو کعب پیمان بشکست واز آنچه میان‌وی وپیمبر بودبیزاری کرد.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعدبن معاذسالار قبیلهٔاوس را با سعدبـن عباده سالار خزرج وعبدالله رواحه وخوات‌بن‌جبیر روانه کرد وگفـت : « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ماگفته‌اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود بـه اشاره با من بگویید که مردم بیمناك نشونـد و اگر به پـیمان باقی بودند آشکارا بگویید . »

وچون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر برزبان‌آوردند وگفتند:«ما باوی پیمان نداریم.» سعدبن عباده به‌آنـها ناسزاگفت و آنها نیز به‌سعدناسزاگفتند. سعد مردی تند بود وسعدبن معاذ به‌اوگفت: « از ناسزاگفتن دست بدار که آنچه میان ما واین قوم‌هست از حد ناسزاگویی‌افزون است .»

آنگاه دوسعد وهمراهان بیامدند وبه پیمبر سلام کردندوگفتند:«عضل وقاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل وقاره با یاران پیمبر خبیب بن‌عدی وهمراهانش کـرده بودند .

پیمبر گفت :«الله‌اکبر ،ای مسلمانان خوشدل باشید.»وبلیه بزرگ شد و ترس فزونی‌گرفت ودشمن ازبالا و زیر بیامد ومؤمنان‌گمان‌های ناروا کردند ونفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که معتب‌بن‌قشیر گفت:«محمد به‌ماوعده می‌دهد که‌گنجهای کسری‌و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت»

اوس‌بن‌قیظی در حضور مردان قوم خویش‌گـفت : « ای پیمبر! خانه هـای ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔخویش رویم که بیرون مدینه است.»

وچنان شدکه پیمبر بیست‌وچند روز ببود ومشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی ومحاصره برخوردی نبود.

وچون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کس‌پیش عیینة بن‌حصن وحارث بن عوف سران غطفان فرستاد وقـرار شد یك‌سوم حاصـل مدینه را به‌آنها بدهد کـه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند ودرمیانه صلح آمد ونامه‌ای نوشتند اماکار صلح ختم نشده بود وشهادت ننوشته بودند فقط گفتگو وتوافق شده بود.

وچون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعدبن معاذ وسعدبن عباده را بخواست وقصه را باآنها بگفت واز آنها نظر خواست.

دوسعد گفتند: «ای پیمبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم؟»

پیمبر گفت :«این کار بخاطر شماست که‌می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند وازهرسو به‌دشمنی‌برخاسته‌اند وخواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعدبن‌معاذ گفت:«ای پیمبر ما واین قوم مشرك بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس وخداپرست نبودیم ،ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یك خرما ازما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامتمان داده وهدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به‌آنها ببخشیم ؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم وجز شمشیر به‌آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما وآنها داوری کند.»

پیمبر گفت:«هرطور که خواهید.» وسعدنامه رابر گرفت ونوشتهٔ آنرا محو کرد وگفت:«هرچه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان درمحاصرهٔ دشمن بماند وجنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش واز جمله عمروبن‌عبدود و عکرمةبن‌ابی‌جهل وهبیرة بن‌ابی‌وهب مخزومی و نوفل بن‌عبدالله و ضرار بن‌خطاب‌بن‌مرداس برای جنگ آماده شدند و براسب نشستند وبرمردم بنی کنانه گذشتند وگفتند:«برای جنگ آماده شوید که‌امروز می‌بینید که زبده سواران چه‌کسانند.»

آنگاه‌این گروه سوی خندق آمدند وبه‌کنار آن ایستادند وگفتند:« بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن‌به جایی رفتند که خندق تنگ بود واسبان خویش را بزدند واز خندق بجستند در شوره زارمیان خندق وسلع به‌جولان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پرداختند .

در این هنگام علی‌بن‌ابی‌طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند وسواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمروبن‌عبدود به روز بدر زخمی شده بود ودر احد حاضر نبود و به روزخندق نشان دار آمده بود تا جای اورا بدانند. وچون او و سوارانش بایستادند علی‌بن‌ابی‌طالب به او گفت:«ای عمروتو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دوچیز از توبخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت:«آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی‌بن‌ابی‌طالب گفت:«من ترا به سوی خدا وپیمبر ومسلمانی می‌خوانم.»

عمرو گفت:«حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت:«پس تورا به جنگ‌می‌خوانم.»

عمرو گفت:«برادرزاده! برای‌چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت:«ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمروبن‌عبدود به هیجان آمد واز اسب به زیر آمد و آنرا پی کرد ، یا اسب را براند، وسوی علی آمد وباهم درآویختند وجولان‌دادند وعلی اورا بکشت وسوارانش هزیمت شدند وگریزان از خندق گذشتند وبجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند:منبه‌بن‌عثمان که تیر خورد ودرمکه جان داد ونوفل‌بن‌عبدالله‌بن مغیره که هنگام عبور درخندق‌افتاد واورا سنگباران کردند وبانگ می‌زد که ای‌گروه عربان کشتنی به از این باید. وعلی پایین رفت واو را بکشت. جثهٔنوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان می‌خواستند آنرا از پیمبر بخرند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«حاجت به‌جثهٔ اویا قیمت آن نداریم،برویدآنرا ببرید.»

ابن‌اسحاق گوید:«عایشه‌ام‌المؤمنین در ایام خندق در قلعهٔبنی‌حارثه بود که از همه قلعه‌ها استوارتربود ومادر سعدبن‌معاذ باوی در قلعه بود.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عایشه‌گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ماگذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زوبین به دست داشت ومادرش بدو گفت:«پسرجان برو که دیر کرده‌ای.» ومن به‌مادر سعد گفتم:«دلم می‌خواست زره سعدگشاده‌تر از این بود که‌بیم هست تیر بدورسد.» واو در جنگ‌تیر

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

من ابن عرفه‌ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزانـد .» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده‌بود.

ابن اسحاق گوید: «این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده‌شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد .»

سعد گفت: «خدایا مرا نمیران تادلم از انتقام بنی‌قریظه خنك‌شود.» قرظیان در ایام جاهلیت‌هم پیمان ووابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله‌بن کعب بن‌مالك می‌گفته بود تیری که به سعد خـورد از ابو اسامـهٔ جشمی وابستهٔ‌بنی‌مخزوم بود وخدا داند که کدام یك بود.

وچنان بود که صفیه دختر عـبدالمطلب در فارع بـود که قلعهٔ حسان بن‌ثابت بود .

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود ویکی از یهـودان برما گذشت وبه دورقلعه می‌گشت وبنی‌قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیـمان شکسته بودند وکس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند وپیمبر ومسلمانان بادشمن‌روبه‌رو بودند واگر کسی به ما حمله می‌برد به‌ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد وبیم دارم که‌جای بی‌حفاظ قـلعه را بـه یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغـولند ، پایین برو واو را بکش . »

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تومی‌دانی که من این کاره نیستم.»

گوید: وچون‌حسان این سخن گفت ودانستم که‌کاری از اوساخته نیست‌چیزی نگفتم وچماقی برگرفتم واز قلعه فرود آمدم ویهودی را با چماق بزدم تا جان‌داد.و چون از کار وی فراغت یافتم به‌حسان گفتم :«پایین برو ولباس‌اورا در آر که چون‌مرد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت:«مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر ویاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان برضد آنها همدست شده بودند واز بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگوی تا انجام دهم».

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت:«تویك تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت:«ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم ورابطهٔ مرا با خودتان می‌دانید.»

گفتند:«راست می‌گویی وما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت:«قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش وغطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماست و اینجا مال وزن و فرزند دارید وبه جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال وزن وفرزندودیارقریش وغطفان جای دیگراست وچون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند واگر کارصورت دیگرگیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند ازسران آنها راگروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه‌شما با محمد جنگ می‌کنند تا اورا از میان بردارند.»

قرظیان گفتند:«رای صواب ونیك آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت وبه ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت:«ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم واز محمدبه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دورم وچیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند:«چنین کنیم»

گفت:«گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش وغطفان را بگیریم وبه تودهیم که‌گردنشان را بزنی وهمراه تو با بقیهٔ‌آنها جنگ کنیم ازما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که‌آری،بنابراین اگر یهودان کس فرستادند وازشماگروگان‌خواستندحتی یك‌گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش‌غطفان رفت وگفت:«ای مردم‌غطفان شما ریشه وعشیرهٔ منید

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخت شود سوی دیار خویش روید وما را با این مرد واگذارید که تاب‌مقاومت‌وی نداریم.»

چـون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش وغـطفان در میان نهـادند گفتند:« بخدا آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت راست‌بود ، کس پیش‌بنی قریظه فرستید وبگویید به‌خدا یك‌گروگان به شما ندهیم اگرسرجنگ دارید بیایید وجنگ کنید.»

و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسیدگفتند : «آنچه نعیم‌بن مسعود می‌گفت درست بود،اینان می‌خواهند جنگ اندازند واگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگرگرفت سوی دیار خویش روند و شما را بااین مرد واگذارندکس پیش قریش وغطفان فرستید وبگویید به‌خدا همراه شما بـه‌جنگ نیاییم تاگروگـان دهید.»

قرشیان وغطفانیان از دادن‌گروگان امتناع کردند و خدامیانشان‌تفرقه انداخت وهم اوعزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد وخیمه‌هایشان را فروریخت.

وچون پیمبر از اختلاف وتفرقه دشمنان خبریافت حذیفة الیمان را فرستاد تا بداند قوم،شبانگاه چه می کنند.

محمدبن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفةالیمان گفت:«ای ابوعبدالله پیمبر را دیدید وصحبت اوداشتید؟»

حذیفه گفت:«آری برادر زادهٔمن.»

گفت:« چه‌می کردند؟»

حذیفه گفت:«به‌خدا سختی می کشیدیم.»

گفت:«به‌خدا اگر به روزگار اوبودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بردوش‌می‌بردیم.»

حذیفه گفت :برادرزاده، ما درجنگ خندق با پیمبربودیم وپاسی از شب را

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت:«کی می‌رود ببیند قوم‌دشمن چه‌می کنند وباز گردد وخدا اورا بهشتی کند؟» و کس برنخاست.

پس‌از آن پیمبر خدا پاسی ازشب را به‌نماز گذرانید وباز سوی ما نگریست و همان سخنان‌گفت و کس از جابرنخاست. و باز پاسی از شب را به نمازگذرانید و سوی ما نگریست و گفت : «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد ؟» بدینسان از بازگشت اوخبر می‌داد « و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخاست‌که ترس وگرسنگی و سر ما سخت بود.

وچون‌کس برنخاست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود وگفت: « حذیفه! برو ومیام قوم در آی وببین چه می کنند و دست به‌کاری مزن و پیش ما بازگرد .»

گوید: من برفتم ومیان قوم درآمدم وباد وسپاه خدای درآنها افتاده بود، دیگ وآتشی به جا نبود وخیمه‌ای سرپا نمی‌ماند ، وابوسفیان به پا خاست وگفت : « ای‌گروه قرشیان هریك از شما همنشین خود را بنگرد.» ومن دست‌کسی راکه پهلویم بود گرفتم‌وگفتم:« کیستی؟» واوگفت: «من‌فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان‌گفت:«ای‌گروه قرشیان به‌خدا اینجا اقامتگاه شما نیست ، مرکوب وچهار پا تلف شد وبنی‌قریظه‌به‌گفته وفانکرد وخبرهای ناگواراز آنهارسید واز این بادبلیه‌ای داریم‌که می‌بینید نه‌ریگ به جامی‌ماند ونه‌آتش می‌سوزد ونه خیمه به پامی‌ماند ،حرکت‌کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت وسوی شتر خویش رفت‌که عقال داشت وبرآن نشست و بزدکه شتر با یکدست بسته برسه دست وپا برخاست وهمچنان ایستاده بودکه عقال از آن برگرفتند واگر پیمبر خدا نگفته بود که‌کاری نکنم وپیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

حذیفه گوید: «پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، وچون مرا بدید نزدیك خود کشید و گوشهٔ پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع وسجود رفت ومن زیر پارچه بودم وچون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش بازگشتند.»

ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفهٔ دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده‌اند واینك از تعاقب قوم می آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی ومن نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادهد که هر که می‌شنود و فرمانبر است، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد ومردم روان شدند وچون علی نزدیك قلعه های یهود رسید شنید که دربارهٔ پیمبر سخن زشت می گفتند و بازگشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیك مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«آری.»

گفت:« اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیك شدگفت:«ای همسنگان بوزینه، خداخوارتان کرد وعذاب‌خویش برشما فرودآورد.»

گفتند: «ای‌ابوالقاسم،تو که ناسزاگوی نبودی».

پیمبر پیش از آنکه به‌بنی‌قریظه رسد در صورین به یاران خودگذشت‌وگفت: «کسی را دیدید؟ »

گفتند:«آری،دحیة‌بن‌خلیفه کلبی از اینجاگذشت که براستری سپیدبود که‌زین داشت وقطیفهٔ دیبابرزین بود.»

پیمبر گفت:« این جبریل بود، اورا سوی‌بنی‌قریظه فرستاده‌اندتا حصارهایشان را بلرزاند وترس در دلشان افکند.»

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم به بنی‌قریظه رسید بر چاهی کـه به نام چاه‌انا شهره بـود فرودآمد ومردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقـت نـمازعشا رسیدند ونماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیمبرگفته بود نماز عصر را در مـحل بنی‌قریظه‌بگزارند وبه‌گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته‌بودند وخواسته‌بودندبه‌رعایت گفتار پیمبر دربنی‌قریظه نماز کنندنمازوعصر را پس ازعشاکردند و خدای در کتاب خویش این راعیب نگرفت وپیمبرخدا توبیخشان نکرد.

عایشه‌گوید:هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای درمسجد بپا کردوسلاح بنهاد ومسلمانان نیز سلاح نهادند وجبریل‌علیه‌السلام بیامد وگفت:«شما سلاح نهاده‌اید! به‌خدا هنوزفرشتگان سلاح ننهاده‌اند، سوی بنی‌قریظه رو و باآنها جنگ‌کن . » و پیمـبر زره خواست و به تن کرد وبـرون شد و مسلمانان نیز برون شدند .

وچون پیمبر به مردم بنی‌غنم‌گذشت‌گفت:« کی از اینجاگذشت؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند: «دحیهٔ کلبی گذشت.»وچنان بود که هیئت و ریش وچهرهٔ دحیه همانند جبریل علیه السلام بود.

پیمبر دربنی قریظه فرود آمد وسعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای اودر مسجد بپا کرده بود جای داشت .

مدت یکماه یا بیست وپنجروز یهودان در محاصره بودند وچون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید،وابولبابة بن عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند:«به حکم سعدبن معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت ،وچون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید :«زخم سعدبسته شده بود وجز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید:« پیمبر مردم بنی‌قریظه را بیست وپنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد وخدا ترس دردلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و عطفانیان برفتند حیی بن اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به قلعهٔ بنی‌قریظه در آمد.وچون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهدگشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن اسد گفت : «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند:«بگو چیست؟»

گفت:«یکی اینکه پیرواین مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که اوپیمبر فرستادهٔ خداست وهمانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه‌جان ومال وزن وفرزندتان محفوظ می‌ماند. »

گفتند:«هرگز از دین تورات نگردیم ودینی به جای آن نگیریم.»

گفت:«اگر این کار نمی کنید بیایید زنان وفرزندان خویش را بکشیم وچیزی

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم وشمشیر بکشیم وسوی محـمد ویاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند ، اگر هلاك شدیم چیزی به‌جا نگذاشته‌ایم که بر آن‌بیمناك باشیم واگر فیروز شدیم زن وفرزند توانیم یافت.»

گفتند:«اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه‌کار آید ؟»

گفت:«اگر این کار را نیز نمی کنید اکنون شب‌شنبه است ومحمد ویاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری برمحمد ویارانش دست یابیم.»

گفتند:«حرمت‌شنبه‌را بشکنیم‌و کاری کنیم که‌گذشتگان کرده‌اندومسخ‌شده‌اند؟»

گفت:«هیچیك از شما در همه عمر یك روز دوراندیش‌نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا بااو مشورت کنیم از آنـرو که قرظیان با قبیلهٔ اوس‌پیمان داشته بودند .»وپیمبر ابولبابه را کـه چـون اورا بـدیدند مرد و زن و کودك به سوی او دویدند وگریه آغاز کردند که ابولبابه برحالشان رقت‌آورد.

آنگاه‌گفتند:«ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت:«آری»وبه دست خود به‌گلو اشاره کرد،یعنی حکم وی کشتن‌است.

ابولبابه‌گوید : « چون از آنجا درآمدم دانستم که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر نرفت،بلکه به مسجد رفت وخود را به‌یـکی از ستونها بست وگفت: «ازاینجا نروم تاخداگناهی را که کرده‌ام ببخشد.» ونذر کرد که هرگز پابه سرزمین بنی‌قریظه نگذارد وگفت:«خدا هرگز مرا در جایی که باوی خیانت کرده‌ام نبیند.»

وچون آمدن وی‌دیر شد وپیمبر که درانتظار بود ازکارش خبردارشد وگفت: «اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اورا از جایی که هست باز نمی کنم تا خدا توبهٔ اورا بپذیرد .»

محمدبن اسحاق گوید: «پیمبر در خانهٔ ام‌سلمه بود که قبول توبهٔ ابولبابه نازل شد.»

ام‌سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می کرد . گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبهٔ ابولبابه پذیرفته شد .»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بردر اطاق خویش بایستاد واین پیش از مقرر شدن پرده بود وگفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبهٔ ترا پذیرفت.» ومردم بیامدند که اورا بگشایند اما ابولبابه گفت: «به خدا نه، تا پیمبر بیاید ومرا به‌دست خویش بگشاید.» وصبحگاهان چون پیمبر برون آمد وبرابولبابه گذشت، اورا بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبة بن سعیه واسیدبن سعیه و اسدبن عبید که از مردم بنی‌هدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیك داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به‌اسلام گرویدند و درهمانشب عمروبن سعد قرظی برون شد وبرنگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمدبن مسلمه انصاری بود وچون اورا بدید گفت: «کیست؟»

وپاسخ شنید: «عمروبن سعدم.»

وچنان بود که عمروبابنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز بامحمد خیانت نکنم.»

محمدبن مسلمه وقتی عمرورا شناخت گفت: «خدایا مرا ازخطای نیکان محروم مدار» وراه اورا بگشود واوبرفت وشب را در مدینه در مسجد پیمبر به سربرد و صبحگاه برفت وتاکنون معلوم نیست به‌کجا رفته است.

وچون حکایت عمرورا با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است،و پیمبر خدای این سخن گفت‌وخدا بهترداند.

ابن‌اسحاق گوید :صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند واوسیان بیامدند که‌ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند،نه خزرجیان.ودربارهٔبستگان‌خزرج ملایمت کرده‌ای.

وچنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی‌قینقاع‌رامحاصره کرده بود وچون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله‌بن‌ابی‌سلول با پیمبر سخن‌گفت و آنها را بدوبخشید .

وچون اوسیان دربارهٔ بنی‌قریظه سخن کردند پیمبر گفت:«ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما دربارهٔ آنها حکم کند؟»

گفتند:«آری.»

گفت:«حکمیت را به سعدبن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمهٔ یکی از زنان مسلمان جای داده‌بود که رفیده نام داشت وبه علاج زخمیان می‌پرداخت وبه‌خاطرثواب‌در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیرخورد،پیمبر گفت: «اورابه چادر رفیده ببریدتا برای عیادت وی راه نزدیك باشد.»

وچون کارحکمیت دربارهٔبنی قریظه با سعد شد قومش بیامدندواورا برخری که متکایی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومندبود، واورابیش پیمبر آوردند ودر راه بدو می‌گفتند : «ای ابوعمرو،با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تووا گذار کردتا به‌آنهانیکی کنی.»

وچون این سخن مکرر کردند گفت:«وقت آنست که سعد در کار خدا ازملامت باك ندارد.»،ویکی ازهمراهان وی بازگشت وبه محلهٔ بنی‌عبدالاشهل رفت وپیش‌از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی‌قریظه را خبر داد.

ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به‌پاخیزید.» وقوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابوعمرو، پیمبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قیدسوگند پیمان می کنید که به حکم من رضایت دهید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجانشسته رضایت‌دارد؟» و به سوی جای‌پیمبر اشاره کرد، اما از روی‌احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود وزن و فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می کند.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چندگودال بکندند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حیی بن‌اخطب دشمن خدا و کعب بن‌اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب‌بن‌اسد را با یهودان‌پیش پیمبر می آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»

گفت: «درهیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که‌هر که‌را می‌برند برنمی گردد؟

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌خدا مارا می کشند.»

وهمچنان گردن یهودان را زدند تاکارشان پایان گرفت.

وچون حیی بن اخطب را بیاوردند حله‌ای فاحر به تن داشت که همه‌جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند ودستان وی را باریسمان به گردن بسته بودنـد و چون پیمبر را بدید گفت: «به‌خدا هرگز ازدشمنی توپشیمان نیستم،ولی هر که‌شکست خوردشکست خورد.» آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «ازفرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است وتقدیری که بربنی اسرائیل رقم‌زده‌اند.» آنگاه بنشست وگردنش بزدند.

عایشه‌گوید: یك زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کردو می‌خندید وپیمبر در بازار مردان بنی قریظه‌را می کشت وچون نام‌اورا بگفتند گفت: «به‌خدا منم.»

گفتم:«چه کارت دارند؟»

گفت:«می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت:«برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می گفت:« هرگز اورا از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می کشند اما خوشدل وخندان بود.»

ابن‌شهاب زهری گوید: ثابت‌بن‌قیس شماس‌پیش زبیربن باطا رفت که کنیهٔ او ابوعبدالرحمن بود،وچنان بودکه به روزگار جاهلیت، زبیر، برثابت بن‌قیس مـنت نهاده بود ودر جنگ بعاث اوراگرفته بود وپیشانیش را تراشیده بود ورها کرده‌بود وچون ثابت پیش وی‌رفت پیری فرتوت بود وبدوگفت :«ای ابوعبدالرحمن ، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت:«می‌خواهی منتی راکه برمن‌داری عوض دهم ؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زبیر گفت:«جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابته پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای، زبیر را برمن منتی هست دوست دارم که اورا عوض دهم وخون اورا به من ببخشی.»

پیمبر گفت:«اورا به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت:«پیری فرتوت بی‌زن وفرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن وفرزند اورا هم به من ببخش.»

گفت:«آنها را نیز به تو بخشیدم.»

وباز پیش زبیر رفت و گفت:« پیمبر خدا زن وفرزند ترا نیز به‌من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبیر گفت:«خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت:« ای پیمبر خدای، مال اورا نیز به‌من ببخش.»

پیمبر گفت:«مال اورا نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت :« پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

گفت:«ای ثابت، آنکه‌چهره‌اش چون آینه‌چینی بود که صورت خودرا در آن می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب‌بن‌اسد بود.

ثابت گفت:« کشته‌شد.»

گفت:«سالار شهری وبدوی حیی بن‌اخطب چه شد؟»

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ وحامی ماعزال بن‌شمویل چه شد؟»

ثابت گفت:« کشته شد.»

گفت:«پسران کعب‌بن‌قریظه وعمروبن قریظه چه شدند؟ »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منتی که برتو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: وثابت اورا پیش آورد و گردنش بزد.

وچون ابوبکر سخن اورا بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می کند ودرجهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی، دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بودوبیعت زنان کرده بود وبرهردو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعةبن شمویل قرظی را که بالغ بود وبه سلمی پناه برده بود بدوببخشد و گفت: «ای پیمبر خدا پدرومادرم فدایت، رفاعةبن شمویل را به من ببخش که می گوید نماز خواهد کرد وگوشت شتر خواهد خورد.» وپیمبر رفاعه را بدوببخشید وزنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم اموال و زنان وفرزندان بنی‌قریظه را تقسیم کرد واسبان را سهم داد ومردان را سهم دادوخمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب ویکی برای مرد ومرد بی‌اسب یك سهم گرفت.

در جنگ بنی‌قریظه سی‌وشش اسب بود ونخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد وخمس آن گرفته شد ودر جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد وبرای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگردواسب.

آنگاه پیمبر سعدبن‌زید انصاری را باگروهی از اسیران بنی‌قریظه سوی نجد فرستادکه در مقابل آن اسب وسلاح خرید.

وچنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمروبن جنانه راکه از طایفهٔ بنی‌عمروبن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر بود،پیمبر به اوگفت مسلمان شود وپردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا،مرادر ملك‌خویش‌نگهداری برای من وتو آسانتراست.»وهمچنان بریهودیگری باقی ماندوپیغمبر ازاو کناره‌گرفت‌و آزرده خاطربود. یك روز که‌با یاران‌خودنشسته بود از پشت سرصدای پایی شنید وگفت:« اینك ثعلبة‌بن‌سعیه آمده به‌من مژده‌دهد که ریحانه مسلمان شد.»وهماندم ثعلبه‌بیامد وگفت:«ای‌پیمبرخدای ریحانه اسلام‌آورد.» وپیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه‌گوید: آنگاه سعددعاکرد وگفت: «خدایا جهاد باقومی راکه پیغمبر ترا دروغزن شمرده‌اند خوش دارم،اگر بازهم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار واگر جنگ میان پیمبروقرشیان به‌سر رسیده مرا پیش خود ببر.» وزخم وی بگشود وپیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به‌بالینش‌رفت .

گوید: پیمبر وابوبکر وعمر به‌بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم‌گریهٔ ابوبکر را از گریهٔ عمر می‌شناختم .

از عایشه‌پرسیدند: «پیمبرچه می کرد؟»

گفت:« چشم‌وی برهیچکس نمی گریست ،وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت.»

ابن‌اسحاق‌گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد وازمشرکان سه‌تن کشته شد. در جنگ بنی‌قریظه خلادبن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند وسرش به سختی شکست و بمرد وابوسنان بن‌محصن نیز هنگام محاصره بنی‌قریظه بمرد ودر مقبره یهودان دفن‌شد.

وچون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت:«پس ازاین‌ما به‌جنگ‌قرشیان رویم وآنها به‌جنگ ما نیایند.» وچنین بودتا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به‌گفتهٔ ابن اسحاق فتح بنی‌قریظه درذی قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود.

ولی واقدی‌گوید: چند روز از ذی قعده مانده بود که پیمبر به‌غزای‌بنی‌قریظه رفت وچون تسلیم شدند بگفت تا در زمین‌گودالها بکندند وعلی و زبیر در حضور پیمبر گردن‌آنها را می‌زدند.

وهم به‌گفتهٔ واقدی‌زنی که درآنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام‌داشت‌و زن‌حکم قرظی بود که سنگ‌آسیابی برخلادبن‌سوید انداخته بود واو راکشته بود و به قصاص خلادگردنش رازدند.

درباره غـزای بنی‌المـصطلق که غزوه مریسیع نـام‌گـرفت‌اختلاف است. مریسیع نام یکی ازآبهای خزاعه است که در ناحیهٔ قدید ونزدیك ساحل‌جای دارد.

ابن‌اسحاق‌گوید :پیمبر در شعبان سال ششم هجرت‌به‌غزای‌بنی‌المصطلق‌رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی‌به‌گفتهٔ واقدی غزای مریسیع‌در شعبان سال پنجم هجرت‌بود وهم‌به‌پندار وی جنگ خندق وبنی قریظه پس ازغزای مریسیع بود.

به‌گفتهٔابن‌اسحاق پیمبر پس از فراغ ازکاربنی‌قریظه‌که دراواخر ذی‌قعده یا اوایل‌ذی‌حجه بود،ماه‌ذی‌حجه ومحرم وصفر وربیع‌الاول و ربیع‌الآخر را در مدینـه گذرانید و آن سال مشرکان امورحج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال‌غزای بنی‌لحیان‌بود.

ابوجعفرگوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در جمادی‌الاول شش ماه‌پس از فتح بنی‌قریظه به خونخواهی خبیب‌بن‌عدی و یاران وی که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی‌لحیان‌کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کند واز مدینه برون شد وشتابان برفت تا به سرزمین بنی‌لحیان رسید ودید که‌قوم خبر یافته‌اند وبه قلهٔ کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت:«اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که‌آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تاعسفان برفت ودوتن از یاران‌خود راپیش فرستادکه تاکراع‌الغمیم برفتند وباز آمدند وپیمبر سوی مدینه بازگشت .

ابن‌اسحاق‌گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که‌عیینة‌بن حصن فزاری باگروهی از مردم غطفان به‌گلهٔ شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند ویکی از مردم بنی غفار راکه با زنش درگله بود بکشتند وزنش را باگله ببردند .

سخن ازغزوهٔ ذی قرد

محمدبن‌اسحاق‌گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن‌عمروبن اکوع بود که باکمان وتیر خود سوی بیشه رفت وغلام‌طلحة‌بن عبیدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود واگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی‌حجه سال ششم هجرت‌یا دراوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه‌ذی‌حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت وبنابر این میان وقتی که ابن‌اسحاق برای‌غزوهٔ‌ذی‌قردتعیین می‌کند ووقتی که درروایت سلمه‌آمده ششماه فاصله است .

سلمه‌گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه‌آمدیم وپیمبر شتران خویش را بارباح‌که غلام وی بود بفرستاد ومن نیز اسب طلحة‌بن‌عبیدالله را ببردم وصبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن‌عیینه شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است ومن به‌رباح گفتم: «این اسب را بگیر وپیش‌طلحه ببر وبه‌پیمبرخبربده که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مشرکان گلهٔ اورا غارت کرده‌اند، آنگاه برتپه‌ای رفتم وروبه مدینه کردم وسه‌بار بانگ زدم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم وتیر سوی آنها می‌انداختم وزخمدارشان می کردم وچون‌یکی ازسواران غارتی سوی من‌بازمی‌گشت به‌درختی پناه می‌بردم‌و پشت آن می‌نشستم ووی را زخمی می کردم تابه تنگهٔ کوه رسیدند ووارد آن شدند ومن بالای کوه رفتم وسنگ به‌آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند وآنرا رها کردند وبیشتر از سی‌نیزه وسی‌حله بینداختند که بارشان سبک شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایندآن را ببینند .

در داخل تنگه عیینة‌بن‌حصن به کمك آنها آمد و بچاشت نشستند وعیینه‌به من نگریست و گفت:«این کیست؟»

گفتند:«این ارسحرگاه ما را رها نکرده وهرچه داشته‌ایم از دست‌داده‌ایم.»

عیینه‌گفت:«چهار نفرتان به دنبال او روید.»

وچون آنها نزدیك آمدند گفتم:«مرا می‌شناسید؟»

گفتند:«کیستی؟»

گفتم:«سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد راگرامی داشته به دنبال هریك از شما بیایم به اوبرسم وهیچکس از شما به من‌نرسد.»

یکیشان‌گفت:«گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند ومن به‌جای خویش بودم تا سواران پیمبربیامدند ووارد درختان شدند،اخرم اسدی پیشاپیش بود وابوقتاده انصاری از دنبال وی بود ومقدادبن‌اسود کندی ازدنبال می آمد. من‌عنان اسب اخرم راگرفتم و گفتم: «این‌عده کم‌اند،متوجه باش‌ترا نکشند تا پیمبر ویاران وی بیایند.»

اخرم‌گفت: «ای‌سلمه، اگربه‌خدا ایمان داری ودانی که‌بهشت حق‌است‌وجهنم حق‌است میان من‌وشهادت حایل مباش.»ومن اورا رهاکردم که‌با عبدالرحمان‌بن‌عیینه

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

روبه‌روشد واسب اورا زخمی کرد وعبدالرحمان ضربتی زدواخرم رابکشت. آنگاه براسب خود نشست وابوقتاده به عبدالرحمان رسید وضربتی زد واورا بکشت اما اسب ابوقتاده‌زخمدار شد وبراسب اخرم نشست وغارتیان فراری شدندومن پیاده‌به دنبال آنها رفتم وچندان بدویدم که اثری وغباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید:غارتیان پیش ازغروب آفتاب‌به‌درهٔذی‌قرددر آمدند که چاهی آنجا بودو می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند وچون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم‌یك‌قطره ازآن‌آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیك برجستگی ذی‌اثیر موضع گرفتند ویکیشان سوی من آمد وتیری بزدم که به شانهٔ اوخورد وگفتم: «بگیر که من پسر اکوعم»

گفت:«اکوعی‌صبح؟»

گفتم:«آری ای‌که دشمن خودت هستی.»

دواسب نزدیك برجستگی بود که‌آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری‌که داشتم بنوشیدم وباآبی که داشتم وضوگرفتم ونماز کردم، سپس عمویم عامر به من‌رسید که پیش پیمبر رفتیم که برسر آب ذی‌قرد بود وشترانی راکه‌ازدست دشمن نجات داده بودم وهمه نیزه‌ها وحله‌ها راگرفته بود وبلال یکی از شتران را کشته بود واز جگرو کوهان‌آن برای پیمبر برآتش‌کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم:«ای پیمبر خدابگذار یکصد مرد برگزینم وبه دنبال دشمن بروم ویکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبربخندید،چنانکه دندانهایش نمایان‌شدوگفت:«توبودی‌که چنان‌کردی؟»

گفتم:«قسم‌به خدایی‌که ترا کرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت:«سوی سرزمین‌غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد وگفت:«شتری‌کشته بودند و چون پوست‌آنرا بکندند غباری بدیدند وگفتند: آمدند وفرار کردند.»

پیمبرگفت:«اکنون بهترین سواران ما ابوقتاده است وبهترین پیادگان ما سلمةبن‌اکوع است».وسهم سوار وسهم پیاده به من داد پس از آن مرا به‌ردیف‌خود

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برشتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید ومی‌گفت:«کی حریف من می‌شود؟» واین سخن رامکرر می‌گفت، وچون بشنیدم گفتم:«حرمت کریمان نمی‌داری واز شریفان پروانمی کنی؟»

گفت:« نه ، مگر آنکه پیمبر خداباشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم وپیمبر اجازه داد و من‌زودتر از او به مدینه رسیدم وسه روز آنجا بودیم وآنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن‌اسحاق‌گوید:«سلمة‌بن‌اکوع با غلام‌طلحة‌بن‌عبیدالله که اسب اورامی‌راند بیرون رفت وچون روی‌ثنیةالوداع رسید،اسبان دشمن را بدید وسوی سلع رفت و بانگ غارت!غارت! برداشت وبه دنبال دشمن دوید ومانند درنده‌ای پرزوربود و چون به‌آنها رسید تیر اندازی‌آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت وباز سوی‌آنها می‌رفت وتیر می‌انداخت.»

گوید:«وبانگ ابن‌اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شدو سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقدادبن‌عمرو بود، پس از آن عبادبن‌بشر وسعدبن‌زید واسیدبن‌ظهیر وعکاشة‌بن‌محصن ومحرزبن نضله وابوقتاده رسیدند و چون پیش‌پیمبر فراهم آمدند سعدبن‌زیدرا سالارشان‌کرد وگفت: دشمن‌را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق‌گویند پیمبر به ابوعیاش‌گفت: «اگر اسب خویش را به‌کسی می‌دادی که سوارکارتر از توباشد وبه دشمن برسد»

ابوعیاش‌گفت:«من از همه سوارکارترم.»

ابوعیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و ازگفتار پیغمبر خداتعجب کردم که‌گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوارکارتر از تو باشد و من‌گفتم: « من از همه سوارکارترم»

به‌گفتهٔ مردم‌بنی‌زریق،پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اسب ابوعیاش رابه‌معاذبن ماعص یاعائذبن‌ماعص داد که هشتمین سوار بود وبعضی‌ها سلمهٔ‌اکوع راجزوهشت تن شمرده واسیدبن‌ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبودونخستین کس

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌اسحاق گوید:«نخستین سواری که به دشمن رسید محرزبن نضله بـود که اورا اخرم وقمیر نیز می‌گفتند.وچنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاسـت اسب محمودبن‌مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست وخیزمی کردکه اسبی خوب وسواری نداده بود وزنان بنی‌اشهل وقتی جست وخیز اسب را دیدندگفتند : «ای قمیر ، می‌خواهی این اسب را سوار شوی وبه پیمبر ومسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت:«آری»،وبراسب نشست وبه سرعت به دشمن رسیدوگفـت : «ای گروه‌بدکاران باشید تا مهاجر وانصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بردواورا بکشت و اسب‌بگریخت وبران دست نیافتند وبه جای خود بازگشت. درآن غزا از مسلمانان جـزاوکس کشته نشد. نـام اسب محمود،ذواللمه بود.

عبیدالله‌بن کعب انصاری‌گوید: محرز یا قمیربراسب عکاشة‌بن‌محصن نشسته بودکه جناح نام داشت‌ومحرز کشته شدواسب را بگرفـتند وچون سواران دیـگر بیامدند ابوقتاده ،حبیب‌بن‌عیینه را بکشت وحلهٔخویش را روی وی انداخت وچون پیمبر ومسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلهٔ ابوقتاده بر آن افتـاده‌بـود،وکسان اناللهگفتند وپنداشتند. ابوقتاده کشته شده ،ولی‌پیمبرگفت:«این ابوقتاده نیست‌مقـتول ابو قتاده است که‌حلهٔ خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشة‌بن‌محصن به اوبار وپسرش رسید که بریك شتر سوار بودند وهردورا با یك ضربت نیزه بکشت،مسلمانان بعض شتران را پس‌گـرفتند وپیـمبر برفـت‌تا نزدیك‌کوه‌ذی‌قرد فرودآمد و مسلمانان پیاپی‌آمدند. پیمبر یك روز ویك شب‌آنجا ببود وابوسلمهٔاکوع گفت:«ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیهٔشتران‌راپس می‌گیرم ودشمنان را دستگیرمی کنم.»

پیمبرگفت:«آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هرچند تن از یاران خویش یك شتر داد که از آن بخورند ، بودکه پیاده به‌دشمن رسیدوسواران از دنبال رسیدند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الاخر ورجب را آنجا به سر برد ودر شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی‌المصطلق رفت که تیره‌ای ازخزاعه بود .

سخن از غزوهٔ بنی‌المصطلق

ابن‌اسحاق گوید:«خبر آمد که بنی‌المصطلق به سالاری حارث بن‌ابی‌ضرار پدر جویریه که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد وسوی آنها روان شد ودر مریسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، درناحیهٔ قدید نزدیك ساحل دریا، باآنها روبه‌روشد وجنگی سخت درمیانه رفت و خدابنی‌المصطلق را منهزم کرد وبسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرزند ومالشان‌را به‌غنیمت گرفت.»

گوید: درهمین جنگ یکی از مسلمانان به‌نام هشام بن صبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که اورا دشمن پنداشته بود،وهنگامی که مردم برسر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی‌غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیك آب برد و باسنان جهنی بر آب کشاکش کردند ودرهم آویختند وجهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! وجهجاه بانگ زد :ای گروه مهاجران! وعبدالله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد وگفت : « چنین می کنند ، برما تفوق می‌جویند ودر دیارمان بر ماتسلط می‌یابند ،بخدا قصهٔ ماوگروه قرشیان همانست که گویند سگت را چاق کن تاترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می کند.» آنگاه روبه‌حاضران کرد وگفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید واموالتان را باآنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به آنهاندهید ناچار جای دیگر روند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

زیدبن‌ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید وپیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت،واین به هنگامی بود که پیمبر ازکار دشمن فراغت‌یافته‌بود وعمربن خطاب به نزد وی بود وچون سخنان‌ابن‌ابی را بشنیدگفت:« ای پیمبر خدا به‌عبادبن بشر بگوتا اورا بکشد.»

پیمبرگفت:«مردم خواهندگفت پیمبر یاران خود را می کشد،بگوقوم حرکت کنند.»گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند وقوم به راه افتاد.

وچون عبدالله‌بن‌ابی خبر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش‌اوصلی‌الله‌علیه وسلم رفت وبخداقسم خوردکه من این‌سخنان نگفته‌ام. عبدالله درقوم خویش شرف‌وبزرگی داشت،وکسانی ازانصارکه‌حاضربودند به‌پیمبرگفتند: « شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده وگفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» واز اودفاع کردند.

وچون پیمبر به راه افتاد اسیدبن‌حضیر به اورسید ودرود پیمبری‌برزبان‌آورد وگفت:«ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبرگفت:«مگر نشنیده‌ای رفیقتان چه‌گفته؟»

اسیدگفت:« کدام رفیقمان؟»

گفت:«عبدالله‌بن‌ابی.»

اسیدگفت:«چه‌گفته؟»

گفت : «پندارد که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتراست ذلیل‌تر را برون می کند.»

اسیدگفت:«ای پیمبر خداگر بخواهی اورا برون می کنی،بخدا اوذلیل‌است وتوعزیزی » سپس‌گفت:«ای‌پیمبر خدا بـا اومدارا کن ،بخدا وقتی خـدا ترا آورد قوم وی مهره فراهم می کـردندکه تاج او را بسازند و پندارد که شاهـی را از او گرفته‌ای.»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر آنروز مردم را راه‌بردتا شب رسید،وهمه شب تا صبح‌ونیمه‌روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به‌زمین رسیدند بخواب افتادند وچنین کرد تا مردم را ازگفتگوی عبدالله‌بن‌ابی کـه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد ودر حجازراه پیمود وبالای نقیع برسرایی به نام نقعافرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن‌گرفت کـه به مـردم آسیب رسانید وبیمناك شدند .

پیمبر گفت:«بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی‌از بزرگان کفرمی‌وزد.» وچون به‌مدینه رسیدند معلوم شد همان‌روز رفاعة‌بن‌زیدبن تابوت که یکی از بزرگان بنی‌قینقاع وتکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سورهٔ منافقون دربارهٔ عبدالله‌بن‌ابی و همدستان او نازل شد وخدا گفت: «وقتی منافقان سوی‌تو آیند.» وچون این‌سوره بیامد پیمبر گوش زیدبن ارقم راگرفت وگفت:«این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زیدبن‌ارقم گوید: باعمویم به غزابـرون شدیم وشنیدم کـه عبدالله‌بن‌ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می کند واین سخن را به عموی خویش گفتم واوبه پیمبر خداگفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله ویاران اوفرستاد وسوگند خوردند که چنین نگفته‌اند وپیمبر مرا دروغزن خواند واورا تصدیق کرد وهرگز چنان غمـین نشده بودم ودر خیمه‌نشستیم وعمویم گفت: «همین‌را می‌خواستی که پیمبرترا دروغزن شمارد وازتو بیزار شود» وچون‌اذاجائك‌المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواندوآیه رابخواند وگفت: «ای‌زید خدا ترا تصدیق کرد»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون عبدالله پسر عبدالله‌بن‌ابی ازکار پدرخبردارشد پیش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن‌ابی را به سبب سخنانی که از اوشنیده‌ای بکشی؛ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر اورا نزد تو آرم، بخدا مردم خزرج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی واورا بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم واو را بکشم ومؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم وجهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «با او مدارا می کنیم و مادام که باماست صحبت‌اورانکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله‌بن‌ابی کاری ناروا می کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

وچون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی اورا بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری اوبرمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم اورا می کشند»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پربرکت تر از رأی من‌بود»

گوید: مقیس‌بن‌صبابه از مکه بیامد ومسلمانی نمود و گفت: «ای‌پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام وخونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به‌خطا کشته شده» و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی که او در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت ومرتد سوی‌مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله‌علی‌بن‌ابی‌طالب مالك وپسر وی را بکشت وپیمبر از آنها اسیر بسیارگرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد وجویریه دختر حارث‌بن‌ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه‌گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می کرد جویریه دختر حارث جزوسهم ثابت بن‌قیس یا پسرعموی وی شد ودختری نمکین و شیرین حرکات بود وهر کس اورا میدید مجذوب می‌شد، وبا صاحب خود قرار مکاتبه‌نهاد، یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیش پیمبر آمد تا درکار پرداخت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مال از او کمك بخواهد.

گوید:چون وی را بردر اطاق خود دیدم از او بیـزار شدم که دانستم پیمبـر دلبستهٔ اومی‌شود وچون به نزد پیمبر آمد گفت :« ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث‌بن‌ابی‌ضرار سالار قوم هستم وبه بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی ودر سهم ثابت بـن قیس‌بن‌شماس یا پسرعموی وی‌افتاده‌امو قرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که درپرداخت مال مکاتبه با من کمك کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که‌کاری بهتراز این کنم؟»

گفت:«ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت:«مال مکاتبه را بدهم وترا زن خویش کنم.»

جویریه گفت:«آری.»

پیمبر گفت:«چنین کردم.»

وچون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث‌را به زنی گرفته‌اسیرانی را که به دست داشتند وخویشاوندان پیمبر شده بودندآزادکردند وبه همـین سبب یکصد خانوار از بنی‌المصطلق آزاد شد وهیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت‌تر نبود.

قصهٔ دروغ‌زنی

ابن اسحاق‌گوید : پیمبر از سفر بنی‌المصطلق بازگشت و چـون به نـزدیك مدیـنه رسید دروغـزنان دربارهٔ عایشه کـه در این سفر همراه بود سخنان نـاروا گفتند .

عایشه‌گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به‌سفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام‌هر که بود اورا همراه می‌برد وچون غزای‌بنی‌المصطلق پیش‌آمـد قرعه به نام

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

من بود وپیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کمخور بودند وگوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گوید: وچنان بود که وقتی شتر من آمادهٔ حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم وکسان می‌آمدند وهودج مرا برشتر می‌نهادند وبا ریسمان می‌بستند ومهار شتر را می‌گرفتند ومی‌بردند. وچون پیمبر از سفر بنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیك مدینه درمنزلی فرودآمد وپاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند وچون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم وگردن‌بند به‌گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند ازگردنم افتاد وندانستم وچون به خیمه بازگشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم وبه جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم وآنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را برشتر نهاده بودند وپنداشته بودند در آن نشسته‌ام ومهار شتر راگرفته بودند ورفته بودند.

گوید: همینکه من به‌اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند ومن روپوش به خود پیچیدم ودرمکان خویش خفتم ودانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردندوهمچنان خفته بودم که صفوان‌بن‌معطل سلمی‌برمن گذشت که به‌حاجتی از اردوعقب مانده بود وچون سیاهی مرا بدید بیامد ونزدیك ایستاد ومرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود وچون مرا بدید انالله برزبان آورد وگفت:«خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید:«ومن با اوسخن‌نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیك آورد وگفت:« سوارشو» وچون به‌کناری‌رفت ومن برشترنشستم بیامد ومهار بگرفت وشتابان به‌طلب اردو روان شد وصبحگاهان که کسان فرودآمده بودند وآرام‌گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید ودروغزنان سخنان نارواگفتند وشایعه در اردوافتاد ومن ازهمه جا بی‌خبر بودم .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن به مدینه آمدیم ومن به شدت بیمار شدم واز جایی خبر نداشتم. پیمبر وپدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم وبیش چیزی از آن بامن نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می کرد و در این بیماری چنان نبود وهمینکه پیش من می آمد ومادرم به پرستاری اشتغال داشت، می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت ومن که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم:«ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت:«مانعی نیست.»

ومن به‌خانهٔ مادرم رفتم وچیزی نمی‌دانستم وپس از بیست وچند روز بهبودی یافتم.

گوید: ما مردمی صحرایی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم و آنرا ناخوشایند می‌دانستیم وبه کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم وام‌مسطح همراه‌من بود وهنگامی که با من راه می‌رفت در جامهٔ خود بیفتادو گفت:«زبون باد مسطح»

گفتم:« چرا دربارهٔ یکی‌از مهاجران که دربدرحضور داشته چنین‌می گویی؟»

ام‌مسطح گفت:«دختر ابوبکر!مگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم:« کدام خبر؟» واوسخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم:«چنین گفته‌اند؟»

گفت:«آری،بخدا چنین گفته‌اند.»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت وبازگشتم وچنان می گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد وبه‌مادرم گفتم: «خدا از تودر گذرد، مردم این‌سخنان می گویند وتومی‌شنوی به من نمی گویی؟»

مادرم گفت:«دخترجان آرام باش ،هرزن زیبایی که شوهرش دوستش‌دارد و هووداشته باشد دربارهٔ وی این گونه سخنان گویند.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود ومن نمی‌دانستم،گفته بود : « ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند وسخنان ناحق می‌گویند ، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم واین سخن دربارهٔ مردی می گویند که‌بخدا‌جز نیکی از اونمی‌دانم وهرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

بیشتر این سخنان ازعبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول بود وتنی چند ازمردان خزرج و مسطح وحمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبربودو به سبب‌خواهرخویش در رواج شایعه می کوشید ومن سخت تیره روزشدم.

وقتی پیمبر خدا آن سخنان را برزبان‌آورده بود اسیدبن‌حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس‌باشند شرشان را کوتاه می کنیم واگر ازبـرادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که بایدگردنشان را بزنند.»

سعدبن‌عباده کـه ازپیش مردی نکو به‌قلم‌رفته‌بودبرخاسته‌بودو گفته‌بود:«بخدا گردن‌آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند واگر از طایفهٔتوبودند چنین نمی گفتی.»

اسیدبن‌حضیر گفته بـود:«بخدا دروغ می گویی تومنافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد وچیزی نمانده بود که میان دوطایفه‌اوس‌وخزرج فتنه‌رخ دهد وپیمبر از منبر فرود آمد وبه خانه آمد وعلی‌بن‌ابی‌طالب واسامةبن‌زیـد را پیش خواند وباآنها مشورت کرد. اسامه از من به نیـکی یـادکرد وگفت :«ای پیمبر خدا ،کسان تواند وازآنها جز نیکی ندانیم واین دروغ و باطل‌است»

اما علی گفت:«ای‌پیمبر خدا،زن بسیاراست وزن دیگر به جای‌اوتوانی‌داشت، از خادم بپرس که با توراست میگوید.»

پیمبر بریره راپیش خواند واز اوپرسش کرد.

علی بـرخاست وبریره را به سختی می‌زد ومی گفت: « با پیمبر خدا راست

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بگوی»

بریره جوابداد:«بخدابه جز نیکی نمیدانم،تنهاعیبی که ازعایشه می‌گرفتم‌این بود که خمیر می کردم ومی‌گفتم مراقب‌آن باشد وبه خواب می‌رفت ومرغ می آمد وخمیررا می‌خورد .»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر ومادرم ویکی از زنان انصار نیزحاضر بودند. من به شدت اشك می‌ریختم وزن‌انصاری نیز با من‌می گریست. پیمبر بنشست وحمدوستایش‌خدا کرد و گفت: «ای‌عایشه‌سخنان مردم‌راشنیده‌ای، ازخدابترس واگر بدی از آنچه مـردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن‌کـه خدای توبهٔ بندگان را می‌پذیرد.»

گوید:وچون پیمبر این سخنان‌گفت اشکم بخشکید ومنتظر ماندم پدر ومادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند .بـه خدا پیش خـودم حقیرتر ازآن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام‌آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درنـماز بیاورند. امیدداشتم پیمبرخوابی به‌بیند وخداکه بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغزنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن‌درباره‌ام نازل شود.

وچون دیدم که پدر ومادرم سخن نمی کنند به‌آنهاگفتم:« چرا جواب پیمـبر خدارا نمی‌دهید ؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آنروز،دچار بلیه‌نشده است.چون دیدم که‌پدر ومادرم خاموش‌مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخداهرگزدربارهٔ آنچه‌گفتی توبه نمی کنم، بخدا اگربه‌گفتهٔ مردم اعتراف کنم وخدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می کنی، اما سخنی خلاف واقع‌گفته‌ام واگرسخن کسان را انکار کنم ، تصدیقم نمی کنید .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: دراین موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم : « من نیز چون پدر یوسف می‌گویم : صبر نیك بـاید و از خدا در آنچه می‌گویید کمك می‌خواهم . »

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدودست داد و جامه براوافکندند ومتکای چرمین زیر سرش نهادند وچون این حال بدیدم، بخدا، بیمناك نشدم واهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم واطمینان‌داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد وبنشست عرق چون دانه‌های مروارید ازاومی‌ریخت وروزی سرد بود وبناکرد عرق از پیشانی خود پاك کند و گفت:«عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید:«ومن گفتم:حمد خدا وذم‌شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت وبا مردم سخن کرد و آیه‌های‌قرآن را که‌خداعزوجل دربارهٔ من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح‌بن‌اثاثه وحسان‌بن‌ثابت‌و حمنه دخترجحش راکه بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن‌اسحاق گوید:ام ایوب‌زن خالدبن‌زیدبدو گفته بود:«ای ابوایوب،شنیده‌ای مردم دربارهٔ عایشه چه می‌گویند؟»

ابوایوب گفت:«بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند توچنین کاری می کردی؟»

ام‌ایوب گفت:«نه بخدا من‌چنین کاری نمی کردم.»

ابو ایوب گفت:«عایشه بهتر از تواست .»

وچون‌آیات قرآن بربیگناهی‌عایشه نازل شد ، ابوبکر که پیش از آن خـرج مسطح را می‌داد گفت:«بخدا هرگز چیزی به‌او نمیدهم واز پس‌آن سخنان که‌دربارهٔ عایشه‌گفت هرگزبه‌او کمك نمیکنم.» واین آیه نازل شد که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

«ولا یأتل اولوالفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل‌الله و لیعفوا ولیصفحوا الاتحبون ان یغفرالله لکم والله غفور رحیم»[1]

یعنی: وصاحبکرمان وتوانگران شما قسم نخورند که به خویشان ومستمندان ومهاجران راه خداچیزی ندهند، ببخشند وچشم‌بپوشند، مگر دوست ندارید که خدا بیامرزدتان‌که خداآمرزگار ورحیم است.

ابوبکرگفت بخدا دوست دارم که خدا مرا بیامرزد وخرجی مسطح‌را بدادو گفت بخدا هرگز از اوباز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن‌ثابت شعری دربارهٔ صفوان‌بن معطل سلمی وقوم وی‌گفته بود واو با شمشیرحسان را بزد وثابت‌بن‌قیس بن‌شماس،صفوان را بگرفت ودستان وی را به‌گردن بست وبه محلهٔ‌بنی‌حارث برد وعبدالله‌بن‌رواحه اورابدید و گفت:«چرا اورا بسته‌ای»

ثابت‌گفت : « برای‌آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم که او را کشت . »

عبدالله‌بن رواحه‌گفت:«پیمبر خدا ازکار توخبر دارد؟»

ثابت‌گفت:«نه بخدا.»

عبدالله‌گفت:«از حد خود برون رفته‌ای اورا رهاکن» وثابت، صفوان را رها کرد .

آنگاه پیش پیمبر رفتند وقصه را با وی بگفتند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌صفوان وحسان را بخواست وصفوان‌گفت:«ای پیمبر خدای مرا آزار کرد وهجو گفت که خشمگین شدم واورا زدم.»

پیمبر به حسان‌گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی که خدایشان به اسلام هدایت

۱ــ سورهٔ فتح:۲۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کرده است دربارهٔ این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت:«ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

وپیمبر در عوض بیرح راکه اکنون قصربنی‌جدیله است بدو بخشید ، پیش از آن بیرح به ابوطلحة‌بن‌سهل تعلق داشته بود که‌به پیمبر بخشیده بود وپیمبر آنرادر مقابل ضربتی که حسان‌بن‌ثابت از صفوان خورده بود بدوداد ونیز سیرین راکه یك کنیز قبطی بود بدوبخشید که عبدالرحمان بن‌حسان از اوتولد یافت.

عایشه می‌گفت:« ازصفوان پرسش کردند ومعلوم شد عنین‌است وبازنان‌کاری ندارد وپس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفرگوید:« پیمبر ماه‌شوال ورمضان را در مدینه به سربرد ودر ماه‌ذی‌قعده سال ششم به‌قصد عمره برون‌شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهدگوید: پیمبرسه‌عمره کرد که همه درذی‌قعده بود وپس‌از انجام هر کدام به مدینه بازگشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر در ماه‌ذی‌قعده به قصد عمره بـرون شدو سرجـنگ نداشت وعربان وبادیه‌نشینان را به‌همراهی خویش خواندکه بیم داشت‌قرشیان بـه جنگ اوبرخیزند یاراه کعبه را به‌بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید:پیمبر با مهاجر وانصار وعربانی که بدوپیوسته بودند برون‌شدوقربانی همراه برد واحرام عمره بست تاکسان از جنگ وی بـیمناك نشوند و بدانندکه‌بـه زیارت وتعظیم کعبه می‌رود.

محمدبن‌مسلم زهری‌گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که‌آهنگ زیـارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت وهفتاد قربانـی برد وهفتصدکس همراه داشت

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برای هرده کس یك‌قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار وچندصدکس بود.

مسلمه‌گوید:هزار وچهارصد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن‌عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزارو پانصدوبیست وپنج کس بودند.

عبدالله‌بن‌ابی‌اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار وسیصد کس بودیم واسلمیان‌یك‌هشتم‌گروه مهاجران بودند.

جابربن‌عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزارو ـ چهارصد کس گفته است.

زهری گوید:چون پیمبر به عسفان رسید بشیربن‌سفیان کعبی بدورسیدو گفت : «ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند واوباش قوم را همراه دارند که‌پوست‌پانگ‌پوشیده‌اندودر ذی‌طوی اردوزده‌اند وقسم خورده‌اند که‌نگذارند وارد مکه شوی، واینك خالدبن‌ولیدرا با سواران خود به کراع‌الغمیم فرستاده‌اند.»

ابوجعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

ابن‌ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تابه‌ذی‌الحلیفه رسید وعمر گفت :« ای پیمبر بی‌سلاح واسب پیش کسانی می‌روی که با تودرحال جنگند. » و پیمبر کس به مدینه فرستادوهرچه اسب وسلاح‌بودبیاوردند وچون نزدیك‌مکه رسیدنگذاشتندوارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد وخبر آمد که‌عکرمةبن‌ابی‌جهل با پانصد کس برون آمده ، وپیمبر به‌خالدبن‌ولیدگفت :« ای خالداینك پسرعم توبا سپاه می آید.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خالد گفت:«من شمشیر خدا وشمشیر پیمبر وی هستم ، مـرا هر کجاخواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدانام گرفت. وپیمبر اورا با سپاهی بفرستـاد و در دره با عکرمه روبه‌روشد واورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند.وباردیگر عکرمه بیامد وخالداورا منهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وبار سوم عکرمه بیامد وخالد او رامنهزم کرد وبه داخل دیوارهای مکه راند وخدا ایـن آیه را نازل کرد:

« وهوالذی کف ایدیهم‌عنکم وایدیکم عنهم ببطـن مکة من بعدان‌اظفر کـم علیهم‌وکان‌الله بماتعملون بصیرا. هم‌الذین کفروا وصدوکـم عـن‌المسجد الحـرام والهدی معکوفا ان یبلغ‌محله‌ولولارجال مؤمنون ونساء مؤمنات‌لم‌تعلموهم‌ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیرعلم لیدخل الله فـی رحمته مـن‌یشاء لوتزیلوالعذبناالذین کفروا منهم عذاباالیما»[1]

یعنی: اوست‌که نزدیك مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان را از شما بازداشت وخدا به اعمالی که می کردید بینابود . آنها کسانی بودند که‌کفر ورزیدند وشما رابا قربانها کـه برای رسیـدن به قربانگاه بسته‌بود از مسجدالحرام بازداشتند .اگر بیم‌آن نبود که‌مردان مؤمن‌وزنان مؤمنه راکه نمی‌شناسید آسیب زنید واز بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهـی به شما رسد (اجازه‌کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهدبه‌رحمت خویش درآرد اگر از هم جـدا بودند،کافـرانشان را عذاب مـی کردیم ، عذابـی الم‌انگیز .

گوید : خـدا از پس‌آنکه پیمبر خویش را برآنها ظفر داد وی را از آنهـا بازداشت از آنرو که‌گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

۱ــ حم:۲۳تا ۲۵

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌اسحاق گوید:وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت : «وای برقریش که جنگ آنها را نابود می کند، چرا مرا بادیگر عربان وانمی گذارند که اگر برمن غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند واگر من غالب شدم آسوده خـاطر به اسلام درآیند واگر نخواستند به جنگ برخیزند ، قرشیان چه‌گمان می کنند بخدا باآنـها درکار دین خویش جنگ می کنم تا خدا آنرا غلبه دهد یا جان برسراین کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت :«کـی می‌تـواند ما را به راهی غیـر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟»

بکی از مردم اسلم گفت:«ای پیمبر خدای من این کار می کنم .» سپس پیمبرو همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت وناهموار ببرد که به‌زحمت‌افتادند وچون از آنجا درآمدند ودرانتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت:«بگویید: ازخدا آمرزش می‌خواهیم وتوبه بدومی‌بریم.» ویاران این کلمات‌بگفتند.

پیمبر گفت:« این کلماتی بود که‌بربنی‌اسرائیل عرضه شدو نگفتند. »

ابن‌شهاب زهری گوید : پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیةالمرار به‌حدیبیه می‌رسید که زیرمکه بود وچون‌سپاه قریش‌دیدند که محمد ویارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند وچون پیمبر به ثنیةالمرار رسید شترش بخفت ویاران‌گفتند: « واماند »

پیمبر گفت:«وانمانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت‌نگهش داشت‌اکنون اگر قریش مرا به‌کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن بـه کسان‌گفت :«فرودآیید»

گفتند:«ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که برآن فرودآییم.»

پیمبر تیری‌ازتیردان خویش‌برآورد وبه یکی از یاران داد ودر یکی از چاهها رفت‌وتیر را ته‌آن فروبرد و آب از آن بجوشید چنانکه برآن حایل زدند.

ابن اسـحاق‌گوید :آنکـه با تیر پیمبر در چـاه رفت ناجیةبن عـمیر بود که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

قربانیهای پیمبر را می‌راند. براءبن‌عازب نیز می‌گفت:« من‌بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان‌بن‌حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرودآمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت وبه زودی آب خشك شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند وتیری از تیردان خود برآورد وگفت درگودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

دراین هنگام بدیل‌بن‌ورقای خزاعی با تنی چند ازقوم خویش‌بیامد- خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند- وگفت : « قوم کعب‌بن‌لوی وعامربن‌لوی را دیدم که برآبهای حدیبیه فرودآمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی . »

پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:« مابرای جنگ باکسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان‌آمده‌اند واگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت وخواستند بدان درآیندو اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست باآنهادرکار دین خویش جنگ‌می کنم‌تاجان بدهم یا فرمان خدای روان‌شود.»

بدیل گفت:«سخن ترا به‌آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی‌قرشیان رفت‌وگفت:« از پیش این‌مردآمده‌ایم و شنیدیم که سخنی‌می‌گفت،اگر می‌خواهیدسخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم‌گفتند.«حاجت نداریم‌که از اوچیزی بگویی»

وصاحبان رأی گفتند:«بگوچه شنیده‌ای؟»

بدیل گفت:«شنیدم که چنین وچنان می‌گفت.» وهمه سخنان پیمبر را باآنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عروةبن مسعود ثقفی گفت : « ای قوم مگر من پدر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

نیستم ؟ » .

گفتند:«چرا»

گفت:«آیا از من بدگمانید؟ »

گفتند: «نه.»

گفت :«می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن وفرزند وهمه کسانی که اطاعت من کردند سوی‌شما آمدم؟»

گفتند:«آری.»

زهری‌گوید: عروةبن‌مسعود فرزند سبیعه دخترعبدشمس بود .

عروه‌گفت:این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید وبگذاریدمن سوی او روم .

گفتند:«برو.»

عروه‌پیش پیمبر آمد وبا اوسخن کرد وپیمبر همان سخنان‌باوی‌گفت که‌بابدیل گفته بود.

عروه بدو گفت:« ای محمد هیچکس از عربان ، قوم خویش را نابود نکرده که تونابودکنی واگرچنین شود من کسانی را اطراف تومی‌بینم که توانندبگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین‌تنهٔلات‌را بمك، مامی‌گریزیم واورا رهامی‌کنیم!»لات‌بت ثقیف بود که پرستش آن می کردند.

عروه‌گفت:«این کیست؟»

گفتند:«ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به‌فرمان اوست اگر منتی برمن نداشتی که تلافی آن نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به‌سخن پرداخت و همینکه‌چیزی می‌خواست‌گفت ریش وی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را می‌گرفت ومغیرةبن شعبه که بالای سرپیمبر ایستاده بود ومغفر به سرداشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد ،با نیام شمشیر به دست اومی‌زد ومی گفت:«دست از ریش اوبدار .»

عروه سربرداشت و گفت:«این کیست ؟»

گفتند: «مغیرةبن شعبه.»

گفت:«ای خیانتکار ،مگر من‌در کار تصفیهٔ خیانت تونکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت باگروهی همراه بودو آنها را بکشت و اموالشان برگرفت وبیامد ومسلمان شدو پیمبر گفت:«اسلام راپذیرفتم‌واما مال‌حاصل خیانت است وحاجت بدان‌نداریم.»

عروه درکار یاران پیمبر دقیق شده بود ومی گفت:« بخدا وقتی پیمبر آب دهان می‌انداخت یکیشان آنرا به دست می گرفت وبه صورت وپوست خود می‌مالید وچون فرمانی می‌داد در انجام آن به‌هم پیشی می گرفتند وچون وضومی گرفت‌برای گرفتن آب وضوی او کارشان به‌کشمکش می‌رسید،وقتی پیش اوسخن می کردند آهنگشان ملایم بود واز روی تعظیم خیره در اونمینگریستند .»

وقتی عروه پیش یاران خویش‌برگشت گفت:«ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کسری وقیصر ونجاشی را دیده‌ام اما هیچیك ازپادشاهان به نزد کسانش چون محمد درمیان یاران خویش بزرگ وعزیزنبوده، اینك که روشی عاقلانه به‌شما عرضه‌کرده بپذیرید .»

پس از آن یکی از مردم‌کنانه به قرشیان‌گفت:« بگذارید من نیز سوی محمد روم .»

گفتند:«برو.»

وچون به‌نزدیك محمد ویاران وی رسید ، پیمبر گفت: «اینك فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ایست که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیهارا رها کنید.» وقربانیهارا رها

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کردند وقوم لبیك‌گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدیدگفت :«تقدیس‌خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری‌گوید: پس از آن حلیس‌بن‌علقمه یا ابن‌زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند وچون اورا دیدگفت: « این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند، قربانیها را مقابل وی رهاکنید تا ببینند » وچون اوقربانیهای قلاده‌دار را بدید که در پهنای دره روان بود واز طول مدت توقف پشم‌یکدیگر را خورده‌بود به احترام‌آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد وسوی قرشیان بازگشت وگفت:«ای‌گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام، راه برقربانیهای‌قلاده داربسته‌اید که‌ازطول مدت‌توقف پشم همدیگررا بخورده.»

گفتند:«بنشین که تومردی صحرانشینی وچیزی ندانی.»

ابن‌اسحاق‌گوید:در این هنگام حلیس خشمگین شدوگفت:«ای‌گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم که زایران‌کعبه را از خانهٔ خدا بازدارید ،بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت‌خانه‌آید وگرنه حبشیان را می‌برم.»

گفتند:«ای حلیس، خاموش‌باش وبگذارمان تا درکار خویش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرزبن‌حفص برخاست وگفت: « من سوی‌او می‌روم.»

وچون مکرز نزدیك رسید پیمبر گفت:«این مکرزبن‌حفص است ومردی‌بدـ کاره است.» مکرز بیامد وبا پیمبر سخن‌آغازکرد و در همین اثنا سهیل‌بن‌عمرو بیامد وپیمبر گفت:«کارتان سهل شد.»

سلمةبن‌اکوع گوید:«قرشیان سهیل‌بن‌عمرو وحویطب‌بن‌عبدالعزی وحفص‌بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستادند که با وی صلح کنند وچون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می‌آیند گفت: «خدا کارتان راسهل کرد. اینان به

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خویشاوندی می آیند وسرصلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیك گویید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیك گفتن آغاز کردند و بانگ از هرگوشه برخاست.

آنگاه سهیل وهمراهان وی برسیدند وتقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود وکس از مشرکان میان مسلمانان بود واز مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان اورا بکشت وناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت وخونشان نریخت واز آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم وخار آنرا کنار زدم و در سایه‌اش بخفتم وچهارتن از مشرکان مکه بیامدند ودربارهٔ پیمبر ناسزا می گفتند ومن از آنها بیزار شدم وسوی درختی دیگر رفتم وآنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند ودر آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران ابن زنیم را کشتند ومن شمشیر برگرفتم وبه آن چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم وگفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدامتان سر بلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم وهفتاد کس از مشرکان آنجا بودند ، پیمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» وهمه را ببخشید.

گوید: وخداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة.»

یعنی: اوست که به نزدیك مکه دستهای شما را از ایشان ودستهای ایشان از

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شما بازداشت.[1]

سلمه‌گوید: آنگاه مسلمانانی راکه به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس‌به نزد آنها وانگذاشتیم وسهیل‌بن‌عمرو وخویطب به‌کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه‌السلام را به‌کارصلح فرستاد.

قتاده‌گوید: یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بریکی از ارتفاعات‌حدیبیه نمودار شد ومشرکان تیری بینداختند و اورا بکشتند و پیمبرگروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفاربیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟آیا قراری داده‌ایم؟»

گفتند: «نه» وپیمبر آنها را رها کرد.

ابن‌اسحاق‌گوید: «قرشیان‌سهیل‌بن‌عمرورا پس‌از آن‌فرستادند که‌پیمبر باعثمان‌ـ بن‌عفان پیامی برای‌آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبرخراش‌بن‌امیهٔخزاعی را بخواند و اورا بریکی از شتران خویش سوار کرد وسوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیـام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند ومی‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چـهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگـاه پیـمبر بگردند و به یاران وی‌آسیب رسانند و این‌گروه را بگرفتند و پیش پیمبرآوردند که از آنها درگذشت و رهـاشان‌کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمربن خطاب را بخواندکه به مکه رود و به‌اشراف‌قریش بگویدکه پیمبر برای زیارت‌آمده است.

عمرگفت: «ای پیمبر من از قریش برجان خود بیمناکم و از بنی‌عدی‌کس در مکه نیست‌که مرا حفظ‌کند قرشیان نیـك می‌دانند که در دشمنی‌آنها سرسخت

۱ــ فتح: ۲۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بوده‌ام. اما عثمان‌بن‌عفان در مکه ازمن‌محفوظ‌تراست.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به‌آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه وبزرگداشت آن‌آمده است.

عثمان سوی مکه‌رفت وهنگامی که واردشهرمی‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن‌سعیدبن‌عاص اورا بدید واز مرکب پیاده شد و اورا به ردیف خویش سوار کرد وپناه داد تا پیام پیمبررا بگزارد وعثمان پیش ابوسفیان وبزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بروطواف کن.»

عثمان‌گفت:«طواف نمی کنم تا پیمبر نیز به طواف‌آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به‌پیمبر ویاران‌اورسید که عثمان راکشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تاکار قرشیان را یکسره کنیم.» وکسان را به‌بیعت‌خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام‌گرفت.

سلمةبن‌اکوع‌گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت‌کرده بودیم‌بانگزن پیمبر ندا داد ای‌مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، وما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تیره رنگ بود و با اوبیعت کـردیم وخدا این آیه‌را نازل‌فرمـود:

«لقدرضی‌اللهعن‌المؤمنین اذ یبایعونك تحت‌الشجره»

یعنی:خدا ازمؤمنان خشنود شد هنگامی که زیردرخت با توبیعت‌می کردند.

عامرگوید: نخستین‌کسی که بیعت رضوان‌کرد سنان‌بن‌وهب ، یکی‌از مردم اسد، بود.

جابربن‌عبدالله‌گوید: به روزحدیبیه هزار و چهار صدکس بودیم که با پیمبر بیعت‌کردیم واوزیر درخت تیره رنگ‌بود وعمر دست وی راگرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جدبن‌قیس انصاری‌که زیر شکم شتر خود نهان شده‌بود.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمة‌بن‌اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به‌من گفت: «سلمه‌بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزواولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «بازهم.» وچون سلاح نداشتم سپری به من‌داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به‌آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دوبار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت وسپر را بدودادم.»

پیمبر بخندید و گفت: «توچنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایادوستی به من بده که اورا از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد وهیچکس از مسلمانان به جزجدبن قیس از بیعت باز نماند.

جابربن‌عبدالله گوید: گویی اورا می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود که نهان‌ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعهٔ قتل عثمان نادرست بود.

ابن‌اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل‌بن‌عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند به‌زور وارد مکه شده‌است.»

وچون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر اورا بدید گفت: «صلح می‌خواهند که

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

این مرد را فرستاده‌اند»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت وجز نامه نوشتن نماند عمربن خطاب برجست وپیش ابوبکر رفت و گفت:«ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر آنها مشرك نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت:«پس چرادر کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت :«ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است . »

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت:«مگر تو پیمبر خدا نیستی ؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت:«مگر آنها مشرك نیستند؟»

پیمبر گفت:«چرا.»

گفت:«پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستادهٔ خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیزمرا وانخواهد گذاشت.»

عمرمی گفت : « از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم وصدقه می‌دادم ونماز می کردم وبنده آزادمی کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

علی بن ابی طالب گوید : آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت:«بنویس بسم الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت:«من این را نمی‌شناسم بنویس باسمك اللهم.»

پیمبر گفت:«بنویس بسمك اللهم» ومن نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت : « بنویس این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو. »

سهیل گفت:«اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با توجنگ نداشتم،اسم خودت واسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت:«بنویس، این صلحنامهٔ محمدبن عبدالله است با سهیل بن عمرو . مقرر شد که دهسال جنگ میان کسان نباشد وهمه در امان باشند و دست از یکدیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازهٔ سرپرست خویش پیش محمدرود اورا پس دهد، وهر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید اورا پس ندهند میان ماصلح است وجنگ واسارت نیست وهر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند وهر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی‌بکر گفتند:«ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که دراین سال بازگردی ووارد مکه نشوی وسال دیگر بیایی وما ازمکه برویم وبا یاران خویش درآیی وبیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر درنیام باشد وجز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای وسهیل بن عمرو نامهٔ صلح می نوشتند، ابوجندل پسر سهیل که دربند آهن بودو گریخته بود پیش پیمبر آمد.

وچنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح وبازگشت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

افتاد وپیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

وچون سهیل، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به‌اوسیلی زد و چانه‌اش بگرفت‌و گفت:« ای محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من وتو به سر رفته است. »

پیمبر گفت:«راست می گویی.»

سهیل ،ابوجندل را می کشید که سوی قریش باز گرداند و ابوجندل بانگ می‌زد:«ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان ازاین‌ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابوجندل پایمردی کن که خدای برای تووديگر مردم بی‌توان گشایش و مفری پدید می آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم وتعهدی کرده‌ایم وخیانت نمی کنیم .»

گوید: عمر برجست وهمراه ابوجندل روان شد ومی گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند وخونشان چون خون سگ است» ودستگیرهٔ شمشیر را نزدیك اومی برد.

عمرمی گفت:«امید داشتم شمشیررا بگیرد وپدر خود رابا آن‌بزندامانخواست خون پدر را بریزد.»

وچون نامهٔ صلح به‌سررسیدگروهی از مسلمانان و مشرکان، ابوبکر بن‌ابی قحافه وعمربن‌خطاب وعبدالرحمان بن‌عوف وعبدالله‌بن‌سهیل‌بن‌عمرو وسعدبن‌ابی وقاص ومحمودبن مسلمه ومکرزبن‌حفص که مشرك بود وعلی‌بن‌ابی‌طالب ، شاهد صلحنامه شدندکه علی نوشت ونویسندهٔ‌صلحنامه هم‌اوبود.

براءگوید: پیمبردرماه ذی‌قعده به قصدعمره رفت، اما اهل‌مکه‌نگذاشتندوارد شود وصلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامهٔ محمد پیمبر خداست.»گفتند اگر تراپیمبرخدا می‌دانستیم مانع‌ورود

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تو نمی‌شدیم ولی تو محمدبن‌عبدالله‌هستی.»

پیمبر گفت:«من پیمبر خدا هستم و محمدبن‌عبدالله هستم »و به علی گفت:«پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت :«نه،هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیمبر صلحنامه‌را بگرفت ــ وی‌نوشتن‌خوب‌نمی‌دانست ــ و کلمهٔ محمد را به‌جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد:«این صلحنامهٔ محمد است که باسلاح به‌مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، واز مردم آن‌کسی را که بخواهد پیرو اوشود همراه‌نبرد واز یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت بــه سر رسید قرشیان پیش عــلی آمدند وگفتند:«به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید » وپیمبر از مکه برون شد .

عمروبن‌زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش‌گفت : «برخیزید وقربان کنید وسپس موی سربسترید» اما کس برنخاست . پیمبر این سخن سه بار گفت و چــون کس برنخــاست پیش ام سلمه رفت وآنچه دیده بــود با وی بگفت. ام‌سلمه گفت:«اگر می‌خواهی چنین کنند برون شوو باهیچکس سخن‌مگوی‌و قربان کن وموی تراش خویش‌را بخواه که موی سرتوبسترد.»

پیمبر برون‌شد وباکس سخن‌نکرد وقربان کردوموی بسترد وچون قوم، این بدیدند برخاستند وقربان کردند وموی از سرهمدیگر بستردند ونزدیك بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن‌اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیمبر بسترد خراش‌بن‌امیةبن فضل خزاعی بود.

ابن‌عباس گوید: به روزحدیبیه کسانی موی سربستردند و کسانی‌تقصیر کردند و پیمبر گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت:«خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند:«و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد»

گفتند:«ای پیمبر خدای و تقصیر کنان رانیز.»

پیمبر گفت:«و تقصیر کنان را نیز»

گفتند:«ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی‌ستران خواستی؟»

گفت:«از آنرو که آنها شك‌نیاوردند.»

زهری‌گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ‌نشده بود که هرجا دوقوم روبه رومی‌شدند جنگ بود وچون‌صلح شد وجنگ ازمیان برخاست ومردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات‌کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکی داشت واز اسلام با او سخن کردند مسلمان شد ودر اثنای دو سال به اندازهٔ سالهای پیش وبیشتر به اسلام‌گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن‌اسحاق‌گوید: نام ابوبصیرعتبةبن اسدبود واز جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند وچون پیش پیمبر آمد ازهربن‌عبدعوف واخنس‌بن‌شریق در بارهٔ وی به پیمبر نامه نوشتندویکی ازمردم بنی‌عامررا با یکی‌ازغلامان خویش‌بفرستادند وچون نامه را به پیمبر دادندگفت:«ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی ودردین‌ماخیانت نیست و، خدا برای تومردم کم‌توان که با تواند گشایش ومفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر باآن دو کس برفت وچون به‌ذوالحلیفه‌رسید پهلوی دیواری بنشست ودوهمراهش نیز با وی‌بودند. آنگاه به مرد عامری‌گفت: «شمشیرت بران است؟»

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت:«اگر می‌خواهی به‌بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام درآورد ومرد عامری رابزد وبکشت‌وغلام‌شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود ،وچون پیمبر از دور اورا بدید گفت:«این مردی وحشت زده‌است.»

وچون غلام نزدیك شد از اوپرسید:«چه شده؟»

گفت:«رفیق شما رفیق مراکشت. »

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید وپیش پیمبر بایستاد وگفت:«ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفاکردی ومرا به‌آنها تسلیم کردی وسپس‌خدا مرااز دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت:«جنگ‌آفرینی است!»

ابن‌اسحاق‌گوید: ویاگفت :«اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد،واز پیش پیمبر برفت ودرعیص به نزدیك ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرودآمد ومسلمانانی که درمکه‌محبوس‌قرشیان بودند سخن‌پیمبر رابشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با اوباشند جنگ افروزی است» ودر عیص به ابوبصیر پیوستند. ابوجندل نیز بگریخت وپیش ابوبصیر رفت و نزدیك به هفتاد کس فراهم‌آمدند وقرشیان را به تنگنا انداختند وهر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند وکاروانیان را می کشتند واموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و اورا به خدا وخویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد وهر کس از مکه پیش وی‌آمد در امان باشد. و پیمبر آن‌گروه را پناه داد وسوی وی‌آمدند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

درحدیث ابن‌اسحاق هست که وقتی سهیل‌بن‌عمرو خبریافت که ابوبصیرمرد عامری راکشته است پشت به‌کعبه داد وگفت :« از اینجا نروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان‌گفت : « بخدا این سفاهت است ، یـك سوم خونبهای او نیز داده نمیشود . »

پس از آن‌تنی چند از زبان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند وخداونـد این آیه را نازل فرمود :

«یاایهاالذین آمنوا اذاجائکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن‌الله‌اعلم بایمانهن وان‌علمتوهن مومنات‌فلاترجعوهن الی‌الکفارلاهن‌حل‌لهم‌ولاهم یحلون‌لهن‌و آتوهم‌ما انفقوا ولاجناح‌علیکم‌ان‌تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن‌ولاتمسکوا بعصم‌الکوافر[1]»

یعنی: ای‌پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگر آنـها را مـؤمن شناختید ، سوی کـافرانشان باز مگردانید نه اینان به‌کافران حلالند و نه‌آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشندهرچه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان،اگرمهرشان را به ایشان بدهیدگناهی برشما نیست به عقد کافران اعتبار منهید.

عمربن‌خطاب دوزن مشرك داشت که هردورا طلاق داد که یکی را معاویةبن ابی‌سفیان ویکی دیگر را صفوان‌بن‌امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود وگفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن‌اسحاق هست که در این هنگام ام‌کلثوم دختر عقبةبن‌ابی‌معیط پیش پیمبر آمد وعماره وولید برادرانش به مدینه‌آمدند واز پیـمبر خواستند کـه به موجب صلحنامهٔ حدیبیه اورا پس دهد،ولی پیمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی‌خواست.

---

۱ ـ ممتحنه: ۱۰

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی‌امیةبن‌مغیره بود که‌معاویه در مکه اورا به زنی گرفت که هردومشرك بودند ودیگری ام کلثوم دختر عمروبن جرول خزاعی مادر عبیدالله‌بن‌عمرو بود که ابوجهم‌بن حذافةبن‌غانم درمکه او را به زنی گرفت وهردوان‌مشرك بودند.

واقدی‌گوید: در ربیع‌الاخر همین سال پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌عکاشةبن محصن را با چهل کس،واز آن جمله ثابت بن‌اقرم و شجاع‌بن‌وهب،سوی غمر فرستادکه شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود وفراری شده بود وعکاشه بر سرآب آنها فرودآمد وطلایه داران به هرسو فرستادکه یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردندکه چهار پایان قوم را نشان داد و دویست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گوید:وهم در ربیع‌الاول این سال پیمبر محمد بن‌مسلمه را باده کس به سفر جنگی‌فرستادوقوم دشمن کمین کردند، وچون اوویارانش‌بخفتند ناگهان حمله‌بردند وهمه یاران‌محمد کشته شدند وخود اوزخمدار نجات یافت.

واقدی‌گوید: وهم درربیع‌الآخر این سال پیمبر،ابوعبیدة بن‌جراح‌را باچهل کس به سفر جنگی سوی‌ذوالقصه فرستاد وشبانگاه پیاده برفتند وسحرگاه به مقصد رسیدند وبه قوم حمله بردندکه به سوی کوهستان‌گریختند وتعدادی شتر ومقداری کالای اسقاط بگرفتند با یك مردکه اسلام‌آورد وپیمبر اورا رهاکرد.

وهم در این سال زیدبن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستادویکی‌از زنان‌بنی‌مرینه راکه حلیمه نام داشت بگرفت که‌آنها رابه‌یکی‌از جاهای‌سلیم‌رهنمایی کرد وتعدادی‌گوسفند وبزواسیر بگرفتند وشوهر حلیمه از جمله اسیران بودو پیمبر اورا به حلیمه بخشید.

گوید: وهم در جمادی‌الاول این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی‌عیص رفت وکاروان ابوالعاص‌بن‌ربیع را با اموال‌آن بگرفت واوبه زینب دختر پیمبر پناه

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

برد که وی را پناه داد.

گوید:وهم در جمادی‌الآخر اینسال زیدبن‌حارثه با پانزده کس به‌سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم‌بنی‌ثعلبه آنجا بودند وبدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت . رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: وهم‌در جمادی‌الآخر این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی‌سوی‌حسمی رفت وسبب آن بود که دحیهٔ کلبی از پیش قیصر بازمی آمد که‌مال‌وجامه بدوبخشیده بود وچون به حسمی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند وچیزی برای او نگذاشتند وپیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد وپیمبر زیدبن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

وهم در این‌سال عمربن‌خطاب جمیله دختر ثابت‌بن‌ابی‌افلح را به زنی گرفت وعاصم بن‌عمررا از او آورد،سپس وی را طلاق داد ویزیدبن جاریه او را به زنی گرفت وعبدالرحمان بن‌یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن‌عمر بود.

وهم در رجب این سال زیدبن‌حارثه به سفر جنگی سوی وادی‌القری رفت.

وهم در شعبان این سال عبدالرحمان بن‌عوف سوی‌دومةالجندل رفت وپیمبر گفت:«اگر قوم به اطاعت‌تودر آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» وچون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبغ را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد وپدر وی سالار وشاه قوم بود.

گوید:وهم در این سال خشکسالی سخت شد وپیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن‌ابی طالب به سفر جنگی سوی فدك رفت .

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: علی بن‌ابی‌طالب با یك صد مرد سوی فدك رفت که طایفه‌ای از بنی‌سعدبن‌بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جمعی از آنها آهنگ کمك با یهودان خیبر دارند وعـلی شبانگاه به راه مـی‌رفت و روز نهان می‌شد ویکی را که خبر گیر قوم‌بود دستگیر کرد واو گفت که وی ر ابه‌خیبر فرستاده‌اند که کمك قوم را به‌آنها عرضه دارد ودر عوض حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زیدبن‌حـارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه،فاطمه دختر ربیعةبن‌بدر، را بکشت ،وقتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشتر بستند وبراندند تا به دونیمه شد ، واوپیری فرتوت‌بود.

و سبب آن بود که پیمبر زیدبن‌حارثه را سوی وادی‌القری فرستاده بود که با بنی‌فزاره روبه روشد وجمعی‌از یارانوی کشته شدند وزید از میان کشتگان‌بگریخت ووردةبن‌عمرو یکی از مردم بنی‌سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم‌بنی‌بدر اورا بکشت وچون زید بازگشت،نذر کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود ، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و دروادی القری باآنها روبه روشد وکسان بکشت که قیس‌بن مسحر یعمری از آن جمله بود وام قرفه ودختر اورا اسیر گرفت وبگفت تا اورا بکشند واورا به دوشتر بست ودو نیمه کرد ودخترام قرفه را با عبدالله‌بن مسعده پیش پیمبر بردند. دخترام قرفه اسیر سلمةبن‌عمروبن‌اکوع‌بود وام قرفه‌شریف قوم‌خویش‌بود وعربان‌بمثل‌می گفتند:«اگر شریفتر از ام قرفه بودی ،بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمه خواست که بدوبخشید وپیغمبر دختر را به حزن بن‌ابی‌وهب‌خال خویش بخشید که عبدالرحمان بن‌حزن را از او آورد.

روایت‌دیگردرباره این‌سفر جنگی ازسلمةبن‌اکوع هست که سالارقوم‌ابوبکر بن‌ابی‌قحافه بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد وبه‌جنگ بنی‌فزاره رفتیم وچون‌به‌آب آنها نزدیك شدیم ابوبکر گفت بخوابیم ،وچون نماز صبح بکردیم، ابوبکر گفت‌تا به‌آنها حمله بردیم وبرسر آب، کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که بازن

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وفرزند سوی کوه می‌رفتند وتیری میان آنها و کوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود ودخترش راکه از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.

گوید: وبه مدینه آمدم وپیمبر مرا در بازار بدید وگفت: «ای سلمه این زن‌را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفتهٔ او شده‌ام و هنوز دست به اونزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت وروز دیگر باز مرا در بازار بدید وگفت: «ای سلمه‌این زن را به من ببخش.»

گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به اونزده‌ام ومتعلق به تراست.» وپیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودنددر عوض وی آزاد شدند.

محمد بن‌عمر گوید: در همین سال کرزبن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر راکشته بودند وشتران وی رابرده بودند وپیمبر اورا با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبرخدا، رسولان سوی امیران وشاهان فرستاد درماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب‌بن ابی بلتعه‌سوی مقوقس رفت، شجاع‌بن‌وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیة‌بن خلیفهٔ کلبی سوی قیصر رفت، سلیط‌بن عمرعامری را سوی هوذبن‌علی حنفی فرستاد، عبدالله‌بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد وعمروبن امیهٔ ضمری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن‌اسحاق گوید: یزیدبن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر وسخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت‌شده‌بود ومکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن‌شهاب زهری فرستاد که آنرا

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن‌مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هریکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن‌اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط بن‌عمرو را سوی هوذة بن‌علی امیر یمامه فرستاد و علاء بن‌حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن‌عاص را سوی جیفر بن جلندا و عبادة بن‌جلندا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی‌بلتعه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدوداد و مقوقس چهار کنیز هدیهٔ پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آنجمله بود و دحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامهٔ پیمبر را بدوداد در آن نگریست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن‌حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ماغزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل برپارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت‌المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گستردند و گلها افشاندند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیوسته به آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر تسلط تو هستند. به همه کسانی که فرمانبر تو اند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و از این غم بیاسای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستادهٔ امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوك اخبار را به‌هم می‌رسانیدند. فرستادهٔ امیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند و شتر دارند و از حادثهٔ عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب بپرس حادثه‌ای که به‌دیار وی بوده چیست؟»

وچون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است، جمعی پیرو او شده‌اند و جمعی مخالفت او کرده‌اند و در میانشان جنگها رفته و بر این حال هستند».

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه آنچه شما می‌گفتید، جامهٔ عرب را بدهید تا برود.»

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همهٔ شام را زیرورو کن و یکی از قوم این مرد، یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان به‌ما تاخت و گفت: «شما از قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آیید.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید: باوی بر فتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیك اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را ازاین ختنه نکرده، یعنی هرقل، نابابتر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیك بیا» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من ازاو پرسش می کنم اگر دروغ گفت سخن اورارد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می گفتم سخنم را رد نمی کردند، ولی من سالار قوم بودم ودروغ را خوش نداشتم ومی دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده ودعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»

گوید: ومن به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای توچه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته اند.»

اماهرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من دربارهٔ او جواب بده.»

گفتم: «هرچه می خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص ومعتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»

گفتم: «نه»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت :«پیروان اوچه کسانند؟»

گفتم:«ضعیفان‌ومستمندان وجوانان نوسال‌وزنان وازمردم سالخورده وشریف کسی پیروی اونکرده است.»

گفت:«پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم:«هیچکس پیرو اونشده که ازوی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما واوچگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که‌گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه ازاوست.»

گفت:«آیا خیانت می کند؟»

گوید: «ودرپرسشهای دیگرچیزی نبود که ازو خرده‌گیرم وگفتم: «نه،ولی ما با اوبه صلحیم واز خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشتهٔ سخن را به‌دست‌گرفت وگفت : «از تو دربارهٔ نسب وی پرسیدم‌گفتی‌خالص ومعتبراست. خدا پیمبررا چنین‌می گیرد که نسب وی‌معتبرباشد.»

پرسیدم: آیاکسی از خاندان وی چنین سخنانی‌گفته که از او تقلید می کند ؟ وگفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که‌گرفته‌اید واین سخن آورده که‌پادشاهی خویش‌را بگیرد،گفتی نه.

از پیروان اوپرسیدم، که‌گفتی ضعیفان ومستمندان وجوانان نوسال و زنانند. ودر هرزمان اتباع پیمبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند وهمیشه باویند یا بیزاری می‌کنند واز او جدا می‌شوند،گفتی: هیچکس پیرو اونشده که از اوجدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم : آیا خیانت می‌کند گفتی : نه ، اگر راست‌گفته باشی وی برملك

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

من غلبه می‌یابد وخوش دارم که پیش وی باشم وپاهایش را بشویم ، دنبال کارت برو.

گوید : ومن از پیش هرقل درآمدم ودست را بـه دست می‌زدم ومی گفتم : «ای بندگان خدا کار پسر ابن ابی کبشه بالاگرفته وملوك بنی‌اصفر درشام از او بـر قدرت خویش بیمناکند.»

نامهٔ پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود : «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم ، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار کـه به‌سلامت مانـی و پاداش‌ترادوبار دهند واگرروی بگردانی گناه کشتکاران به‌گردن تواست.»

ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالملك مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر وکار خرده‌مندانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید:چون‌نامه‌به‌هرقل‌رسید آنرا بگرفت ومیان ران وتهیگاه خودنهاد، آنگاه به‌کسی که در روم بود وعبرانی می‌خواند نامه نوشت وکار پیمبررا بگفت وازنامهٔ وی سخن آورد وجواب آمد که بی گفتگووی پیمبری است که ما انتظارمی‌بریم پیرو او شو وتصدیق او کن .

هرقل‌بگفت تا بطریقان وی درقصری فراهم شوند وبگفت تا درها را ببستند وازبالاخانه‌ای‌با آنهاسخن کرد که از آنها برجان‌خویش بیمناك‌بود وگفت: «ای‌گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این‌مرد به‌من آمده که مرا به‌دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم ودر کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید‌پیرو اوشویم وتصدیقش کنیم‌ودنیاو آخرت‌ما به‌سلامت‌ماند.»

بطریقان به یکصدا بخروشیدند وسوی درهای قصردویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند ، هـرقل بگفت تاآنها را پس آوردند که برجان خویش از آنها بیمناك بود وگفت : «ای گروه رومیان‌آن سخنان‌گفتم تابه بینم ثبات شما بـردینتان

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

درمقابل این حادثه چگونـه است واز رفتار شما خوشدل شدم.» وبطریقان وی را سجده کردند وبگفت تا درهای قصر را بگشودند وآنها برفتند .

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیةبن خلیفهٔ کلبی نامهٔ پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت : « بخدا می‌دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر اوهستیم ودر کتابهای خویش می‌یابیم ، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم وگرنه پیرو اومی‌شدم. پیش ضغاطر اسقف برو وکار رفیق خودتان را با او بگوی کـه اومیان رومیان ازمن بزرگتر است وسخنش نافذتر است وبه بین چه می‌گوید . »

گوید : دحیه پیش اسقف رفت وحکایت نامهٔ پیمبر راکه برای هرقل آورده بود واو را به اسلام دعوت می کرد باوی درمیان نهاد . ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است ، وما اورا به صفت می‌شناسیم ونـام اورا در کتابهای خویش می‌یابیم . » آنگاه برفت وجامهٔ سیاه از تن درآورد وجامهٔ سپید پوشید وعصای خویش برگرفت وبه نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند وگفت:«ای گروه رومیان ، نامه‌ای از احمد آمده که مـا را سوی خدا عزوجل می‌خواند و من شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست واحمد بنده‌وفرستادهٔ اوست.» ورومیان یکدل براو تاختند وچندان بزدندش که جان داد .

وچون دحیه پیش هرقل بازگشت وحکایت براو فرو خواند ، گفت : «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم ، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود وسخنش نافذتر بود . »

خالدبن یسار گوید: وقتی هرقل می‌خواست ازسرزمین شام سوی قسطنطنیه رود واین به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیده بود ، رومیان را فراهم آورد وگفت : « ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید ؟ »

گفتند : « چیست ؟ »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت: «بخدا می‌دانید که این‌مرد پیمبر مرسل است وما اورادر کتاب‌خویش می‌یابیم و به‌صفت‌مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرواوشویم ودردنیا و آخرت‌به‌سلامت باشیم.»

گفتند : «ملك ما ازهمه بزرگتر است ومرد بیشتر داریم ودیارمان بهتر است چگونه زیردست عربان شویم؟»

گفت: «بیایید‌به‌اوجزیهٔ سالانه دهیم‌و به‌وسیلهٔ مالی که می‌دهیم‌شوکت‌وی‌را از خویش بگردانیم وازجنگ وی درامان مانیم.»

گفتند : «شما.ما ازهمه بیشتراست وملکمان بزرگتر است ودیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم وباج به‌آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید با اوصلح کنیم که‌سرزمین سوریه رابدو دهم‌وسرزمین‌شام‌را به من واگذارد»

گوید و سرزمین سوریه : فلسطین واردن و دمشق وحمص واینسوی دربند بود وآنسوی دربندرا شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه راکه سرگل شام است بدودهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

وچون از قبول‌گفتهٔ هرقل دریغ کردندگفت : «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به‌شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید». پس ازآن براستری نشست وبرفت تابه نزدیك دربند رسید وروبه سرزمین شام ایستاد وگفت: «درود به‌سرزمین سوریه ، درود وداع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید .

ابن اسحاق گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به منذربن حارث‌بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد .

واقدی‌گوید : نامه وی‌چنین بود :

«درود برآنکه پیروهدایت شود و بدان‌ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

که به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری تا ملك تو برایت بماند.»

وچون شجاع نامه را به‌حارث‌داد گفت: «کی ملك مرا می‌گیرد من به جنگ اومی‌آیم» وپیمبر چون این بشنید گفت : «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم ، عمروبن ابی‌امیهٔ ضمری را درمورد جعفربن ابی‌طالب ویاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه‌حبشه. درود برتو، من درود خدای ملك قدوس سلام‌مؤمن مهیمن می‌گویم وشهادت می‌دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمهٔ اوست که وی‌را به‌مریم دوشیزهٔ پاکیزهٔ عفیف القاکرد و عیسی را بارگرفت و خدا عیسی را از روح ودم خود آفریدچنانکه آدم را ازروح ودم خود آفرید. من ترا به خدای یگانهٔ بی شریگ و اطاعت وی دعوت می کنم که پیرو من شوی وبه خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و پسرعم خویش جعفر وجمعی از مسلمانـان را سوی توفرستاده‌ام وچون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش که من ترا با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم وابلاغ کردم واندرز دادم ، اندرزمرا بپذیرودرود برآنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم‌بن ابحر، ای پیمبر خدا ، درود ورحمت وبرکات خدا برتوباد ، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت‌کرد . اما بعد : ای پیمبر خدا ، نامهٔ تو و مطالبی که دربارهٔ عیسی یادکرده بودی به‌من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی براین نمی‌افزاید وما دینی راکه آورده‌ای شناختیم وپسرعم ترابایارانش

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پذیرفتیم وشهادت می‌دهم که تـو پیمبر راستگو وتصدیقگر خدا هستی و من با تووپسرعمویت بیعت کرده‌ام وبه دست وی به خدای جهانیان‌ایمان آورده‌ام وفرزند خود ارها را سوی توفرستادم که من جزبرخویشتن‌تسلط ندارم ، واگرخواهی، سوی تو آیم وشهادت دهم که دین توبرحق است، ای پیمبر خدا درود برتوباد.»

ابن اسحاق‌گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان درکشتی‌ای فرستاد وچون به‌دل دریا رسیدندکشتی آنها غرق شد وهمگی نابود شدند .

محمدبن عمرگوید : پیمبر خداکس پیش نجاشی فرستادکـه ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن اوکند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند ، پیش پیمبر فرستد ونجاشی کنیزخود راکه ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستادکه خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد وگفت یکی را برگزیندکه عهده‌دار ازدواج او شود، وام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالدبن سعیدبن عاص را ازجانب خود تعیین کرد .

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند وخالد نیز خطبه خواند وام‌حبیبه را به‌زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهارصد دینار صداق ام حبیبه را به‌خالدبن‌سعید داد، وچون‌دینارهابه دست ام حبیبه‌رسیدآنرا پیش ابرهه‌آورد وپنجاه مثقال ازآنرا بدو داد وگفت: «وقتی زیورخویش‌را به‌تودادم چیزی‌دیگر به‌دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به‌من داد.»

ابرهه‌گفت : « پادشاه به من‌گفته چیزی ازتو نگیرم‌وآنچه راگرفته‌ام پس‌دهم من روغندار وجامه دارپادشاهم وبه محمد ایمان‌آورده‌ام واز تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی. »

وام حبیبه پذیرفت .

آنگاه ابرهه‌گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود وعنبربرای تو

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرستند . » وچنان بود که پیمبر عود وعنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی گفت .

ام‌حبیبه گوید : در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان با ما بودند تابه‌جار رسیدیم وبر مرکب به مدینه شدیم. وپیمبر به خیبر رفته بود و کسانی سوی اوشدند ومن در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد ومن پیش اورفتم وازمن دربارهٔ نجاشی پرسش می کرد ومن سلام ابرهه را بدو رسانیدم وپیمبر سلام وی را جواب گفت . وچون ابوسفیان خبر یافت که پیمبر ام‌حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید .

درهمین سال پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبدالله‌بن خذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم از محمد پیمبر خدا به خسرو ، بزرگ پارسیان ، درود بر آنکه پیرو هدایت شود وبه خدا وپیمبر وی ایمان آرد وشهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست . من پیمبر خدا به سوی همه کسانم تاهمه زندگان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی واگردریغ کنی گناه مجوسان به‌گردن تو است.»

وخسرو نامهٔ پیمبر را بدرید وپیمبر گفت : «ملکش پاره شود . »

یزیدبن ابی حبیب گوید: پس از آن خسرو به‌باذان فرمانروای یمن نوشت که که دومرد دلیربه نزد این مرد حجازی فرست که اورا سوی من آرند وباذان بابویه پیشگار خود را که خط فارسی می‌نوشت وحساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد ونامه‌ای به پیمبر نوشت که باآنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت : «به دیار این مرد شو وبا او سخن کن وخبر اورا برای من بیار . »

فرستادگان باذان برفتند تابه طایف رسیدند وکسانی ازقرشیان راآنجادیدند واز کار پیمبر پرسیدند که‌گفتند وی درمدینه است و از آمدن آنها خوشدل شدند وبا همدیگر گفتند: « بشارت که خسرو، شاه شاهان، با او درافتاد و کارش به‌سر رسید.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وفرستادگان بـرفتند تـا پیش پیمبر رسیدند بـابویه گفت : « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به‌شاه‌باذان‌نوشته وفرمان‌داده که کس‌بفرستد وترابیردومرا فرستاده که بامن بیایی واگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد واگرنیایی دانی که ترا با قومت نابود کندودیارت را به‌ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دوتن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند وسبیل گذاشته بودند ، وپیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگریست و گفت : «کی گفته چنین کنید؟»

گفتند : « پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود .

پیمبر گفت : « ولـی پروردگار من گفته ریش بگذارم وسبیل بسترم.»

آنگاه گفت : «بروید وفردا پیش من آیید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد کـه خـدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که درماه فلان وشب فلان درفلان وقت شب پدر را بکشت .

واقدی گوید : شیرویـه شب سه‌شنبه دهم جمـادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت ازشب رفته پدر را بکشت.

یزیدبن حبیب گوید : پیمبر آن دو فرستاده را بخواست وخبر را بـا آنها بگفت .

گفتند : « می‌دانی چه می‌گویی؟ ماکوچکتر ازاین را برتو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم ؟»

پیمبر گفت : «آری ، برای او بنویسید وبگویید که دین وقدرت من به‌وسعت ملك کسری میشود واگراسلام بیاری ملك یمن را به‌تو دهم وترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خداکمربندی راکه طلا و نقره داشت ویکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد وفرستادگـان ازپیش وی سوی بـاذان باز رفتند و ماوقع را باوی بگفتند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

باذان گفت:«این سخن از پادشاه نیست ،به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامهٔ شیرویه به باذان رسید که من خسرورا کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامهٔ من به تورسد مردم ناحیهٔ خود را به اطاعت من آر ودربارهٔ مردی که خسرونامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تورسد.»

چون نامهٔ شیرویه به باذان رسید گفت:«این مرد پیمبر است.» واسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرورا ذوالمعجزه می گفتند به‌سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز باکسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم .»

باذان گفت:«نگهبان داشت؟»

گفت:«نه.»

واقدی گوید:درهمین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان‌نامه نوشت که‌مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی‌حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد وپیمبر درباقیمانـدهٔ ماه مـحرم سوی خیبر رفت و سباع بن‌عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد وبا سپاه خود برفت تابه درهٔ رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر وغطفان بود.

ابن‌اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر وقوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمك ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به‌کمك‌یهودان شتابند وچون روان شدند ازکار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله بـرده‌اند و بازگشتند ودر جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایك بگرفت و نخستین قلعه که‌گرفت ناعم بود که محمود بن‌مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که براوافکندند کشته شد. پس از آن قموص،قلعهٔابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دخترحیی‌بن‌اخطب زن کـنانة‌بن ربیع بن‌ابی‌الحقیق ودودختر عموی او از آنجمله بودند وپیمبرصفیه رابرای‌خویش برگزید.

وچنان بود که دحیهٔ کلبی،صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون اورا بـرای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه رابه دحیه داد.

آنگاه پیمبرقلعه های دیگر را بگرفت.

محمدبن‌اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به‌محنت افتاده‌ایم وچیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وبه دعاگفت :«خدایا حال آنها را می‌دانی ومن توان کمك آنها ندارم وچیزی نیست که به‌آنها دهم بزرگترین قلعهٔ خیبر راکه خوردنی وروغن از همه بیشتر داردبرای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیك از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعهٔ وطیح وسلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد وده وچند روز در محاصره بود.

جابربن‌عبدالله انصاری گوید: مرحب‌یهودی از قلعهٔ وطیح درآمد و رجز خواند وهماورد خواست، پیمبر گفت:«کی سوی این می‌رود؟»

محمدبن‌مسلمه برخاست و گفت:«ای پیمبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم راکشته‌اند.»

پیمبر گفت:«برو» وبه دعاگفت:«خدایا اورا برضددشمن کمك کن.» محمدبن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از اویا سر برادرش بیامد و رجز خواند وهماورد خواست وزبیربن عوام به مقابلهٔ اورفت ومادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت:«ای پیمبر خدا پسرمرا می کشد.»

پیمبر گفت:«ان‌شاءالله پسر تواورا می کشد.» زبیر رجز خوانان برفت وباسر را بکشت.

بریدهٔ‌اسلمی گوید: وقتی پیمبر برقلعهٔ خیبریان فرودآمد پرچم را به عمر بن خطاب داد وکسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه روشدند وعمرویاران وی واپس آمدند وپیش پیمبر رسیدند ویاران عمر اورا ترسوخواندند وعمریاران خویش را ترسوخواند،پیمبر گفت:«فردا پرچم را به‌کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز اورا دوست دارند.»

وچون روز دیگر شد ابوبکر وعمرمی‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

علی‌را پیش خواند واو درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکندوپرچم‌رابدو دادو کسان با وی برفتند وبا خیبریان روبه‌روشدند،ومرحب رجز خوانان بیامد.علی با مرحب ضربتی ردوبدل کرد وعاقبت علی ضربتی به سر اوزد کـه تا دندانـهایش رسید و مردم اردوصدای آنرا شنیدند و هنوز دنبالهٔ اردو نرسیده بود که فتح رخ داد .

بریده‌گوید: گاه می‌شد که پیمبر دردسر می‌گرفت ویك روز یا دوروز بیرون نمی‌شد وچون در خیبر فرودآمد دردسر آمد وبیرون‌نشد و ابوبکر پرچم پیـمبر را بگرفت وبرفت وجنگی سخت کرد وبازگشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت‌وبرفت وجنگی‌سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد وبازگشت،وچون پیمبر خبریافت‌گفت:«بخدا فردا پرچم را به‌کسی دهم که خدا و پیمبر اورا دوست‌دارد وخداوپیمبرش نیزاورا دوست دارند وقلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن‌ابی‌طالب آنجا نبود و قـرشیان دل به‌گرفتن پرچـم داشتند و هر کدامشان این آرزومی‌پختند وصبحگاهان علی‌بیامد که برشتر خویش‌بود ونزدیك خیمهٔ پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت ودوچشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیمبر بدوگفت:« ترا چه می‌شود؟»

علی گفت:«چشمم درد دارد.»

پیمبر گفت:«نزدیك‌بیا »، وچون علی نزدیك شدآب دهـان در چشمـان وی انداخت ودردآن به شد، آنگاه پرچم را بدوداد.وعلی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن آویخته بود وبا پرچم برفت، تا نزدیك شهر خیبر رسید و مرحـب صاحب قلعه درآمد ومغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازهٔ تخم مرغ بر سر داشت‌ورجز می‌خواند.

علی نیز به‌پاسخ وی رجز خواند وضربتی در میانه‌رد وبدل شدآنگاه عـلی ضربتی بزد وسنگ ومغفر وسراورا تا دندانها بشکافت وشهر رابگرفت.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی‌بن‌ابی‌طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم وچون نزدیك قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند وبا آنها بجنگیدوبه‌یکی ازیهودان ضربتی بزد که سروی بیفتاد و دری راکه نزدیك قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد وهمچنان به دست وی بود ومی‌جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت ومن وهفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم ونتوانستیم.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص راکه قلعهٔ ابن‌ابی‌الحقیق بود بگشود، صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را با زنی دیگر پیش وی‌آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد وبه صورت خود زدو خاك به سرریخت وچون پیمبر اورا بدید گفت: «این‌شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر اوجای دادند وردای وی‌را برسرش افکندند ومسلمانان بدانستند که پیمبرخدا اورا برای خویش‌برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده‌بود به بلال گفت:« مگر رحم‌نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

وچنان بود که صفیه که عروس کنانه‌بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به‌کنار وی افتاد وخواب خویش را با شوهر در میان نهاد واوگفت: « این خواب نشان می‌دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» وسیلی‌ای به‌چهرهٔ او زد که دیده‌اش سیاه‌شد. وهنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای‌بود وچون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن‌اسحاق گوید: کنانه‌بن‌ربیع‌بن‌ابی‌الحقیق راکه گنج بنی‌نضیر پیش اوبود به نزد پیمبر آوردند ومحل گنج را از او پرسید وکنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت :« امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می‌گشت.»

پیمبر به کنانه گفت:«اگر گنج را پیش توپیدا کردم ترا بکشم؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کنانه گفت:«آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکندند و قسمتی ازگنج راآنجا یـافتند ، پیـمبر از باقیماندهٔ آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، وپیمبر اورا به زبیر بن‌عوام سپرد وگفت : «عذابش کن تـا آنچه را پیش اوست بگیری» و زبیر چندان با مشت به سینهٔ او کوفت که نزدیك بود جان بدهد . آنگاه پیمبر اورا به محمد بن‌مسلمه‌داد که به انتقام برادر خود محمودبن مسلمه‌گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعهٔوطیح وسلالم محاصره کرد وچون اطمینان‌یافتند که نابود خواهند شد از او خواستندکه نفی بلـدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

وچنان بود که پیمبر همهٔ اموال شق و نطاةو کتیبه وهمه قلعه‌ها راتصرف کرده بود وجز این دوقلعه نمانده بود.وچون یهودان فدك از قضیه خبر یافتندکس پیش پیمبر فرستادندکه آنها را نیز نفی بلد کند وخونشان را نریزد واموال خویش رابرای او بگذارند وپیمبر پذیرفت.

ازجمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصة بن‌مسعود بود.

وقتی مردم خیبر براین قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستندکـه در اراضی خودکار کنند ونصف حاصل را بدهند وگفتند:«ماکارآبادانی آنرا بهتر از شمادانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد وگفت:« به شرط آنکه هروقت‌خواستیم شما رابیرون کنیم .»

دربارهٔ مردم فدك نیز چنین مقررشد ،خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدك‌ملك خاص پیمبر شدکه سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

وچون پیمبر قرارگرفت،زینب دختر حارث زن سلام‌بن‌مشکم بزغاله‌ای‌برای وی هدیه آورد ، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یك از اعضای بزغاله را بیشتـر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، وبه‌آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. وچون آنرا بیاورد وپیش پیمبر نهاد شانهٔ بزغاله را برگرفت وگازی زد وآنرا خوشمزه نیافت. در آنوقت بشربن براء بن‌معرور پیش پیمبر بود ومانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود وآنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت وگفت:«این استخوان می گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست‌وگفت:« چرا چنین کردی؟»

گفت:«با قوم من‌چنان کردی که دانی ومن‌با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود واگر پادشاه باشد از او آسوده می‌شوم.» وپیمبر از او درگذشت.

بشربن‌براء که از بزغالهٔ زهر آلود خورده بود جان داد.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که‌مادر بشربن‌براء به عیادت وی رفت بدوگفت:«ای مادربشر ،اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر توخوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته‌بود.

وچون پیمبر ازکار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد ،سپس سوی مدینه بازگشت .

سخن از غزای وادی‌القری.

ابوهریره‌گوید : وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی‌القری رفتیم نزدیك غروب خورشید، آنجا رسیدیم وپیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن‌زید جذامی بدوهدیه داده بود وما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد وبه‌اوخورد و جان بدادوگفتیم:«بهشت براوخوش باد.»

پیمبر گفت :« نه، هم‌اکنون جامهٔ او درآتش جهنم‌می‌سوزد به سبب آنکه در

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

جنگ‌خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت:«ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای‌پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«مانند آن از آتش برای تودرست می کنند.»

در همین سفر پیمبر ویاران به‌خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب بر آمد. سعیدبن‌مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر بازمی‌گشت و در راه بود هنگام آخرشب گفت:«کی‌مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت:«ای پیمبر خدا من مراقبت می کنم.»

پیمبر فرودآمد ومردم نیز بارافکندند وبخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد وچشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود وپیمبر ویاران ازگرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد وگفت:«بلال با ما چه‌کردی؟»

گفت:«ای پیمبر، مرا نیز چون توخواب دررربود.»

پیمبر گفت: «راست‌گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت وفرودآمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد وبا مردم نماز کرد وچون سلام نماز بگفت ،روبه کسان کرد وگفت : « هروقت نماز را از یاد بردید چون به یادآوردید آنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به‌یاد من به پای دارید.»

ابن‌اسحاق‌گوید : فتح خیبر در ماه صفر بـود وتنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به‌آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن‌علاط سلمی به پیمبرخدا گفت :« در مکه مالی پیش زنم ام‌شیبه،دختر ابی‌طلحه، دارم. معرض پسرم نیـز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم ، به من اجازهٔ رفتن بده » پیمبر به او اجازه داد

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»

پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثنیة البیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته است و می‌دانستند که خیبر به مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، وچون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و بیلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم.»

وچون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید واز یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند اورا نمی کشیم و به مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمك کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیماندهٔ محمد و یاران او چیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.

وچون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد ـ من درخیمهٔ یکی از تجار بودم ـ و گفت: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت:«آری»

گفتم«صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه‌می‌بینی در کارفراهم آوردن مال‌خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را بدیدم وگفتم :«ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم‌به تعقیب من آیند وپس از آن هرچه خواهی‌بگوی.»

گفت:«چنین کنم.»

گفتم:«بخدا برادرزادهٔ تودختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی‌بن‌اخطب را به زنی گرفت وخیبر را بگشود وهرچه در آن بودبه تصرف آورد که از آن وی و یارانش شد.»

گفت:«حجاج چه می گویی؟»

گفتم:«بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست‌برود،وپس ازسه روزحکایت راآشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید:«به روز سوم عباس حلهٔ خویش را بپوشید وعطرزد وعصا برگرفت و سوی کعبه رفت وطواف کرد.»

قرشیان گفتند:«ای ابوالفضل ،حقا صبوری درقبال مصیبت چنین‌بایدبود.»

گفت:«نه، قسم بخدایی که به او قسم می‌خورندکه محمد خیبر را بگشود و دخترشاهشان را به زنی گرفت واموال آنرا به تصرف آوردکه ازآن وی واصحابش شد . »

گفتند:«این خبر راکی برای تو آورد؟»

گفت:«همانکه آن خبر رابرای شما آورد که‌وی مسلمان شده‌بود وبیامد ومال خویش رابگرفت وبرفت که‌به‌محمد ویاران وی ملحق شودو به‌نزد وی‌باشد.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا برفت . اگر می انستیم با وی رفتار دیگر داشتیم . »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : اموال قلعه شق ونطاه و کتیبه تقسیم آمد. شق ونطاه سهم‌مسلمانان‌شد و کتیبه‌خمس خداعزوجل وخمس‌پیمبراووسهم خویشاوندان ویتیمان و براه ماندگان وهمسران پیمبرشد وکسانی که در صلح فدك رفت و آمد کرده بودند، محیصة‌بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی‌بار جو وسی‌بار خرما بدو داد .

همهٔ کسانی که به حد یبیه رفته بودند اگرهم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند وکس جز جابربن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبرخدا سهم حاضر بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت واهل فدك از ماجرای خیبریان خبر یافتند ، خدا ترس در دلشان انداخت و کس‌پیش پیمبر فرستادند که با اوصلح کنند ونصف حاصل فدك را بدهند . فرستادگان آنها درخیبر یا در راه یا مدینه پیش‌پیمبر آمدند و او پذیرفت . فدك خاص پیمبر بود که سپاه ومرکب سوی آن نرفته بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله‌بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد ومقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می‌گفتند: « به‌ما تعدی کردی .»

عبدالله می‌گفت : « اگر خواهید برگیرید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید مابرمیگیریم وسهم‌شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند : « آسمان وزمین براین روش استوار است .»

گوید:وچون عبدالله‌بن‌رواحه درموته کشته شدجباربن صخر برای‌تعیین‌مقدار حاصل می‌رفت. کاریهودان چنین‌بود ومسلمانان دررفتارشان‌چیز نامناسبی نمیدیدند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

تا وقتی که عبدالله‌بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .

ابن‌اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان‌خیبر را چگونه به‌یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به‌حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا بـر گرفت وبقیه را میان مسلمانان تقسیم کـرد ومردم آن به‌نفی بلد تسلیم شدند وپیمبر به آنها گفت : «اگر خواهید این املاك را به شما دهیم که در آن کار کنید وحاصل آن میان ما وشما تقسیم شود ومادام که خدا خواهد اینجا بمانید .»

« یهودان این ترتیب را پذیرفتند ومطابق آن کار می کردند وپیمبر عبدالله‌بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد ودر تعیین مقدار حـاصل عـدالت می کرد .

«وچون پیمبر در گذشت ابوبکر املاك را به‌دست آنها باقی گذاشت وچنانکه پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا در گذشت .

« عمر در آغاز امارت خویش به‌همین‌ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیرةالعرب دو دین با هم‌نباشد و دراین باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم‌شدو کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی‌بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیرةالعرب دو دین باهم نباشد.» هـر کس از شما که پیمانی‌ازپیمبردارد بیاردتا اجراکنم وهر که ندارد برای رفتن آماده شود. و یهودانی راکه ازپیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابوجعفر گوید : ازپس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت .

واقدی‌گوید : در این سال پیمبر خدای دخترخویش‌زینب را به‌ابی‌العاص‌بن ربیع پس‌دادواین درماه محرم بود.

گوید : وهم در این سال حاطب‌بن ابی‌بلتعه ازپیش مقوقس‌بزرگ‌مصر بیامد و ماریه وخواهرش سیرین ودلدل ویعفور، اسب وخر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یك‌خواجه نیزهمراه دوخواهر بود. حاطب‌پیش از آنکه به‌مدینه‌آید آنها را به‌اسلام خوانده بود وماریه باخواهرش مسلمان شده بودند وپیمبر آنها را به‌نزد ام‌سلیم‌دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان‌بن ثابت داد که عبدالرحمان‌بن حسان از او متولد شد .

گوید: وهم در این سال منبر پیمبر که از آنجابرای کسان سخن می کردساخته شد که دوپله وجایی برای نشستن داشت . به‌قولی منبر به‌سال هشتم ساخته شد اما درست ، همان سال هفتم است .

گوید : و هم در این سال پیمبر عمربن خطاب را باسی کس سوی هوازن فرستاد که‌با بلدی‌ازبنی‌هلال‌روان‌شد که شبانه راه‌می‌پیمودند و به روز نهان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند وبگریختند وتصادمی نبود وعمر بازگشت .

گوید : سفر جنگی ابوبکرپسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمة‌بن اکوع می گفت : «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم .»

ابوجعفر گوید : خبر این غزا را ازپیش گفته‌ایم .

واقدی‌گوید : سفر جنگی بشیربن‌سعد که‌باسی کس به‌قصد بنی‌مره سوی‌فدك رفت در شعبان همین‌سال بود که یارانش کشته شدند و او زخمدار میان کشتگان افتاده بود ، پس‌از آن به مدینه بازگشت .

ابوجعفر گوید : سفرجنگی غالب‌بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر غالب‌بن‌عبدالله کلبی را به سرزمین بنی‌مره فرستاد و مرداس‌بن نهیك ازگروه دشمن به‌دست اسامة‌بن‌زید کشته شد ویکی‌ازمردم انصار نیز به‌قتل رسید .

اسامة‌بن‌زیدگوید : وقتی به مرداس حمله بردیم‌گفت : « لااله‌الاالله » ولی دست از او برنداشتیم تاکشته شد وچون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « ای اسامه چرا متعرض اوشدی ؟ »

واقدی‌گوید : سفر جنگی غالب‌بن عبدالله سوی بنی عبدبن ثعلبه در همین سال بود. وچنان بود که یسار غلام پیمبر گفته بود ای‌پیمبر خدای، من بنی‌عبدبن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیمبر غالب‌بن‌عبدالله را با یکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی‌عبد حمله بردند و شتر وگوسفند براندند وسوی مدینه آوردند .

گوید : سفر جنگی بشیربن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعدبن‌عباده گوید: سبب این سفرجنگی، چنان بود که حسیل‌بن‌نویرهٔاشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش‌وی آمد که پرسید : « خبرچه داری؟ »

حسیل گفت : « جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینةبن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل‌بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند وغلام عیینةبن حصن به‌آنها برخورد که اورا کشتند، پس از آن باجماعت عیینه روبه رو شدند که منهزم شد وحارث بن‌عوف اورا درحال هزیمت‌بدیدوگفت: « ای‌عیینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری. »

ابن‌اسحاق‌گوید: چون پیمبر از خیبرسوی مدینه بازگشت ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر وجمادی‌الاول وجمادی‌الآخرورجب وشعبان ورمضان‌وشوال را در آنجا بماند وکسان را به‌غزا وسفرهای جنگی فرستاد . پس از آن در ماه ذی‌قعده همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضای عمرهٔ سال پیش روان شد ومسلمانانی که سال پیش‌باوی بودند همراه رفتند واین‌به سال هفتم‌هجرت بود. وچون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند وقرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند .

ابن‌عباس‌گوید : قرشیان به نزد دارالندوه‌صف‌کشیده بودند که‌پیمبر ویاران اورا به بینند وچون پیمبر به‌مسجد درآمد دست راست خودرا ازعبا درآوردوگفت:

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« خدا بیامرزاد کسی راکه امروز نیروی خویش را به‌آنها بنماید . آنگاه به حجر دست‌زد ودوان شد ویاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان‌شدند و به‌رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به‌حجرالاسود رسید وباز بدوید تا سه طواف به‌سر رفت وباقیماندهٔ طوافها را آهسته رفت .

ابن‌عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقررنیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که‌گفته بودند یاران محمد به محنت و نـداری افتاده‌اند و درحجةالوداع نیز چنین کرد وسنت شد .»

و هم‌ابن‌عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دخترحارث رابه‌زنی گرفت، درآن وقت احرام داشت بود وعباس‌بن عبدالمطلب اورا به زنی پیمبر داد .

ابن اسحاق‌گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روزسوم‌حویطب‌بن‌عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که‌وی را به ترك‌مکه وادارند و، گفتند:«وقت تو تمام شده از پیش ما برو. »

پیمبر گفت : «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم وغذایی بسازم که درآن حضور یابید .»

گفتند : « ما را به‌غذای توحاجت نیست ازپیش ما برو . »

پیمبر از مکه برون شد وابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بروی درآمد .

در این سفر پیمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و اونیز تغییر داد که‌شتر کم بود وبه جای آن‌گاو قربان‌کردند .

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیهٔ ذی حجه ومحرم وصفر و دومـاه ربیع‌الاول را آنجا به سربرد ، ودر ماه جمادی‌الاول‌گروهی را سوی شام فرستاد که در مـوته شکست خوردند و کارحج آن سال با مشرکان بود .

زهری‌گوید : پیمبر به مسلمانان گفته بود به‌قضای عمرهٔ حـدیبیه سال بعد

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عمره کنند وقربان کنند .

ولی ابن‌عمر گوید : این‌عمره قضا نبودبلکه مسلمانان ملتزم شده بودندبه سال بعد درهمان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقدی گوید : گفتار زهری به‌نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود وبه کعبه دست نیافتند .

محمدبن ابراهیم گوید : پیمبر در عمرهٔ قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم‌بن‌عمروبن قتاده گوید: پیمبردر این‌سفرسلاح وخود ونیزه‌همراه‌داشت ویکصد اسب برده بود. بشیربن سعد را بـه سلاح گماشت و اسبان را به محمدبن مسلمه سپرده بود وچون قرشیان خبریافتند بترسیدند ومکرزبن حفص را بفرستادند که درمرالظهران به‌نزد پیمبر آمد که باوی گفت: «درکوچکی وبزرگی به وفامعروف بوده‌ام ونمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم‌نزدیك من باشد.»ومکرز برفت و به‌قرشیان خبر داد .

واقدی گوید: درذی قعدهٔ همین سال ابن‌ابی‌العوجای سلمی به‌غزای‌بنی‌سلیم رفت وپیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد .

ابوجعفر گوید: ابن‌ابی‌العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و اوباهمه یارانش کشته شدند . ولی به‌گفتهٔ واقدی خود او نجات یافت وبه مدینه بازگشت ویارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی گوید زینب دختر پیمبردرگذشت. گوید: ودرصفر همین سال پیمبر غالب‌بن‌عبدالله لیثی را به غزای بنی‌الملوح سوی کدید فرستاد .

جندب‌بن مکیث جهنی گوید : پیمبر غـالب بـن‌عبدالله را سوی بنی‌الملوح

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرستاد که در کدید بودند و گفت به‌آنها حمله برد ومن نیز جزو همراهان وی بودم وبرفتیم وچون به‌کدید رسیدیم به‌حارث‌بن مالك لیثی برخوردیم واو را بگرفتیم .

اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب وروزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم» و او را دربند کرد و مردك سیاهی راکه همراه ما بود براو گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تونزاع کرد سرش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به درهٔ کدید رسیدیم وبعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم ویارانم مرا به‌دیدبانی فرستادند و من برتپه‌ای رفتم که همه جا را ببینم و آنجا دراز کشیدم واین به نزدیك غروب بود ویکی از آنها بیامد ومرادید که برتپه دراز کشیده بودم وبه‌زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اول روز ندیده بودم، ببین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مردگفت : « کمان مرا با دو تیر بیار » .

وچون کمان وتیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم وبه‌یك سو نهادم و تکان نخوردم .

مردگفت: « دوتیر من به او خورد اگر دیده‌بان بودتکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.»

گوید : صبر کردم تاگله بیامد وچون شیر بدوشیدند وبنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به‌آنها حمله بردیم و کسان‌بکشتیم وگوسفندان براندیم وباز گشتیم وبانگزن به‌طلب کمك سوی قوم‌رفت وما شتابان بیامدیم وبه حارث‌بن‌مالك وگماشتهٔ اورسیدیم‌وهردورا همراه بردیم و کمکیان قوم‌بیامدند که تاب آنها نداشتیم وچون نزدیك شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم وچندان ببارید که امکان گذرنبود ودشمن را بدیدیم که به‌ما می‌نگریست وراه پیش آمدن نداشت وبا سرعت از آنجا دور شدیم وکس به ما نرسید .

واقدی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده وچند کس بودند .

گوید : و هم دراین سال پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم علاءبن حضرمی را سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد بانامه‌ای بدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم : ازمحمد ، پیمبر فرستادهٔ خدا به منذربن‌ساوی « درود برتو . من ستایش خـدای یگانه مـی‌کنم. اما بعد ، نامهٔ تـو و، « فرستادگانت رسیدند ، هرکه نماز ماکند وذبیحهٔ ما بخورد وروبه قبلهٔ « ماکند مسلمان است وحقوق وتکـالیف مسلمانان دارد وهـرکـه دریغ ورزد باید جزیه دهد.»

گـویـد : پیمبر بـا آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمان از ذبیحه‌شان نخورد وزن از آنها نگیرد .

گوید : وهم دراین سال پیمبر خدای عمروبـن عاص را سوی جیفر وعباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیمبر کردند وبه دین وی‌گرویدند وعمروبن عاص زکات اموالشان بگرفت واز مجوسان جزیه‌گرفت .

گوید: وهم درربیع‌الاول این‌سال شجاع‌بن وهب بابیست وچهار کس سوی بنی‌عامر رفت وبه‌آنها حمله برد وشتر وگوسفند بگرفت که به هریك از آنها پانزده شتر رسید .

گوید: وهم‌دراین سال عمروبن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاح رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند وهمه یاران عمر را بکشتند واوبا زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقدی‌گوید : ذات اطلاح درحدود شام است ومردم‌آنجا از طایفهٔ قضاعـه

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند وسالارشان مردی به نام سدوس بود .

گوید : وهم دراول صفر ایـن سال عمروبن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد وعثمان‌بن طلحه وخالدبن ولید نیز همراه اوبـودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمروبن عاص چنان بود که خـود اوگوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بـازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند وسخن من در آنها اثر داشت فراهم‌آوردم وگفتم : « بخدا مـی‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد ومرا رای ونظری هست ، شما چه‌می‌گویید ؟»

گفتند : « رای توچیست ؟ »

گفتم : « رای من این است که پیش نجاشی رویم وآنجا باشیم، اگرمحمد برقوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط اوباشیم بهتر ازآنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگرقوم ما غلبه یافتند ،ما را نیك شناسند وجزنیکی ازآنها نبینیم.»

گفتند : « این رای صواب است.»

گفتم : « پس چیزی فراهم‌آرید که به نجاشی هـدیـه کنیم.» بهترین هـدیهٔ سرزمین مابرای وی چرم‌بود. چرم بسیارفراهم‌آوردیم وسوی‌نجاشی‌رفتیم ونزدیك وی‌بودیم که عمروبن امیهٔ ضمری‌آمد، کـه پیمبر او را در کار جعفربن ابـی‌طالب ویاران اوفرستاده بود .

گوید : ومن به یاران خویش‌گفتم : «اینك عمروبن امیهٔ ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخواهم که اورا به من دهد که گردنش بزنم وقرشیان بدانند که انتقامی‌گرفته‌ام وفرستادهٔ پیمبر را کشته‌ام. به‌این قصد پیش نجاشی رفتم وچنانکه معمول بود پیش وی به خاك افتادم .

نجاشی‌گفت : « دوست من! خوش‌آمدی از دیار خود هدیه‌ای‌آورده‌ای ؟»

گفتم: «آری، ای پادشاه چرم بسیارهدیه‌آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید واورا خـوش‌آمد . سپس‌گفتم : « ای پادشاه یکی را دیدم که از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیش تو بیرون می‌شد اوفرستادهٔ مردیست کـه دشمن ماست ، او را به من بده کـه خونش بریزم که اشراف وبزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست واگر زمین دهن‌باز می کرد از بیم وی وارد آن‌می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تونخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستادهٔ مردی راکه ناموس اکبر ، همانکه سوی‌موسی می آمد ، سوی وی می آید ، به تو دهم تا اورا بکشی ؟ »

گفتم : « ای پادشاه آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو اوشو کـه بـرحق است وبرمخالفان خویش غالب می شود چنانکه موسی برفرعون وسپاهش غالب‌شد. »

گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می کنی ؟ »

گفت : «آری » ودست خویش پیش آورد ومن با اوبیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خـود رفتم ورای من از آنچه بود بگشته بود واسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم ودر راه خـالدبن ولید را دیدم که‌از مکه می آمد واین پیش از فتح مکه بود . بدوگفتم : « ای ابوخالد کجا می‌روی ؟»

گفت: « بخدا کـار روشن شد واین مردپیمبر است ، مـی‌روم مسلمان شوم تا کی‌صبر کنم .»

گفتم : « بخدا من‌نیز می‌روم مسلمان شوم .» وهر دوبه نزد پیمبر خدا رفتیم وخالد پیش رفت وبیعت کرد ومسلمان شد . آنگاه من به پیمبر نزدیك شدم وگفتم: « ای پیمبر با تو بیعت می کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشی واز خطاهای بعد سخن نکردم .»

پیمبر گفت : « ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می کند » و من

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بیعت کردم و باز گشتم .

ابن اسحاق گوید : عثمان بـن طلحه نیز همراه خالد وعمروبود و بـا آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث سال هشتم هجرت .

درجمادی‌الآخر این سال پیمبر خدا عمروبن عاص را بـا سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

وقصه چنان بود که مادرعاص بن‌وائل ازطایفهٔ قضاعه بود وپیمبر می‌خواست آنها را بـه ائتلاف آرد واشراف مهاجر وانصار را بـا عمروبن عاص فرستاد . پس‌از آن عمرو کمك خواست‌وابـی عبیدةبن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار وازجمله ابوبکر بفرستاد که همگی پانصد کس شدند .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم عمروبن عاص را به سرزمین بلی وعذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند وسبب آن بود که مادر عاص‌بن وائل از قوم بلی بود وپیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به‌ائتلاف آرد وچون در سرزمین جذام به‌آبی رسید که سلاسل نام داشت وغزوه نام از آن‌گرفت بیمناك شد و کس پیش پیمبر فرستادو کمك خواست وپیمبر ابوعبیدةبن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین واز جمله ابوبکر وعمر رضوان‌الله علیهم به کمك او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می‌فرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » وچون پیش عمروبن عاص رسید عمرو بدو گفت : «ترا به کمك من فرستاده‌اند »

ابـوعبیده گفت : « ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تومی کنم،

عمرو گفت : « من امیر توام وتو کمك من هستی »

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوعبیده گفت : « چنین باشد » وعمروبن عاص باکسان نماز کرد .

واقدی گوید : وهم دراین سال غزوهٔ خبط رخ داد و سالار آن ابوعبیدةبن جراح بود که پیمبر اورا درماه رجب با سیصدکس از مهاجر وانصار سوی جهینه فرستاد وبه سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند .

جابربن عبدالله انصاری گوید : بیرون شدیم وسیصد کس بودیم وسالارمان ابوعبیدةبن جراح بود و گرسنه ماندیم ومدت سه‌ماه برگ درخت می‌خوردیم وحیوانی ازدریابر آمد که آنرا عنبر می گفتندویك نیمه‌ماه از آن می‌خوردیم ویکی ازانصار شترانی بکشت وروز بعد نیز چند شتر کشت وابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت .

ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود .

عمروبن دینار بنقل از جابربن عبدالله گوید : بـه سختی افتاده بـودنـد و سالارشان قیس‌بن سعد بود ونه شتر برای آنها کشت .

گوید : سوی دریا رفته بودند ودریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه‌روز از آن بخوردند وچون پیش پیمبر بازگشتند کار قیس را باوی بگفتند واو صلی‌الله علیه وسلم گفت : « بخشندگی خوی این خاندان‌است .»

ودربارهٔ ماهی گوید : بخدا اگرمی‌دانستیم پیش ازحرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سخنی درروایت ابن دینار نیست .

ابوالزبیربه نقل از جابر گوید : «پیمبر یك پوست خرما به ما داد وابوعبیده مشت‌مشت به‌مامی‌داد، پس‌از آن یکی یکی می‌داد که‌آنرا می‌مکیدیم وتا شب آب می‌نوشیدیم وچون خرما تمام شد برگ درخت می‌چیدیم و سخت‌گرسنگی کشیدیم آنگاه‌ماهی مرده‌ای از دریا برون افتاد، وابوعبیده‌گفت: «گرسنگان بخورید .»

گوید: ابوعبیده‌یکی‌از دنده‌های ماهی را می‌گذاشت وشتر سوار از زیرآن می گذشت وپنج نفر درجای چشم آن جا می گرفت واز آن بخوردیم وروغن گرفتیم

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچاق شدیم وچون‌به مدینه آمدیم وقصه را با پیمبر بگفتم او صلی‌الله علیه وسلم گفت : «روزی‌ای‌را که خدابرای شمامیفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید ؟» وما چیزی همراه داشتیم ونزد پیمبر فرستادند واز آن بخورد .

واقدی‌گوید : این غزوه را خبط از آن‌گفتند که دراثنای‌آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند ودهانشان همانند شتر علفخوار شده بود .

گوید : وهم درشعبان این سال پیمبر گروهی را به سفرجنگی فرستاد وسالار آن ابوقتاده بود .

عبدالله‌بن ابی حدرد اسلمی‌گوید : زنی از قوم خویش‌گرفتم ودویست درم مهر او کردم وپیش‌پیمبر رفتم که در کار زن‌گرفتن خویش از او کمك‌گیرم. گفت : «چقدر مهر کرده‌ای ؟»

گفتم : « دویست درم . »

گفت : « سبحان‌الله ، اگر درهمهارا از کف دره مـی‌گرفتید ، بیش از این نمی کردید . بخدا چیزی ندارم که به تودهم .»

گوید : چند روز بعد یکـی از بنی جشم بن معاویه به نام رفاعةبن قیس یا قیس بن‌رفاعه باگروهی بسیار از قوم جشم بیامد ودربیشه فرودآمد و مـی‌خواست طایفهٔ قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم‌آرد .

گوید : واو درطایفهٔ جشم نام‌آور وبـزرگ بود . وپیمبر مـرا با دوتن از مسلمانان خواست وگفت : « سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از اوبیارید . » وشتری لاغر به‌ما داد وکه‌یکی ازمابر آن نشست وازضعف برخاستن نتوانست وکسان از پشت کمك کردند تابه زحمت برخاست و پیمبر گفت : «نوبت به‌نوبت سوار شوید. »

گوید: برفتیم وشمشیروتیرهمراه داشتیم‌ونزدیك غروب به عشیشیه رسیدیم ومن درگوشه‌ای کمین کردم وبه دو رفیقم‌گفتم که درگوشهٔ دیگر کمین کنند وبه‌آنها

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویید و حمله کنید .

گوید : در آن حال بودیم وانتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، وشب گذشت وچوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد وبراو بیمناك شدند وسالارشان رفاعةبن قیس برخاست وشمشیر به‌گردن آویخت و گفت : «به‌دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای اورخ داده.»و کسانی ازهمراهان وی گفتند : «نرو ، ما می‌رویم . »

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید » .

گوید : روان شد و نزدیك من رسید ومن تیری بینداختم که درقلب وی جای گرفت وصدایش درنیامد ومن برجستم وسراورا بریدم. آنگاه ازیك طرف سپاه حمله بردم وتکبیر گفتم ودورفیقم نیز حمله کردند وتکبیر گفتند وقوم فراری شدند وزن وفرزند وسبك وزن هرچه توانستند همراه بردند وما شتربسیاروگوسفند فراوان براندیم وپیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زنم را به‌خانه آوردم .

به‌گفته واقدی پیمبر ابی‌حدرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند وپانزده روز در سفر بودند وهریك شانزده سهم گرفتند وهرشتر برابرده گوسفند بود ،وچهار زن گرفته‌بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به‌ابوقتاده رسید ومحمیةبن جزء دربارهٔ او با پیمبر سخن کرد وپیمبر از ابوقتاده پرسید وگفت اورا از غنیمت خریده‌ام .

پیمبر گفت : « اورا به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که اورا به محمیةبن جزء زبیدی داد .

گوید: ودر همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث‌بن ربعی و محلم بن‌جثامه لیثی برفتیم و چون به درهٔ اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامربن اضبط اشجعی برما گذشت که برشتر خویش بود و خرده کالایی با یك مشك شیر همراه داشت، و سلام مسلمانی گفت و ما دست از او بداشتیم. امامحلم‌بن‌جثامه لیثی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بریخت و شتر و خرده کالای اورا بگرفت و چون پیش پیمبر بازگشتیم و ماجرارا با وی بگفتیم این آیهٔ قرآن دربارهٔ ما نازل شد:

«یا ایهاالذین آمنوا اذاضربتم فی سبیل‌الله فتبینوا ولاتقولوا لمن‌القی الیکم السلام لست مؤمنا تبتغون عرض‌الحیوة‌الدنیا فعندالله مغانم کثیرة کذلك کنتم من قبل فمن‌الله‌علیکم فتبینوا ان‌الله کان بماتعملون خبیرا»[1]

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق پردازید، به آنکس که سلام به شما عرضه می کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جویید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا برشما منت نهاد، پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می کنید آگاهست.

به‌گفتهٔ واقدی پیمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد و هشت کس بودند.

سخن از غزای موته.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت، دوماه‌ربیع را آنجا

---

۱ ـ نساء: ۹۴

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

به سر برد ودر جمادی‌الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته‌شدند.

عروةبن‌زبیر گوید :پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد وزیدبن‌حارثه راسالار قوم کرد و گفت: «اگر زیدبن حارثه کشته شد جعفربن ابی‌طالب سالار قوم باشد واگر جعفربن‌ابی‌طالب کشته شد عبدالله‌بن‌رواحه سالار قوم‌باشد.» ومردم برای‌رفتن آماده شدند وسه‌هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم،با سالارانی که پیمبرمعین کرده بود وداع کردند ودرود گفتند وچون با عبدالله‌بن‌رواحه وداع می کردند بگریست.

گفتند:«از چه می گریی؟»

گفت:« به خدا از علاقه به دنیا وشوق دیدار شما نیست،ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای از کتاب خدامی‌خواند که‌گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم‌بردن وی‌بر خداحتم ومقرراست . وندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن در آیم.»

مسلمانان‌گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان‌کند و به شایستگی پیش ما پس آرد .»

هنگامی‌که قوم روان می‌شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع‌کرد وبا قوم برون شد وپیمبر آنها را بدرقه‌کرد.

وچون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس‌از رومیان درمآب‌بلقا فرودآمده ویکصد هزار از عربان لخم وجذام وبلقین و بهراء وبلی به آنها پیوسته‌اند ویکی از قوم بلی وتیره اراشه به نام مالك بن‌رافله سالارآنهاست.

وچون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و درکار خود نگریستند،گفتند:«به پیمبر بنویسیم وشماردشمن را بدوخبر دهیم‌که یا برای‌ما کمك فرستد یا فرمان خویش بگوید که به‌کاربندیم.»

عبدالله‌بن‌رواحه‌کسان را دل دادو گفت:«ای قوم ، چیزی که‌آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی‌آن بیرون‌آمده‌اید. ما به عدد وقوت و کثرت با

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

دشمن پیکار نمی‌کنیم به کمك این دین جنگ می‌کنیم کـه خـدا به وسیلهٔ آن ما را کرامت داده است ،برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند:«بخدا ابن‌رواحه راست می‌گوید.»وبه راه افتادند.

زیدبن‌ارقم گوید: من پدر نداشتم ودر خانهٔ عبدالله‌بن‌رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد وردیف خود سوار کرد ویك شب که در راه‌بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، ومن از شنیدن آن بگریستم ومـرا تازیانه زد وگفت :« ای نابکار ترا چه باك ، خدا شهادت نصیب من می‌کند و تـو برمی‌گردی.»

گوید: مسلمانان تاحدود بلقا برفتند وهرقل با سپاه خویش از رومی وعرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود.وچون دشمن نزدیك شد مسلمانان به سوی دهکدهٔ موته رفتند ودو گروه آنجا روبه‌روشد ومسلمانان سپاه آراستند ویکی از بنی‌عذره‌را که قطبةبن‌قتاده نام داشت به میمنه نهادند ویکی از انصار را به نام عبایةبن‌مالك به میسره نهادند، آنگاه به جنگ پرداختندوزیدبن‌حارثه که پرچم پیمبر رابه‌دوش‌داشت بجنگید تا کشته شد . پس از آن جعفربن‌ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد وآنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد . جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی‌بن‌عبادگوید : پدر رضاعی من که یکی از بنی‌مره بود ودر جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت:« بخداگویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شدو آنرا پی کرد وبه جنگ دشمن پرداخت وبجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن‌رواحه پرچم را بگرفت ، در این هنگام بر اسب خویش بود ومی‌خواست فرودآید ولحظه‌ای مردد ماند وبه خویشتن دل‌دادو فرودآمد وپسر عموی وی بیامد وپاره‌گوشتی بدوداد وگفت:«کمی قوت‌بگیر که‌در این روزها سخت به زحمت‌بوده‌ای.»وعبدالله‌چیزی از آن‌بخورد وصدای‌جنگاوران

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

را از سویی بشنید وبا خویش گفت:« وتوزنده‌ای» وگوشت را بینداخت‌وشمشیر برگرفت وپیش رفت وبجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله‌بن‌رواحه ثابت‌بن‌اقوم‌عجلی پرچم‌راگرفت‌وگفت: «ای‌گروه مسلمانان یکی را به‌سالاری برگیرید.»

گفتند:«توسالار باش.»

گفت:«من این‌کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالدبن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را ازمعرکه به در برد .

ابوقتاده‌گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد وگفت:«زیدبن‌حارثه‌سالارشما است واگر کشته شد جعفربن‌ابی‌طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن‌رواحه سالار است» وجعفربرجست و گفت:«باور نمی کردم که زید را برمن‌سالار کنی.»

پیمبر گفت:« برو،تو که نمی‌دانی کدام یك بهتر است.» وقوم برفتند وچندان که خداخواست‌گذشت. آنگاه پیمبر برمنبر رفت‌وماگفت‌تاندای‌نماز جماعت داده‌ند و مردم فراهم آمدند وگفت:« در نیکی است،در نیکی است ، درنیکـی است ، از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم، برفتند وبا دشمن روبه روشدند وزید به شهادت‌رسید (وبرای زیدآمرزش خواست) پس از اوجعفر پرچم راگرفت وبه دشمن حمله‌برد تاکشته شد (واز شهادت جعفر سخن آورد وبرای اوآمرزش خواست) پـس از او عبدالله‌بن‌رواحه پرچم راگرفت و پایمردی کـرد تا به شهـادت رسید (وبـرای او آمرزش خواست) پس از اوخالدبن‌ولید پرچم را بگرفت،وی سالار نبود وازپیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت:« خدایا خالد یکی از شمشیرهای تـو است وتویـاری او می‌کنی» وازآنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس‌گفت: «بـروید وبـرادران

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خود راياری دهيد وهيچکس بجای نماند.» وکسان در گرمای سخت پياده و سواره به افتادند .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گويد: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسيد پيمبر گفت: «ديشب جعفر را به خواب ديدم که باگروهی از فرشتگان به سوی سرزمين يمن می‌رفت و



PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خدا فرار کرده‌اید ودر خانه نشسته وبیرون نمی‌شود .»

وهم در این سال پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به غزای مکه‌رفت،

سخن از فتح مکه

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر ازپس آنکه سپاه سوی موته فرستاد ، جمادی‌الآخرو رجب را در مدینه به سربرد وچنان شد که طایفهٔ خزاعه زیر مکه بر آب خویش‌به‌نام وتیربودند وبنی‌بکربن‌عبدمناة بر آنهاحمله بردند وسبب حادثه مردی‌از بنی‌الحضرم بود که مالك بن‌عباد نام داشت رهم پیمان اسودبن‌رزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خراعه اوراکشتند ومالش را بردند، ومردم‌بنی‌بکر به تلافی خون‌وی یکی ازخزاعیان راکشتند وخزاعیان برپسران اسواد بن‌رزن‌دیلی، سلمی و کلثوم وذویب که سران واشراف بنی‌بکر بودند حمله بردند وخونشان را بریختند . واین‌حادثه نزدیك نشانه‌های حرم‌رخ داد.

یکی از مردم بنی‌دیل‌گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی‌الاسودبه‌سبب‌برتریشان دوخونبها داشتند وما یك خونبها داشتیم ودر آن هنگام که بنی‌بکروخزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن‌اسحاق‌گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر وقریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد وهر که خواهدبا قرشیان پیمان بندد ببندد ،وطایفهٔ خزاعه با پیمبرپیمان بستند وبنی‌دیل‌بنی‌بکرفرصت را غنیمت شمردند وخواستند انتقام‌کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن‌معاویهٔ دیلی که سالار قوم بود، اما همهٔ‌بنی‌بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه برخزاعیان که نزدیك مکه بر آب وتیر بودند حمله برد که یکی‌از آنها

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

کشته شد. پس از آن دوقوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند وقرشیان بنی‌بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به‌کمك بکـریان جنگ کـردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به‌گفتهٔ واقدی آنشب صفوان بن‌امیه وعکرمة بن‌ابی‌جهل وسهیل بن‌عمرو با مرکب وغلام به‌کمك‌بنی‌بکر وبرضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی به حرم رسیدند بنی‌بکریان به نوفل‌گفتند: «اکنون نه حرم رسیدیم،خدارا،خدارا.»

واوسخنی وحشت‌آورگفت‌که ای بنی‌بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید،شماکه در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام‌گرفتن پروادارید.

در آن شب که بکریان بر آب وتیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به‌نام‌منبه از آنها بکشتند ومنبه مردی سست‌دل بود وبا یکی از قوم خویش به نام تمیم بن‌اسد همراه بود که بدو گفت:«ای تمیم فرار کن که من‌بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم‌ببرید.» وتمیم برفت ومنبه را بگرفتند وبکشتند.

وچون خزاعیان وارد مکه شدند به خانهٔ بدیل‌بن‌ورقای خزاعی وخانهٔ‌یکی‌از وابستگان خود به نام رافع‌پناه بردند .

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی راکه با پیمـبرداشتند شکستند بـه سبب‌آنکه خـزاعیان هم پیمان او صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند، عمر وبن سالم خزاعی کعبی به مدینه‌پیش پیمبر رفت وباوی‌گفت که خزاعیان مسلمان‌بوده‌اند وستم دیده‌اند واز اوکمك خواست وپیمبر چون سخنان او را بشنیدگفت :« یاری می‌شوید.» وهماندم‌ابری در آسمان پدیدارشد و پیمبرگفت : « این ابرپیش در آمد یاری‌بنی کعب است.»

پس از آن بدیل‌بن‌ورقا با تـنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرارا با وی بگفت وهمگی به مکه بازگشتند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

آنگاه پیمبر به کسان گفت:«به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان رامحکم کند ومدت آنرا بیفزاید.»

وچنان شد که بدیل بن ورقا وهمراهان وی درعسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان اورا فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود وپیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناك بودند. وچون ابوسفیان بدیل را بدید گفت:«از کجا می آیی»وحدس زدکه پیش پیمبر رفته است .

اما بدیل گفت:«با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت:«پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

وچون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شترخود داده.» وبه‌محل خفتن شتروی رفت وپشکلی بگرفت وبشکست که هسته‌در آن بود و گفت:«قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه‌رسید به‌خانهٔ دختر خود ام‌حبیبه رفت وچون‌خواست برفراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد وابوسفیان گفت: «دختـرم! نمی‌دانم ، فراش شایستهٔ من نیست یامن شایستهٔ فراش نیستم.»

ام‌حبیبه گفت:« این فراش پیمبر خداست و تومشرك ونجسی ونخواستم بر- فراش پیمبر نشینی .»

گفت:«بخدا دختر کم! از وقتی ترا ندیده‌ام دچارشری شده‌ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد وپیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت واز اوخواست که دربارهٔ وی با پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه‌پیش عمر رفت وبا وی‌سخن کرد .عمر گفت:« من برای شماپیش پیمبر شفاعت کنم؟بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ‌می کنم.»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پس از آن پیش علی بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود وحسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب وجوش بود وبه علی گفت:«رشتهٔ خویشاوندی تواز همه‌کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام ونباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش‌پیمبر خدا برای ما شفاعت کن. »

علی گفت:«ای ابوسفیان، پیمبر عزمی دارد که دربارهٔ آن با وی‌سخن نتوانیم کرد .»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست وگفت: «ای دختر محمد ، می‌توانی به این پسرك خویش بگویی که میان کسان پناه نهد وتاآخر روزگار سالار عرب باشد ؟»

فاطمه‌گفت:«بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی‌رضای پیمبر، پناه نیاردنهاد.»

ابوسفیان‌گفت:«ای ابوالحسن ، می‌بینم که‌کارها سخت شده ، راهی به من بنمای .»

علی‌گفت:«بخدا چیزی ندانم که‌کاری‌برای توتواند ساخت اما توسالاربنی‌کنانه‌ای برخیز ومیان‌کسان پناه بنه‌وبه سرزمین خویش بازگرد.»

گفت:«آیا این‌کارسودی دارد؟»

علی‌گفت:«نه، سودی نداردولی جز این‌چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخاست وگفت:«ای مردم من میان‌کسان پناه نهادم.»

سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند : « چه خبر ؟ »

گفت:«پیش محمد رفتم وبا او سخن کردم وجوابم نداد .پس از آن‌پیش‌پسر ابوقحافه رفتم وکاری نساخت ، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود، آنگاه پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود وکاری به من گفت که کردم،اما ندانم آیا سودی دارد یانه؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند:«چه کاری بود؟»

گفت:«به من گفت: میان کسان پناه‌بنه،وچنین کردم.»

گفتند:«آیا محمد اینرا تایید کرد؟»

گفت:«نه.»

گفتند:«بخدا با عقل توبازی کرده و گفتهٔ تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت:«جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند وبه کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماه کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و گفت:«دختر کم،پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تونیز آماده شو.»

ابوبکر گفت:«قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت:«بخدانمی‌دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه داردو گفت بکوشندو آماده شوند. آنگاه گفت:« خدایا خبر وخبرگیران را از قرشیان بازدار تاآنها را غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید : وقتی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن‌ابی بلتعه نامه‌ای به قرشیان نوشت وقضیه را به آنها خبر داد ونامه را به یکی از زنان مزینه وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها به ساره وابستهٔ یکی از بنی‌عبدالمطلب داد ودستمزدی برای او نهادکه نامه را ببرد وزن نامه را درموی خویش نهادو آنرا بپیچید وبه راه افتاد .

پیمبر از آسمان خبریافت که حاطب چنین کرده وعلی‌بن ابی‌طالب وزبیربن عوام را بفرستاد وگفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به‌آنها خبر دهد ، اورا بگیرید .

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

علی وزبیر بیرون شدند ودر حلیفه بـه زن رسیدند واو را از مـرکب فرود آوردنـد وبارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی‌بن ابی‌طالب بـدوگفت : «قسم می‌خورم‌که پیمبرخدا دروغ نگفته وما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم . »

وچون‌آن زن سختی اورا بدیدگفت : « بـه یکسورو » علی بـه‌یکسو رفت واوگیسوان خود را بگشود ونامه را برون‌آورد و تسلیم‌کرد که پیش پیمبر آورد و اوصلی‌الله علیه وسلم حاطب را بخواست وگفت : « چرا این کار راکردی ؟ »

حاطب‌گفت : « ای پیمبرخدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم وتغییر نیافته‌ام واعتقاد نگردانیده‌ام ولـی مرا درمیان قرشیان ریشه وعشیره نیست وپیش آنها زن وفرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمربن خطاب که‌آنجا بود گفت : «ای پیمبر خدا بگذار تاگردنش بزنم کـه منافقی کرده است.»

پیمبرگفت : « ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز وجل به اهل بدر نگریست وگفت: هرچه خواهید کنید که شما را بخشیده‌ام» وخدا دربارهٔ حاطب این آیات را نازل فرمود :

« یاایهاالذین آمنوا لاتتخذواعدوی وعدوکم اولیاء تلقون‌الیهم بـالمودة و قدکفروا بماجائکم من‌الحق یخرجون الرسول وایاکم‌ان‌تؤمنوا بالله ربکم ان‌کنتم خرجتم جهادافی‌سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون‌الیهم بالمودة وانااعلم بما اخفیتم وما اعلنتم ومـن یفعله منکم فقد ضل سواءالسبیل . ان‌یثقفوکـم یکونوا لکم اعـداء ویبسطواالیکم ایـدیهم والسنتهم بالسوء وودوا لوتکفرون. لن‌تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم‌القیامة یفصل بینکم‌والله بماتعملون بصیر. قدکانت لکم‌اسوة حسنة فی ابراهیم والدین معه‌اذقالوا لقومهم انابرآء منکم و مماتعبدون من دون‌الله کفرنابکم وبدابیننا وبینکم‌العداوة والبغضاء ابدأحتی تؤمنوا بالله وحده‌الا قول ابراهیم لابیه

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

لاستغفرن‌لك‌وما‌املك لك‌من‌الله من‌شیء‌ربنا علیك‌توكلناواليك‌انبنا واليك‌المصير[1]»
یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من ودشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید ، درصورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند وپیغمبر را بیرون می کنند وشما را نیز ، که چرا به پرورگارتان ایمان آورده‌اید. اگربرای جهاد درراه حق‌وطلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید ومن به‌آنچه نهان داشته‌اید و آنچه‌عیان داشته‌اید داناترم. وهر که از شما چنین کند میان‌راه گم کرده است اگر با شما برخورد کنند دشمنانتان باشند ودستها وزبانهایشان را به‌بدی سویتان بگشایند ودوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه‌خویشاوندانتان واولادتان هرگزسودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می کند وخدا به اعمالی که می کنید بیناست . ابراهیم و کسانی که باوی بودند برای شما مقتدایی نکوبودند وقتی به قومشان‌گفتند ما ازشما وبتانی که سوای خدا می پرستید بیزاریم، به‌شما کفر می‌ورزیم وهمیشه میان ما وشما عداوت و کینه توزی هست تا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (ومیانشان مودتی نبود) به جزگفتار ابراهیم با پدرش که برای توآمرزش خواهم خواست ودر قبال خداکاری برایت نتوانم‌کرد ، پروردگارا! توکل به‌تو می کنیم وسوی‌توباز می‌گردیم وسرانجام‌سوی تواست .

ابن عباس‌گوید : پس ازآن پیمبر راه سفرگرفت وابورهم کلثوم‌بن‌حصین غفاری رادرمدینه جانشین کرد واین به روز دهم رمضان بود. وپیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به‌کدید ، میان عسفان وامیم ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا درمرالظهران فرودآمد وده هزارکس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم ومزینه‌آمده بودند واز هرقبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و انصار با پیمبرآمده بودند وهیچکس ازآنها به جای نمانده بود .

---

۱ ــ ممتحنه : ۱ تا ۴

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون پیمبر درمرالظهران فرود آمد، هنوز قرشیان بیخبربودند ونمی‌دانستند چه می کند . درآن شب ابو سفیان‌بن حرب وحکیم‌بـن حزام وبدیل‌بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند .

وچنان بود که عباس بن عبدالمطلب درراه با پیمبر برخورده بود وابوسفیان ابن حارث وعبدالله‌بن ابی‌امیةبن مغیره درنیق العقاب میان راه مکه ومدینه‌خواسته بودند به نزد پیمبر روند وام سلمه باوی صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آنها سخن کرده بود وگفته بود : «ای پیمبر، عموزاده وپسرعمه وداماد تواند.»

پیمبر گفت : « مرا باآنها چه کار ، پسرعمویم حرمتم برد وپسر عمه ودامادم همانست که درمکه سخنان ناروا به من گفت.»

وچون آن دوتن ارگفتار پیمبرخبر یافتند ابوسفیان‌بن حارث که پسرخردسال خویش را همراه داشت گفت : « بخدا اگر اجازه نـدهد اورا ببینم دست پسرم را می گیرم ودرزمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی وگرسنگی بمیریم . »

وچون این سخن با پیمبر بگفتند رقت کرد واجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند .

واقدی‌گوید : وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد ، بعضی‌ها می گفتند: «قصد قریش دارد.»بعضی می گفتند. آهنگ‌هوازن دارد .» بعضی می گفتند: «سوی‌ثقیف‌می‌رود.» وپیمبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند وپرچم نبسته بود تا به قدیدرسید وبنی سلیم با اسب وسلاح کامل‌بیامدند. عیینه با تنی چند از یـــاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود . واقرع‌بن حابس درسقیا به‌وی پیوست. عیینه بـا پیمبر گفت : « ای پیمبر خدای ، نه ابزارجنگ داری، نه جامهٔ احرام، قصد کجا داری؟»

پیمبر گفت : «هرجا خدا بخواهد .»

آنگاه پیمبر دعاکرد که خدا خبرها را ازقرشیان بازدارد. عباس درسقیابه او رسیده بود ومخزمةبن نوفل درنیق‌العقاب پیش وی رفته بود وچون درمـرالظهران

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرودآمد ابوسفیان بن‌حرب به‌همراهی حکیم‌بن حزام برون‌آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرودآمد عباس گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان برقرشیان درآید و بـــه زور وارد مکه شود برای همیشه نـابود می‌شوند.» وبـراستر سپید پیمبر نشست وبا خودگفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم‌کشی یا شیر دوشی یاکسی را بیابم کـه سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبرخبر دهد که بیایند وازاو امان‌گیرند .»

گوید: برفتم و درمیان اراكها همی گشتم کـه کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب وبدیل‌بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر دربارهٔ پیمبر خدا برون شده بودند وشنیدم که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به‌هیجان آمده‌اند .»

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه ازاین کمتر وناچیزترند . »

وچون صدای اورا شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : «آری . »

گفت : « پدر ومادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینك پیمبر خداست که با ده‌هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی ندارید . »

گفت : « می‌گویی چکنم ؟ »

گفتم : «پشت سرمن براین استرسوار شوتا از پیمبربرای توامان بگیرم کـه بخدا اگر برتو دست یابدگردنت بزند.»

گوید:ابوسفیان‌پشت‌سرمن‌سوارشد ومن‌استر پیمبررابدوانیدم‌تاپیش‌وی‌رویم. درراه که به‌آتش مسلمانان می‌رسیدیم درمن می‌نگریستند ومی‌گفتند : «عموی‌پیمبر براستر پیمبرمی‌رود !»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وچون به‌آتش عمربـن خطاب رسیدیم‌گفت : «این ابوسفیان است ستایش خدایی راکه ترا بی‌پیمان وقرارداد به دست من انداحت .» وی سوی پیمبر خدای دویدن‌گرفت ، من نیز استر راکه با ابوسفیان برآن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم ، و با عمربـه یکوقت پیش پیمبر شدیم واوگفت: « ای پیمبرخدای، اینك ابوسفیان دشمن خداست که بـــی‌قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم : « ای پیمبر خدا من اورا پناه داده‌ام» آنگاه به نـزدیك پیمبر نشستم وسراو راگرفتم وگفتم : « بخدا هیچکس جزمن باوی آهسته‌گویی نکند .»

وچون عمر دربـارهٔ ابوسفیان سخن بسیار کردگفتم: « ای عمر، آرام‌باش ، بخدا این همه اصرار ازآن می کنی که وی یکی از بنی‌عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمرگفت : « ای عباس آرام باش ، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تـو چندان شاد شدم که اگرپدرم ، خطاب ، اسلام‌آورده بود چنان شاد نمی‌شدم ، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام توبیشتر از اسلام‌آوردن خطاب شاد می‌شود . »

پیمبرگفت : « برو ، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد وصبحگاه اورا پیش پیمبرآورد که چون او را بدیدگفت: « ای ابوسفیان، هنگام‌آن نرسیده‌که بدانی خدایی جزخدای یگانه نیست ؟ »

ابوسفیان‌گفت : «پدر ومادرم فدای توباد ، چه خویشاوندوست وبردبار و بزرگواری ، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بودکاری برای من ساخته‌بود. »

پیمبرگفت : «آیا وقت‌آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، از این قضیه چیزی دردلم افتاده است.»

عباس‌گوید: بدوگفتم: «زودتراز آنکه‌گردنت را بزنند شهادت حق‌بگوی.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

واو کلمهٔ شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: « ای عباس اورا ببر وبه‌نزدیك دماغهٔ کوه درتنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا براو بگذرد.»

گفتم : «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد ، چیزی برای او مقرر کن که درمیان قومش مایهٔ سرفرازی اوشود . »

پیمبر فرمود : « بسیار خوب، هر که به خانهٔ ابوسفیان درآید درامان است ، وهر که به مسجدالحرام درآید درامان است وهر که درخانه به روی خویش ببندد درامان است.»

گوید : « ابوسفیان را ببردم وبه نزدیك دماغهٔ کـوه درتنگنای دره بداشتم و قبایل براو می گذشت واو می گفت : « ای عباس، اینان کیانند ؟»

می گفتم : « قبیلهٔ سلیم است . »

می گفت: « مرا با سلیم چکار؟»

وقبیلهٔ دیگر می گذشت واو می گفت : « اینان کیانند ؟»

می گفتم : « قبیلهٔ اسلم است.»

می گفت : « مرا با اسلم چکار؟»

وقبیلهٔ جهنیه می گذشت واومی گفت : «اینان کیانند؟»

می گفتم : « قبیلهٔ جهینه است . »

می گفت : « مرا با جهنیه چکار ؟ »

وچون پیمبر باگروه سبز گذشت که از مهاجروانصار بود وهمه مسلح بودند وجز دیدگانشان دیده‌نمی‌شد ، ابوسفیان گفت: « ابوالفضل اینان کیانند ؟ »

گفتم : « این پیمبر است با مهاجر وانصار . »

گفت : « ای‌ابوالفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد . »

گفتم : « این پیمبری است . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفت : « بله چنین است.»

گفتم : « سوی قوم خویش رو وبه‌آنها خبر بده . »

واو باشتاب برفت ووارد مسجدالحرام شد وبانگ زد : « ای‌گروه قرشیان، اینك محمد آمده باسپاهی که تاب آن ندارید.»

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : «هر که به‌خانهٔ من در آید درامان است . »

گفتند : « خانهٔ توبه چه‌کار ما می‌خورد ؟»

گفت : «هر که وارد مسجد شود درامان است وهر که درخانه به روی‌خویش ببندد درامان است . »

هشام‌بن عروه‌گوید: پدرم‌به‌عبدالملك‌بن مروان چنین‌نوشت: «ازمن پرسیده بودی‌آیا خالدبن ولید به روز فتح مکه حمله‌آورد وحملهٔ وی به‌فرمان‌کی بود ؟وی به روز فتح، همراه پیمبر بود واوصلی‌الله علیه‌وسلم به دزهٔ مر رسید وآهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم‌بن حزام را فرستاده بودندکه پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی‌دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی‌آنها می‌رود یا سوی طائف می‌شود . ابوسفیان وحکیم‌بن حزام بدیل‌بن ورقارا نیز همراه بردندکه مصاحبت وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی‌آنها را می‌فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشدکه نمی‌دانیم محمد قصدکجا دارد ؛ سوی ما می‌آید یا سوی هوازن می‌رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بودکه صلح حدیبیه میان پیمبر خدای وقرشیان برقرار بودکه مدت معین داشت وبنی بکربه قرشیان پیوسته بودند.گروهی ازبنی کعب با طایفه‌ای از بنی‌بکر پیکارکردند و در صلحنامهٔ حدیبیه مقرر بودکه دوطرف از همدیگر دست بدارند وقرشیان بنی‌بکر را به‌سلاح کمك دادند وبنی کعب از این کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت ودراین غزا درمرالظهران ابوسفیان وحکیم

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وبدیل‌را بدید و آنها نمی‌دانستند که پیمبر آنجا فرودآمده تا به نزدیك وی رسیدند. درمر ابوسفیان وحکیم پیش پیمبر رفتند وبا وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که‌گفت : « هر کـه واردخانهٔ ابوسفیان شود درامان است (خانهٔ ابوسفیان ـر بالای مکه بود) و هـر که وارد خانهٔ حکیم شود درامان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) وهر که درخانه به‌روی خویش به بندد ومقاومت نکند درامان است .»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند وسوی مکه روان شدند ، پیمبر زبیر را به دنبال‌آنها فرستاد وپرچم خویش را بدو داد وسالارگروه مهاجر و انصار کرد وبفرمود تا پرچم را بـالای مکه درحجون نصب کند وگفت : «ازآنجا که‌گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم . »

«پس از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم وارد مکه شد وبه خالدبن ولید و به‌مسلمانان قضاعه وبنی‌سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام‌آورده بودندگفت از پایین مکه درآیند که بنی‌بکر آنجا بودند وقرشیان‌آنها را با بنی حـارث‌بن عبدمناة وحبشیان به‌کمك خوانده بـودند وگفته بودند درپایین مکه جای‌گیرند وخالدبن ولید ازپایین مکه سوی‌آنها درآمد .

«شنیدم وقتی پیمبر خالدبن ولیدوزبیررا می‌فرستادگفت : « تاکسی به‌جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید » وچون خالد درپایین مکه به بنی‌بکر وحبشیان رسید باآنها بجنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این درمکـه جنگی رخ نداد جزآنکه کرزبن جابرمحاربی وابن اشعر کعبی درسپاه زبیر بودند و ازکدا گذشتند وازراه زبیر که پیمبر گفته‌بود ازآنجاگذر کندنرفتند وبه‌گروهی ازقرشیان برخوردند وکشته شدند ودربالای مکه ازجانب زبیرجنگی نبود وپیمبر ازآنجا درآمد وکسان سوی او رفتند وبیعت کردند ومردم مکه مسلمان شدند وپیمبریك نیمه ماه درآنجا بماند ، وبیشتر نبود ، تا وقتی که مردم هوازن وثقیف درحنین‌فرود آمدند .»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عبدالله‌بن ابی‌نجیح گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طـوی تقسیم کرد به‌زبیر گفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزبیر برپهلوی راست سپاه بود وسعدبن عباده راگفت تا باگروهی از کسان از کداء وارد شود وبعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آنروز وقتی سعد وارد می‌شد می گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت ازمیان برمی‌خیزد . »

ویکی از مهاجران ایـن سخن بشنید وگفت : «ای پیمبرخـدا بشنو سعدبن عباده چه می گوید ، بیم داریم که به قرشیان تازد .»

وپیمبر به علی‌بن ابـی‌طالب گفت : « به سعد بـرس وپرچم را ازاو بگیر و آنرا به‌مکه ببر.»

وهم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیمبر خدا به خالدبن ولید گفت باگروهی از پایین مکه درآید واو برپهلوی راست سپاه بود وقوم اسلم وغفار ومزینه‌وجهینه‌وبعض‌قبایل‌دیگرجزوگروه‌خالدبود وابوعبیدة‌بن‌جراح‌باصف‌مسلمانان پیشاپیش پیمبروارد مکه شد وپیمبر از اذاخر درآمد وخیمهٔ او را بالای‌مکه زدند .

عبدالله‌بن ابی‌بکر گوید : صفوان بن‌امیه وعکرمة‌بن‌ابوجهل وسهیل‌بن عمرو گروهی را درخندمه فراهم‌آورده بودند که جنگ کنند وحماس بن‌قیس بکری‌از آن پیش که پیمبر درآید سلاحی آمـاده کرده بود وآنرا تیزمی کـرد وزنش بدوگفت : « این را برای چه‌آماده می کنی ؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»

گفت : «و امیدوارم کـه یکی از آنها را برای خدمت تـو بیارم.» حماس باصفوان وسهیل وعکرمه در خندمه بود و چون مسلمانان بـا آنها رو بـه رو شدند جنگی رفت وکرزبـن جابـر و خنیس‌بن خالد که بـاسپاه خالدبن ولید بودند و از اوجدا شده وراه دیگر گرفته بودند کشته شدند . خنیس پیش از کرز کشته شد و کرز کشتهٔ اورامیان دوپای خویش نهاد وجنگید تا کشته شد. از قوم جهنیه نیز که با

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

سپاه خالد بودند مسلمةبن میلاء کشته شد و از مشرکان درحدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند وحماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید وبه زنش گفت:« در خانه را ببند.»

زنش گفت:«پس خادم چه‌شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان وعکرمه فرار کردند وشمشیر در قوم بکار افتاد وسرودست بریده میشد مراملامت نمیکردی.»

ابن‌اسحاق گوید:وچنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به‌جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد وگفت:« اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید. »

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح از آن جمله بود وسبب آن بود که وی اسلام آورده بود واز مسلمانی بگشته بود ، وبه روزفتح مکه فرار کرد وپیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود وعثمان اورا نهان کرد وچون مردم مکه آرام‌گرفتند ، وی را پیش پیمبر آورد وبرایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی درازخاموش ماندوسپس گفت:«چنین باشد.»

وچون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت:«بخداخاموش ماندم مگریکیتان برخیزدو گردن‌اورا بزند.»

یکی از انصاریان‌گفت:«ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت:«پیمبر کسی را به‌اشاره نمی کشد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیزاز آن جمله بود وسبب آن بود که وی مسلمان بود وپیمبر اورا به‌گرفتن زکات فرستاد ویکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی‌داشت که خدمت اومی کرد ودر منزلی فرودآمدند وبه غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند وبخفت وچون بیدار شد غلام کاری نکرده بود واورا بکشت واز مسلمانی بگشت ومشرك شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می‌خواندند و او صلی‌الله‌علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن‌نقیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می‌کرده بود.

مقیس‌بن‌صبابه نیز بود به سبب آنکه یك انصاری برادر اورا به خطا کشته بود وانصاری را بکشت وسوی قرشیان رفت واز اسلام بگشت.

عکرمةبن‌ابوجهل وساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می‌کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت وزنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت وزن برفت و اورا پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که‌خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم وسوی حبشه شوم وچون به نزدیك کشتی‌رفتم که برنشینم کشتیبان گفت:«ای‌بندهٔ خدا تا کلمهٔ توحیدنگویی واز شرك بازنیایی‌بر کشتی من منشین که اگرچنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی‌نشیند مگر کلمهٔ توحیدگوید و از شرك بازآید؟»

گفت:«آری،هیچکس برننشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خودگفتم:«پس چرا از محمد جدا شده‌ام، همین است که او می‌گوید که خدای ما به‌دریا وخشکی یکی است، واسلام را بشناختم‌ودردلم نفوذ کرد.»

عبدالله‌بن‌خطل نیز بود که سعیدبن‌حریث مخزومی وابوبریدهٔ‌اسلمی با هم‌او راکشتند.

مقیس‌بن‌صبابه را نیز نمیلةبن‌عبدالله کشت که از قوم وی‌بود.

یکی از دو کنیز ابن‌خطل کشته شد ودیگری فراری بود. تا برای وی‌ازپیمبر

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

امان‌گرفتند.

برای ساره نیز امان‌گرفتند وببود تا به روزگار عمربن خطاب درابطح‌زیر پای اسب کشته شد .

حویرث‌بن‌نقیذرا نیزعلی‌بن‌ابی‌طالب کشت .

واقدی‌گوید: پیمبر گفته بود شش مرد وچهار زن را بکشند و همان مردان را نام می‌برد که در روایت ابن‌اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبةبن ربیعه را نام می‌برد که مسلمان شد وبیعت کرد ،وساره کنیز عمروبن هاشم بن‌عبدالمطلب که کشته شد،وقریبه که کشته شد وفرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده‌بود.

قتادةسدوسی‌گوید: پیمبر بردر کعبه ایستاد وگفت :« خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست که به وعده وفاکرد وبندهٔ خویش را فیروزی‌داد واحزاب‌رافراری کرد. بدانید که هر امتیاز وخون ومال مورد ادعا به جزپرده داری خانه‌وسقایی‌حاج محوشد .بدانیدکه قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه وعصارا نیز خونبها بایدکه از جمله چهل آبستن‌باشد، ای‌گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت وتفاخربه پدران را از میان برد، مردم از آدمند و آدم را از خاك آفریده‌اند،آنگاه این آیه را بخواند:

«یاایهاالناس اناخلقناکم من ذکروانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»[1]

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم وجماعتها وقبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه)گرامی‌ترین شمانزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس گفت:« ای‌گروه قریش‌وای مردم مکه ،پندارید با شما چه‌میکنم؟»

گفتند:«نیکی می کنی که برادری بزرگوار وبرادر زاده‌ای بزرگواری.»

پیمبر گفت:« بروید که شما آزاد شدگانید.»

۱ــ حجرات :۱۳

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

خدای پیمبر را برجان آنها تسلط داده بود که اسیرجنگ بودند وغنیمت پیمبر خدا بودند ، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه‌را : «آزاد شدگان» می گفتند .

پس‌از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم بر- نشست وعمربن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بودومراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا وپیمبر را اطاعت کنند وپیرومسلمانی باشند.

وچون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی‌از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به‌سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار وناشناس آمد وبیم داشت پیمبر از او موأخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیك آمدند،پیمبر گفت:«با من بیعت می کنید که برای خدا شریك نیارید ؟»

هندگفت : «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای ، چنین می کنیم.»

پیمبر گفت :«ودزدی نکنید.»

هندگفت :«بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یانه ؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت:«آنچه از پیش برداشته‌ای برتوحلال باد. »

پیمبر گفت:«توهند دختر عتبه‌ای ؟»

گفت : « من هند دختر عتبه هستم ، ازگذشته ها درگذر که خدای از تو در گذرد » .

پیمبر گفت:«وزنا نکنید؟»

هندگفت:«ای‌پیمبر خدا،مگر زن آزاده زنا می کند؟»

پیمبر گفت: «وفرزندان خویش رانکشید؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

هندگفت:«ما آنها رابکوچکی پروردیم وتو،به روز بدر خونشان را ریختی، توو آنها بهتر دانید.»وعمربن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت:«وتهمت نزنید.»

هندگفت:«تهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت:«ودرکار درست نافرمانی من نکنید»

هندگفت : « اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم .»

آنگاه پیمبر به عمر گفت باآنها بیعت کن و اوصلی‌الله‌علیه وسلم برای زنان آمرزش خواست، وعمر باآنها بیعت کرد. وچنان بود که پیمبر با زنان دست‌نمی‌داد مگر زنی که براوحلال باشد یا محرم باشد.

ابان‌بن‌صالح گوید: بیعت زنان دوجور بود ، یکی آنکه ظرف آبی پیش‌روی پیمبر نهادند و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد ودرآورد وزنان نیز دست درآب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر شرایط بیعت را می‌گفت وچون می‌پذیرفتند،می‌گفت:«بروید که باشما بیعت کردم.» وچیزی بیش از این نبود .

واقدی‌گوید: در این اثنا خراش بن‌امیهٔ کعبی جنیدب بن‌ادلع هذلی‌رابکشت وبه‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه‌بوده‌بود و پیمبر خداگفت : « خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدینگونه او را ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول‌را بدهند.

عروةبن‌زبیر گوید: صفوان بن‌امیه سوی جده رفت که ازآنجا باکشتی سوی یمن رود وعمیربن‌وهب گفت:«ای پیمبر خدا صفوان‌بن‌امیه که سالار قوم خویش است از توفراری شده و رفته که خویشتن را به دریا افکند اورا امان بده خدایت درود فرستد»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر گفت:« وی در امان است.»

عمیر گفت :«ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامهٔ خویش را که هنگام ورود مکه به سرداشت بدوداد وعمیر برفت تاصفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت:«پدرومادرم فدای‌تو باد، ترا بخدا خویشتن را به خطر مینداز که اینك از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت:« از من دورشووبامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، پسر عمهٔ توبهتر ونیکو کارتروبردبارتر ونیکتر از همهٔ کسان است،عزت وی عزت تو است ،وشرف وی‌شرف تو استوملك وی ملك تو است.»

گفت:«من ازاوبرجان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت:«وی‌برد بارتر و بزرگوارتر از این است.» واورا پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این می گوید که تومرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت:«راست می گوید.»

گفت:«دوماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهارماه مهلت داری.»

زهری گوید:ام حکیم دخترحارث‌بن‌هشام، زن‌عکرمةبن ابوجهل،وفاخته‌دختر ولید،زن صفوان بن‌امیه،اسلام آوردند وام‌حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد وبه یمن رفت و اورا بیاورد وچون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر خداوارد مکه شد هبیرةبن‌ابی وهب مخزومی‌و عبدالله‌بن‌زبعری سهمی به نجران گریختند وحسان بن ثابت شعـری درهجای ابن‌ـ زبعری واقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مـسلمان

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

شد وهبیره همچنان در نـجران بر کفر بمـاند وچون خبر یافت کـه امهانی دختـر ابوطالـب که زن وی بـود مسلمان شده غمین شد وشعری دربارهٔ شوق یارو دیار بگفت .

وهم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بـودند : چهارصد کس از بنی‌غفار، چهارصد کس از اسلم، هزاروسه کس از مزینه وهفتـصد کس از بنی‌سلیم وهزار وچهارصد کس ازجهینه وباقیمانده از قرشیان مهاجروانصار وهم عهدانشان از بنی‌تمیم‌وقیس بودند.

واقدی گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داودلیـثی را به‌زنـی گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی آمد وگفت:«شرم نداری که زن مردی شده ای که‌پدرت راکشته است.»وملیکه وقتی‌پیمبر را دیدگفت: «از توبه خدا پناه می‌برم» وپیمبر از اوجدا شد. وی‌زنی جوان وزیبا بود وپدرش هنگام فتح مکه کشته شده‌بود.

گوید :درهمین سال خالدبن‌ولید در پنجم رمضان،عزی‌را در درهٔ نخله‌ویران کرد. عزی‌بت‌بنی‌شیبان بود که تیره‌ای از بنی‌سلیم بودند و بـنی‌اسدبن عبدالعـزی می‌گفتند این بت ماست وچون خالد بت رابشکست‌ودر آمد خادم بت گفت:«چیزی دیدی ؟»

خالدگفت:«نه.»

خادم‌گفت:«بازگرد وآنرا ویران کن.»

وخالدبازگشت وخانهٔبت را نیز ویران کرد وبت‌را درهم شکست.

خادم‌گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می کردی بیار.» ویك‌زن سیاه عریان ولوله‌کنان درآمد که خالد اورا بکشت وزیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که‌گفت:«این‌عزی بود ودیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی عزی فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش وکنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بنی‌شیبان بنی‌سلیم‌بودند وچون خادم ازآمدن خالد خبریافت شمشیر خود را به‌خانه آویخت وبه‌کوهی که مجاورآن بود بالارفت و می‌گفت:

«ای عز،نقاب بردار وبه خالد حمله‌بر،»

«اگر امروز خالدرا نکشی‌گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران‌کرد وسوی پیمبر بازگشت.

واقدی‌گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یك سنگ بود وعمروبن عاص آنرا در هم‌شکست وچون پیش بت رسید خادم‌بدو گفت:«می‌خواهی چه‌کنی؟»

عمرو گفت:«می‌خواهم سواع‌را ویران کنم.»

گفت:«قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت:«هنوز هم‌گمراهی؟» وسنگ را بشکست و در خرابهٔ‌آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم‌گفت:«چه دیدی؟»

گفت:«بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعدبن‌زید اشهلی انجام‌گرفت. مناة بت‌اوس‌وخزرج بوده بود.

در همین سال خالدبن‌ولید به غزای بنی‌جذیمه رفت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند وفرمان جنگ نداده بود، از جملهٔ فرستادگان خالدبن‌ولید بود که‌گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد ونگفته بود که جنگ کند اما خالدبه‌بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابوجعفر،محمدبن‌علی‌بن‌حسین،گوید: پیمبرازپس فتح مکه خالدبن‌ولید رابا مردم‌سلیم‌ومدلج‌وقبایل‌دیگربه‌دعوت،نه جنگ، فرستادکه به‌نزدیك‌غمیصافرودآمدند که یکی ازآبهای بنی‌جذیمه‌بود. وچنان بود که‌مردم جذیمه بروزگار جاهلیت‌عوف

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابن‌عبدعوف‌پدر، عبدالرحمان‌بن‌عوف،وفاکه‌بن‌مغیره راکه از یمن باز می‌گشتند و به نزدآنها فرودآمده بودندکشتند واموالشان را بردند وچون اسلام بیامد و پیـمبر خدا خالدبن‌ولید را فرستاد وی برفت تا برآب بنی‌جذیمه فرودآمد وچون قـوم او را بدیدند سلاح برگرفتند ، خالدگفت: «سلاح بگذاریدکه مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی‌جذیمه‌گوید: وقتی خالد به ماگفت که سلاح بگذاریم یکی از ماکه جحدم نـام داشت‌گفـت :« ای بنی جذیمه این خـالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح ، اسارت‌است و پس از اسارت‌گـردن زدن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید:وکسانی از قومش اورا بگرفتند وگفتند: «ای جحدم می‌خواهی‌خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته وکسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرارکردند تا سلاح بنهاد وقوم نیز به‌گفتهٔ خالد سلاح فروگذاشتند ،آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند وآنها را از دم شمشیر گذرانید وبسیارکس‌بکشت.

وچون پیمبر ازماجرا خبر یافت دست به‌آسمان برداشت وگفت:« خدایا من از آنچه خالدکرد بیزارم »آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب را خواست وگفت :« پیش این قوم برو ودرکارشان بنگروکار جاهلیت را از میان بردار. »

علی برفت ومالی همراه داشت‌که پیمبر داده بود وخونبهای‌کشتگان‌وعوض اموالشان رابداد تاآنجاکه ظرف سگ‌را عوض داد و خون ومالی نماند وچیزی از آن مال به جامانده بود وچون از این کار فراغت یافت‌گفت:«آیا خون ومالی‌بـی دیه وعوض مانده است؟»

گفتند : «نه.»

گفت:«من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض‌آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» وچنین‌کرد وپیش‌پیمبر بازگشت وماجرا را با وی بگفت .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

پیمبر گفت: «نیك وصواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد ودست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد وسه‌بار گفت :«خدایا از آنچه خالدبن‌ولید کرد بیزارم.»

خالدبن‌ولید می گفته بود عبدالله‌بن‌حذافه سهمی بامن گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را باآنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن‌اسحاق گوید: میان خالدبن ولید وعبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: « دراسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!»

خالد گفت: «انتقام خون پدرترا گرفتم.»

عبدالرحمان گفت: « دروغ می گوئی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام عمویت فاکه‌بن‌مغیره راگرفتی.» وگفتگوی ناروا درمیان رفت وچون پیمبرخبریافت به خالدگفت: «آرام باش ودست از یاران من بدار که به خدا اگر به‌اندازهٔ کوه احد طلا داشته باشی وهمه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یك صبحگاه یا یك شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد اسلمی گوید: « من‌جزوسپاه خالد بودم ، یکی از جوانان بنی‌جذیمه که جزواسیران‌بود ودستهایش باریسمان به‌گردن بسته‌بود وزنانی نه‌چندان دور از اوفراهم بودند به‌من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی ومرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هرچه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کار آسان است.» وریسمان اورا بگرفتم وپیش زنان بردم و با یکی ازآنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم وگردنش را بزدند .

ابوفراس‌بن‌ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی اوراگردن زدند زن براوافتاد واورا

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

همی بوسید تابر کشته‌اش جان داد.

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبه‌گوید : پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز راکوتاه‌می کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت‌بود.

سخن از جنگ با هوازن در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلهٔ هوازن چنان بود که عروه‌گوید : پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد . آنگاه هوازن وثقیف بیامدند و درحنین که دره‌ایست به‌نزدیك ذی‌المجاز فرود آمدند و سرجنگ پیمبر داشتند ، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم‌آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی‌الله علیه وسلم قصد آنها دارد ، وچون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن وفرزند ومال همراه آوردند و سالارشان مالك‌بن عوف نصری بود .

وچون هوازن وثقیف درحنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت ، سوی آنها روان شد ودرحنین باآنهاروبرو شدکه خداوند هزیمتشان کرد وآیات قرآن دربارهٔ آن نزول یافت وزن وفرزند وچهارپاکه آورده بودند غنیمتی‌شد که خدا به پیمبر خویش داده بود واموالشان را میان قرشیان نومسلمان تقسیم کرد .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مردم هوازن ازفتح مکه خبر یافتند به‌دور مالك‌بن عوف نصری‌فراهم شدند ، مردم ثقیف آمدند وهمه طایفه نصر وجشم وسعدبن بکر وگروهی ازبنی‌هلال باهم‌شدند . از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود . طایفه‌کعب‌و کلاب هوازن نیامدند ونام‌آوری از آنها نبود . دریدبن صمه با جشمیان بود وپیری

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

فرتوت بود که از رای وی تبرك می‌جستند و به‌کارجنگ دانا بود داشتندسالار تقضیان دوسالارطوایف‌هم پیمان آن قارب‌بن اسودبود، سالاربنی‌مالك سبیع‌بن‌حارث ملقب به ذوالخماربود و برادرش احمربن‌حارث سالاربنی‌هلال بود، وسالار همهٔجماعت مالك‌بن‌عوف‌نصری‌بودوچون آهنگ‌پیمبر کردمال‌وزن وفرزندکسان‌رانیزهمراه آورد وچون به‌دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدندکه دریدبن صمه نیزبود و وی را درهودجی بی‌سرپوش می‌بردند. وچون فرودآمدگفت : «کجاییم ؟»

گفتند : «در اوطاسیم .»

گفت : « در خورجولان اسبان است که نه سخت است ونه‌ریگزار ، اماچرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع‌گوسفند وگریهٔ اطفال می‌شنوم » .

گفتند : « مالك‌بن‌عوف فرزند وزن و اموال کسان را باآنها آورده است.»

گفت : « مالك کجاست ؟»

گفتند : « همینجاست » ومالك را پیش وی خواندند که بـدو گفت : « ای مالك ، توسالار قوم خویش شده‌ای وروزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر وعرعر خر وبع‌بع‌گوسفند وگریه اطفال می‌شنوم؟»

مالك‌گفت : « زن وفرزند واموال وکسان را همراه آورده‌ام.»

گفت : « برای چه ؟ »

گفت: «خواستم مال وزن وفرزندهر کس راپشت سر اوجای‌دهم‌تا سرسختانه ازآنها دفاع کند .»

درید مالك را ملامت کرد وگفت : « ایـن چوپان گوسفندان است ، مگـر مرد فراری را چیزی‌بازپس تواند آورد! اگر جنگ به‌سود تو باشد فقط‌مردشمشیر- دار ونیزه دار به‌کارآید واگر به ضرر تو باشد زن وفرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای .»

آنگاه درید پرسید : « طایفهٔ‌کعب وکلاب چه‌کردند ؟ »

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گفتند : «از آنها کسی نیامده است . »

گفت : « بزرگی و رونق نیست، اگرروز رفعت وبرتری بود، کعب‌و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمروبن عامر وعوف‌بن‌عامر . »

گفت : « این دو عامری بود ونبودشان یکیست . »

آنگاه به مالك گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به‌دیارشان بازگردان وبه‌قومشان برسان وبرپشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بـردی کسانت بیایند واگر بـاختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای . »

مالك گفت : « بخدا چنین نکنم، توپیر شده‌ای و رای و دانش تو خـرف شده، بخدا ای‌مردم هوازن اگر اطاعت من‌نکنید برشمشیر خود تکیه مـی‌کنم تا از پشتم در آید . »

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید ورای وی سخنی در میان بـاشد و دریدگفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم . »

درید ، سالار و بزرگ بنی‌جشم بود ، ولـی از بسیاری سن بـه نـابـودی رسیده بود .

آنگاه مالك‌به‌کسان گفت : « وقتی بادشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید ویکباره حمله برید . »

ابن اسحاق‌گوید:مالك‌بن عوف‌کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند وچون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالك‌گفت : «چه دیدید ؟»

گفتند : «مردان سفیدپوش دیدیم براسبان ابلق وچنین شدیم که می‌بینی . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ولی این‌سخنان وی را ازلجاجت باز نداشت .

وچون پیمبر از کار هوازن وثقیف خبر یافت عبدالله‌بن ابی‌حـدرداسلمی را فرستاد وگفت که‌میان آنها رود وباآنها بنشیند وخبر آرد وبداند که‌سالار قوم کیست. ابن‌ابی‌حدرد برفت ودرجمع‌قوم وارد شد و باآنها نشست و کار مالك وهوازن را بدانست وشنید ودید که برپیکار پیمبر همدلند وبیامد وبه‌اوصلی‌الله‌علیه و سلم خبر داد وپیمبر عمر را پیش خواست وخبر ابن‌ابی‌حدرد را باوی‌بگفت .

عمر گفت : « دروغ گفته است.»

ابن‌ابی‌حدرد گفت : « تو همیشه حق را تکذیب می کرده‌ای.»

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می‌شنوی ابن‌ابی‌حدرد چه‌می گوید؟»

پیمبر گفت : « ای عمر توگمراه بودی وخدایت هدایت کرد. »

ابوجعفر، محمدبن‌علی‌بن‌حسین، گوید: وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن‌داشت شنید که صفوان‌بن امیه مقداری زره وسلاح دارد و اوراکه هنوز مشرك بـود پیش خواند وگفت : « ای ابوامیه سلاح خویش را به‌ما عاریه بده که بـا آن به جنگ دشمن رویم .»

صفوان‌گفت : « ای‌محمد به غصب می‌گیری ؟ »

گفت : « نه ، به‌عاریه می‌گیرم وباضمانت اینکه به‌توپس دهیم .»

صفوان‌گفت : « مانعی نیست » ویکصد زره وسلاح بایسته آنرا بداد .

گویند: پیمبر از اوخواست که حمل سلاح را نیز به‌عهده گیرد واوچنان کرد.

گوید : و این سنت‌شد که عاریه مورد ضمانت است وباید پس داد.

ابن‌اسحق‌گوید : آنگاه پیمبر برون شد ودوهزار کس از مردم مکه وده‌هزار کس از یاران خویش که مکه را باآنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب‌بن‌اسید را امارت مکه داد وبه‌قصد مقابلهٔ هوازن روان شد .

جابرگوید : وقتی به درهٔ حنین رسیدیم دریکی از دره‌های تهامه که سراشیب

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به‌طرف راست رفت‌و گفت: «ای‌مردم، سوی من آیید، من‌پیمبرخدایم. من‌محمدبن‌عبداللهم».

گوید: شتران در هم افتاده بود ومردم برفتند وتنی‌چند از مهاجر وانصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران‌ابوبکر وعمر و ازخاندان وی‌علی‌بن ابیطالب وعباس‌بن عبدالمطلب وپسرش فضل و ابوسفیان‌بن حارث وربیعة‌بن‌حارث و ایمن‌بن‌عبید پسرام‌ایمن و اسامة‌بن زید مانده بودند. یکی از مردان هوازن برشتر سرخموی باپرچمی سیاه ونیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به‌کسی می‌رسید بانیزه ضربت می‌زد وچون‌کسی مقابل وی نبودنیزهٔ خویش را، برای‌عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. وچون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به‌زبان آوردند.

ابوسفیان‌گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد» در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود درتیردان خود داشت.

کلدة‌بن حنبل برادر مادری صفوان‌بن امیه بانگ‌زد: «اکنون جادوباطل‌شد» صفوان‌که هنوز مشرك بود ومهلتی‌که پیمبر بدو داده بود به سرنرفته بود گفت: «خاموش باش‌که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.»

شیبة‌بن عثمان‌گوید باخودم‌گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، وسوی پیمبر خدا رفتم‌که اورا بکشم‌و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این‌کار نیاوردم وبدانستم‌که وی را محفوظ داشته‌اند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عباس‌بن‌عبدالمطلب گوید : من با پیمبر بودم وعنان استر وی را نگهداشته بودم وپیمبر چون فرار کسان رادید گفت: « ای مردم کجا می‌روید! » و چون دید که به‌کسی توجه ندارند گفت : « ای‌عباس بانگ بزن که ای‌گروه انصار ، ای بیعت کنندگان حدیبیه! ومن صدایی رسا داشتم و فریاد زدم : ای گروه انصار ، ای‌بیعت کنندگان حدیبیه ! و کسان جواب دادند اینك حاضریم، و کس بود که می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما میسر نبودوزره خویش را می‌گرفت وبه‌بر می‌انداخت و شمشیر وسپر خود را برمی‌داشت و ازشتر فرو می‌جست وآنرا رها می کرد و به‌دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبرمی‌رسید وچون‌یکصدکس به‌نزد وی فراهم‌شدند به مقابلهٔ دشمن پرداختند و جنگ انداختند . نخست بانگ جنگ « ای انصاریان » بود ، سپس « ای خزرجیان » شد و پایمردی کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید و گفت : « اکنون تنورجنگ‌گرم شد.»

ابن‌اسحاق گوید : به روز حنین ابوسفیان‌بن‌حارث استر پیمبر را می‌کشید وچون مشرکان دور او صلی‌الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواندو می‌گفت : « من پیمبرم نه دروغگو ، من پسرعبدالمطلبم.» و کس از او دلیرترنبود.

جابربن عبدالله گوید : در آن اثناکه مرد هوازنی ، پرچمدار شتر سوار ، چنان می کرد علی‌بن‌ابی‌طالب ویکی ازانصار قصد او کردند وعلی ازپشت سربیامد و شتر را پی کردکه بردنبالهٔ خود به‌زمین افتاد و انصاری به‌شتر سوار حمله برد و ضربتی بزدکه پای وی را ازنیمهٔ ساق قطع کرد وازپشت شتر بیفتاد .

گوید : مسلمانان دلیری کردند و کسان‌که از هزیمت باز می گشتند اسیران دست بسته‌را می‌دیدند که ازهوازن‌گرفته‌شده‌بود. پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطلب راکه عنان ناقهٔ وی را به کف داشت نگریست و گفت : « کیستی ؟ »

ابوسفیان از جمله‌کسانی بود که پایمردی‌کرده بودند و پیش پیمبر مانده

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود وگفت : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن‌اسحاق گوید : پیمبر ام‌سلیم‌بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود وحله‌ای به کمرخود بسته بود وعبدالله‌بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه‌را می کشید و بیم داشت که شتر براوچیره شود و سر آنرا نـزدیك آورده ودست در حلقهٔ مهار وبینی آن کرده بود . پیمبر گفت : « این ام سلیم است؟»

ام سلیم گفت : « بله پدر ومادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند بکش که درخور کشتنند. »

پیمبر گفت : « یا اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بود کو ابوطلحه گفت : « این چیست کـه همراه داری ؟ »

گفت : « خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیك مـن آید شکمش را با آن بدرم » .

ابوطلحه گفت : « ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می گوید ؟ »

انس‌بن‌مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیربن مطعم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود ومسلمانـان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان مـا ودشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پر کرد ودانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن‌اسحاق گوید : وقتی هزیمت درهوازن افتاد از بنی‌مالك ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتادتن از آنها زیر پرچمشان به خاك افتادندوعثمان‌بن عبدالله‌بن‌ربیعة‌بن حارث پدربزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی‌مالك را

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ذوالخمار می‌برد وچون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجنگید تا به خاك افتاد .

گوید: وچون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روزحنین پیمبر براستر سپیدی سوار بود که دلدل نام‌داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت:« دلدل به زمین بخواب»و دلدل شکم به‌زمین نهاد وپیمبر مشتی خاك برگرفت وسوی دشمن پاشید وگفت: «ظفر نیابند» ومشرکان بی‌آنکه به شمشیر ونیزه وتیرزده شوند فراری شدند .

یعقوب‌بن‌عتبه‌گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود ویکی از انصار که سلاح وپوشش کشتگان ثقیف را برمی‌گرفت جامه‌غلام رادر آورد ودید که ختنه نکرده است وبانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیرة‌بن‌شعبه که آنجا بودگوید: بیم کردم که این سخن در عرب‌افتد دست انصاری را بگرفتم وگفتم :«پدر ومادرم فدایت چنین مگوی، این‌یك‌غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم وگفتم:«ببین که‌همه ختنه کرده‌اند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: پرچم‌طوایف‌هم‌پیمان‌به‌دست قارب‌بن‌اسودبودوچون‌هزیمت درآنها افتادپرچم خود را به‌درختی تکیه داد وبا عموزادگان وکسان خود فرار کرد و ازآنها دو کس بیشتر کشته‌نشد یکی ازبنی غیره‌بود که وهب‌نام داشت ودیگری از بنی کنه که‌نامش‌جلاح بود. وچون‌پیمبر از کشته شدن جلاح خبریافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن‌هنیده.» وابن هنیده‌حارث‌بن اوس بود.

گوید: وچون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالك بن‌عوف نیز باآنها بود. بعضی ازآنها در اوطاس اردوزدند، وبعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی‌غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها راکه به نخله رفته بودند دنبال کردند، اماکسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند وربیعة‌بن‌رفیع که‌وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به دریدبن‌صمه رسید وعنان شتر وی را بگرفت و

PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان
PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است واورا نشناخت.

دریدگفت:«چه خواهی کرد؟»

گفت:«ترا می کشم.»

دریدگفت:«تو کیستی ؟»

گفت:«ربیعةبن‌رفیع‌سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزدکه کاری نساخت.

دریدگفت: «مادرت‌چه بدمسلّحت کرده‌است.» شمشیر مراکه درهودج‌است برگیر وبالاتر از استخوانها وپایین‌تر از سرضربت‌بزن که‌من کسان را چنین‌می کشتم وچون به نزد مادرت رفتی به اوبگوی که دریدبن‌صمه‌را کشته‌ای وچه بسیار روزها که از زنان قوم تودفاع کرده‌ام.

به‌گفتهٔ مردم‌بنی‌سلیم وقتی ربیعه ضربت‌زد ودریدرا بکشت‌که بیفتاد وجامه‌از اوپس رفت پس تنه ومیان رانهایش‌چون‌کاغذ بود ازبس که براسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعه پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به اوخبر دادگفت: «بخدا سه تا از مادران ترا آزاد کرده بود.»

ابوجعفرگوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی‌برده به نقل از پدرش گوید : وقتی پیمبر از حنین بازآمد ابوعامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستادکه با دریدبن‌صمه برخورد ودرید راکشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی‌گوید: من نیز جزوهمراهان ابوعامر بودم. یکی از بنی‌جشم تیری به‌ابوعامر انداخت‌که درران وی جاگرفت ومن به‌نزدیك وی رفتم وگفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت:«این قاتل‌من است.»

گوید: ومن آهنگ وی کردم وچون مرا دید گریزان شد ومن‌به دنبال وی بودم ومی گفتم:«مگر شرم نداری،مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» واوسوی من حمله آوردو باهم روبه‌روشدیم وضربتی ردوبدل کردیم ومن اورا با شمشیر بزدم وپیش ابوعامربرگشتم و گفتم:«خدا ضارب‌ترا کشت.»

گفت:«این تیر را درآر.»

وچون تیر را برون‌آوردم از جای آن‌آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت:«برادر زاده! پیش پیمبر رووازمن سلام‌برسان و بگوابوعامر می‌گوید: برای من آمرزش بخواه»

گوید: مراجانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پنداشته‌اند که سلمة‌بن‌درید تیری به ابوعامرزد که‌به رانوی فروشد واورا بکشت وشعری بدین مضمون‌گفت:

«اگر از من می‌پرسید، من‌سلمه پسرسمادیرم»

«که با شمشیر سرمسلمانان را می‌زنم »

گوید: مالك‌بن‌عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه بربلندی ایستاد وگفت:«بمانید تا ضعیفان بروند وباقیماندگان بیایند» و همچنان ببود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وقتی گروه خود را می‌فرستادگفت: «اگر بربجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد،یکی‌از بنی‌سعد بود و خطایی کرده بود وچون مسلمانان بدودست یافتند اورا باکسانش بیاوردند، ثیما دختر حارث خواهر شیری‌پیمبر نیز باآنهابود وچون‌مسلمانان با اوخشونت کردند گفت:«می‌دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش‌را باور نکردند تا اورا پیش پیمبر آوردند.

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابی‌وجره، یزیدبن‌عبید سعدی، گوید:« وقتی شیما را پیش‌پیمبر آوردند گفت: «ای‌پیمبر خدای من‌خواهر توام.»

پیمبر گفت:« نشان آن چیست؟»

گفت:«وقتی ترا بردوش می‌بردم‌پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت وردای خویش را پهن کرد ووی را بر آن نشانید و گفت:«اگر خواهی پیش من بمانی ومحبوب وعزیز باشی، واگر خواهی چیزی به‌تو دهم وپیش قوم خویش بازگردی.»

شیما گفت:«چیزی بده ومرا پیش قومم‌بازگردان.»

پیمبر چیزی بداد واورا پیش قومش فرستاد.

بنی‌سعدبن‌بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول باکنیزی به شیما بخشید که آنها را زن وشوهر کرد وهنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن‌اسحاق گوید: «به‌روز حنین از بنی‌هاشم، ایمن‌بن‌عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد واز بنی‌اسد یزیدبن زمعه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و بمردواز انصار سراقةبن‌حارث عجلی واز اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران واموال حنین را فراهم آوردند ومسعود بن‌عمروقاری کارغنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسیران را سوی جعرانه برند وآنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عروةبن‌مسعود وغیلان بن‌سلمه درجنگ حنین و محاصرهٔ طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه ومنجنیق می آموختند.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ‌حنین، پیمبر سوی طایف رفت ویك نیمه ماه جنگ انداخت ومردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند وهیچکس از آنها بیرون نیامد وهمه مردم اطراف طائف اسلام آوردند

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وکسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن وفرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند وهمه زن وفرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی‌قعده بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی‌الله‌عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد وهر که به حج می آید در امان باشد. وچون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمرو بن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلة‌الیمانیه سوی طائف رفت واز بحرة‌الرغاة گذشت ودر آنجا مسجدی بساخت ودر آن نماز کرد وهنگام اقامت در بحرة‌الرغاة یکی از بنی‌لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته‌بود. واین نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شدو بگفت تا قلعهٔ مالك‌بن‌عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجارا تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده‌است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت وزیر درخت سدری که آنرا صادره می‌گفتند نزدیك ملك یکی ازمردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو وگرنه دیوارترا ویران‌می کنیم.» ثقفی از رفتن اباکرد وپیمبر بگفت تا آنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیك طائف رسید واردوزد وتنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته‌شدند که اردوگاه وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیك دیوار طائف بود ودر تیررس دشمن بود ومسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت وبه نزدیك مسجدی که هم‌اکنون به نام پیمبر در طائف هست

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

اردو زد وبیست وچند روز شهر را محاصره کرد . دوتن از زنان وی‌همراه بودند، یکیشان ام‌سلمه، دختر ابی‌امیه بود ویکی‌دیگر نیز با ام‌سلمه‌بود.

واقدی‌گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود وبرای آنها دوخیمه‌زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجامیان دوخیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیة‌بن‌عمرو بن‌وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت ودر این مسجد ستونی‌بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود .

پیمبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت واز دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آنرا سوی دیوار شهرراندند و ثقفیان پاره‌های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند وبعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاك‌های ثقیف را ببرند ومردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند .

وچنان شد که ابوسفیان بن‌حرب ومغیرة‌بن‌شعبه نزدیك‌طائف رفتند وبه‌ثقفیان بانگ‌زدند که مارا امان دهید تا با شما سخن کنیم وچون امان یافتند خواستند تاچند زن قرشی و کنانی از طائف درآیند که بیم‌داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروة‌بن مسعود بود وداود بن‌عروه را با فرزندان دیگر از اوداشت.

واقدی‌گوید: چون پانزده روز از محاصرهٔ طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد و گفت:«رای تودر کار محاصره چیست ؟»

نوفل گفت: «ای پیمبر خدا،شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرابگیری‌و اگربروی ترا ریان نکند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: شنیدم که‌پیمبر خدای درایام محاصرهٔ طائف با ابوبکربن‌ـ ابی‌قحافه‌گفت:«خواب دیدم که ظرفی پراز کره به‌من هدیه دادند وخروسی با منقار بزد وهرچه درآن بود بریخت.»

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

ابو بکر گفت:«ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به‌مقصودی که دربارهٔ ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت : « رای من نیز چنین است . »

وچنان شد که خویلد دختر حکیم بن‌امیه سلمی، زن‌عثمان‌بن مظعون به‌پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف‌رابرای‌تو گشود زیور بادیه، دخترغیلان‌بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به‌من بده.» واین دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند .

پیمبر گفت: «واگر اذن‌فتح ثقیف به من نداده باشند ؟ »

خویلد برفت ، واین سخن بـا عمربن خطاب بگفت واوپیش پیمبررفت و گفت : « ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می گوید گفته‌ای ؟ »

پیمبر گفت : «من گفته‌ام.»

گفت : « اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند ؟ »

پیمبر گفت :«نه.»

گفت : « پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت : « بکن . »

عمر اعلام حرکت کرد وچون مسلمانان روان شدند سعیدبن عبیدهٔ ثقفی بانگ رد: «محله به جای خویش است . »

عیینة‌بن حصن گفت : « بله، بخدا با مجد وبزرگواری. »

ویکی از مسلمانان بدو گفت : «عیینه ، خدایت بکشد تـو کـه به‌یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که درمقابل وی مقاومت کرده‌اند ؟ »

گفت : « بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم ، مـی‌خواستم محمد، طائف را بگشاید ودختری‌از ثقفیان به دست آرم وبا وی درآمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند »

درجنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس کشته شدند ، هفت کس از قریش

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

یکی از بنی‌لیث وچهارتن از انصار .

ابن اسحاق‌گوید : چون پیمبر ازطایف برفت با مسلمانان درجعرانــه فرود آمد که اسیران هوازن راآنجا نگه داشته بــودند وفرستادگان هــوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هــوازن اززن وفرزند بسیاربــودند ، ششهزار شتر بــود وگوسفند بیشمار بود .

عبدالله‌بن عمروعاص گوید : فرستادگان هوازن درجعرانه پیش پیمبر آمدند واسلام‌آوردند وگفتند : « ای پیمبرخدا ما قومی ریشه داریم وبلیه‌ای بــه ما رسیده که می‌دانی ، با ماکرم‌کن که خدا با توکرم‌کند » ، ویکی ازمردم هوازن بــه نام زهیربن صرد از طایفهٔ سعدبن بکر که پیمبر بنزدآنها شیر خورده بــود برخاست و گفت : «ای پیمبر خدا دراین پرچین‌عمه‌ها وخاله‌ها وپرستاران تواندکه سرپرستی تو می‌کرده‌اند ، اگر شیر خوارگی حارث‌بن ابی‌شمر بانعمان‌بن منذر پیش ما بود وچنین وضعی باوی پیداکرده بودیم انتظار لطف وکرم اومی‌بردیم وتو ازهمه‌کس بهتری.» وشعری بدین‌مضمون خواند :

« ای پیمبرخدا برما منت‌گزار وکرم‌کن»

«که ازتوامید می‌داریم .»

« باکسانی که دچار حادثه شده‌اند »

«بزرگواری‌کن.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌گفت : «زنان وفرزندان خــویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟»

گفتند : «ای پیمبر خدا ، ما را میان خاندان واموالمان مخیر می‌کنی! زنان وفرزندانمان را بده که‌آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیمبر گفت: «آنچه‌متعلق به‌من وبنی‌عبدالمطلب است ازآن شما باشد وچون باکسان، نمازکردم بگویید درکار فرزندان وزنان خویش پیمبررا پیش مسلمانان و

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می کنیم ومن سهم خویش وبنی‌عبدالمطلب را به شما می‌دهم وسهم دیگران را برای شما می‌خواهم .»

وچون پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم نماز ظهر بکـرد ، فـرستادگان هوازن برخاستند وسخنانی راکه پیمبر به‌آنهاگفته بود بگفتند .

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به‌من وبنی‌عبدالمطلب است ازشما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع‌بن حابس : « ازمن وبنی‌تمیم چنین نباشد.»

عیینة‌بن حصن نیز گفت : « ازمن وبنی فزاره چنین نباشد. »

عباس‌بن مرداس نیز گفت : «ازمن وبنی سلیم نیزچنین نباشد.»

بنی‌سلیم گفتند : «آنچه متعلق به‌ماست از آن پیمبر خدا باشد. »

عباس گفت : «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت : «هر کس نخواهد اسیر خویش را ببخشد درمقابل‌هریك اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست‌آریم بگیرد ، زن وفرزند مردم‌را بدهید.»

یزیدبـن عبید سعدی‌گـوید : پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به‌نام ریطه دخترهلال به‌علی‌بن‌ابی‌طالب داد و کنیزی به‌نام‌زینب دخترحیان‌بن عمرو به‌عثمان‌بن عفان داد و کنیزی به‌عمربن خطاب داد که به‌عبدالله‌بن عمربخشید.

عبدالله‌بن عمر گوید : پیمبر خدا کنیزی از اسیران هـوازن به‌عمربن خطاب، داد که به‌من بخشید واو رابـه خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تـا برخانهٔ طواف برم وپیش آنها روم وقصد داشتم چون بازگشتم باوی در آمیزم .

گوید :ازمسجد در آمدم ودیدم که کسان دوان آمدند ،گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن وفرزند ما را پس داد.»

گفتم : «این زن شما پیش جمحیان است بروید اورا ببرید» وبـرفتند واو را بگرفتند .

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

عیینةبن‌حصن پیره‌زنـی از هوازن‌گرفته بود وگفت: «وی درمیان قبیله نسب والا دارد وامیدوارم کـه فدیهٔ اوسنگین باشد» وچون پیمبر خدا اسیران را درمقابل شش شتر پس داد ازپس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عیینه بدو گفت: «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه شکمش بچه‌آور است، نه شیر دارد ونه شوهرش مالدار است.»

عیینه چون این سخنان بشنید زن را درمقابل شش شترپس داد.

گویند: عیینه، اقرع‌بن حابس را بدید واز کار خویش پشیمانی کرد واقرع گفت: «اوکه دوشیزه ومیانسال نبود چه غم می‌خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالك‌بن عوف چه می‌کند؟

گفتند: «درطایف پیش ثقفیان است.»

گفت: «به مالك بگویید اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را بـا مالش پس دهم وصد شتر به‌او ببخشم»

واین خبر به مالك رسید وازطایف سوی پیمبر آمد.

وچنان بود که مـالك بیم داشت که اگر ثقفیان از گفتهٔ پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند وبگفت تاشتر وی را حاضر کردند واسب وی را بیاوردند وشبانه برون‌شد وبراسب نشست وشتابان برفت تا به شتررسید وبرآن نشست وسوی پیمبر روان شد ودرجعرانه یا مکه بنزد وی رسید وپیمبر مال وزن وفـرزند وی را بداد و یکصد شتر بخشید ومالك، اسلام‌آورد ومسلمانی،پاك اعتقادشد وپیمبر، او را سالار هوازن ومسلمانان قبایل‌اطراف طائف کرد که ثماله وسلمه وفهم بودند وبه‌کمك‌آنها باثقفیان جنگ می‌کـرد وگله‌هایشان را به غارت می‌برد تاکار برآنها سخت شدو حبیب‌بن عمروثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان ازما حساب می‌برند»

PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
PDF.Tarikhema.ir
تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می‌آورند »

« مالك با آنها سوی ما می‌آید »

«وحرمت وپیمان نگه نمی‌دارد .»

« سوی منزلگاههای ما می‌آیند .»

«که مردمی نیرومند بوده‌ایم»

عمروبن شعیب گوید: وچون پیمبر، اسیران حنین‌را به کسانشان پس‌داد سوار شد وکسان به دنبال وی روان شدند ومی گفتند: «ای پیمبر شتران وگوسفندان را که غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی‌راسوی درختی کشانیدند وعبای او به شاخ درخت گرفت وبیفتاد ، پیمبر گفت: «ای مـردم عبای مرا بدهید ، بخدا اگربشمارهٔ درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را برشما تقسیم می کنم کـه بخیل وترسو ودروغگو نیستم » ، آنگاه نزدیك شتری رفت وپشمی از آن بکند ومیان انگشتان خود نهاد و بلندکرد وگفت : «ای‌مردم بخدا از غنیمت شما وازاین پشم جـز خمس، از آن من نیست وخمس نیز به شما بازمی‌گردد ، نخ وسوزنی پیش خود نگذارید که خیانت درغنیمت به روز رستاخیز مایهٔ ننگ وآتش است ».

یکی از انصاریان بیامـد ویك‌گلوله نخ مـوبین بیاود وگفت : «ای پیمبر ، این‌گلوله نخ راگرفتم که پالان شترم راکه زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبر گفت : «آنچه سهم من‌است از آن تو باشد. »

انصاری‌گفت : « اگرچنین است بدان نیاز ندارم » وبینداخت .

ابن اسحاق گوید : پیمبر به‌کسانی از اشراف نـاس کـه جلب قلوبشان می‌خواست کـرد عطا داد وآنها را المؤلفة قلوبهم گفتند . ابوسفیان بن حرب را صد شتر داد وپسرش معاویه را صد شترداد. حکیم‌بن حزام راصد شترداد. نضیربن حارث‌بن کلده عبدری را صدشترداد . علاءبن حارثه‌ثقفی راصد شترداد . حارث‌بن هشام را صد شترداد . صفوان‌بن امیه را صد شتر داد . سهیل‌بـن عمرو را صد شتر

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

داد. خویطب‌بن عبدالعزی راصد شترداد . عیینةبن حصن را صد شترداد . اقرع‌بن حابس تمیمی را صد شترداد، مالك‌بن‌عوف نصری را صد شتر داد وبه‌گروهی از قرشیان کمتر از صد شتر داد که مخرمةبن نوفل زهری وعمیربن وهب جمحی و هشام‌بن عمرو ازبنی عامربن‌لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند .

سعیدبن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد واشعاری سرود و از پیمبر گله کرد واوصلی‌الله علیه‌وسلم گفت : «بروید زبان اورا قطع کنید» وچندان شتر به‌او دادند که خشنود شد وقطع زبان وی چنین بود.

محمدبن ابراهیم‌بن حارث گوید : یکی از یاران پیمبر خدا بدو گفت : » «ای پیمبر، به‌عیینةبن حصن واقرع‌بن حابس هر کدام صد شتر دادی وبه جعیل‌بن سراقهٔ ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل‌بن سراقه به‌یکدنیامردم چون عیینةبن حصن واقرع‌بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب اینان کردم که اسلام بیارند وجعیل‌بن سراقه را به اسلامش‌واگذاشتم .»

ابوالقاسم وابستهٔ عبداللهٔبن حارث گوید : من وتلیدبن کلاب لیثی پیش عبدالله‌بن عمروبن عاص رفتیم که برخانه طواف می‌برد وپاپوش خود را به‌دست آویخته بود و بدو گفتیم : «آیاوقتی که آن شخص تمیمی باپیمبر سخن کرد حاضر بودی ؟»

گفت : « آری ، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد وپیش وی ایستاد و گفت : ای‌محمد ، امروز دیدم که چه کردی »

پیمبر گفت : «چگونه بود ؟»

تمیمی گفت : «عدالت نکردی . »

PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

وپیمبر خشمگین شد وگفت : « اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟ »

تاریخ جهان

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

گوید:سعد برفت وانصاریان را در پرچین فراهم آورد وتنی چند ازمهاجران آمدند وداخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد ،وچون انصار فراهم شدند سعد پیش پیمبر آمد و گفت:«قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیمبر پیش انصار رفت وحمد وثنای خدا برزبان آورد و گفت :« ای گروه انصار ،این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید واین آزردگی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید وخدایتان هدایت کرد، محتاج بودید وبی‌نیازتان کرد،دشمن همدیگر بودید ومیانتان الفت آورد.»

گفتند:«چنین بودواین منت‌و کرم خدا وپیمبر اوست.»

پیمبر گفت:«چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند:«چه جواب دهیم که منت‌و کرم، خاص خدا وپیمبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهیدگویید وراست‌گویید و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما تصدیقت کردیم .خوار بودی ویاریت کردیم ، گریزان بودی وپناهت دادیم ، محتاج بودی ومال خویش را با توتقسیم کردیم، ای‌گروه انصار به سبب اندك‌چیزی ازدنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند وشمارا به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید ؟ مگر راضی نیستید که مردم‌گوسفند وشتر ببرند وشما پیمبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان‌محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند وانصار به راهی روند من با انصارمی‌روم،خدایا انصار وفرزندان انصار را رحمت کن .»

گوید:وقوم بگریستند چندان که ریشهایشان ترشد وگفتند:«خشنودیم که‌پیمبر خدا نصیب وقسمت ما باشد وبرفتند.»

ابن‌اسحاق‌گوید: آنگاه پیمبر ازجعرانه، آهنگ عمره کرد وبگفت‌تا بقیهٔغنایم را در مجنه در حدود مرالظهران نگهدارندوچون عمره به سر برد وبه‌مدینه می‌رفت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

PDF.Tarikhema.ir (Historical e-Books)

معاذبن‌جبل را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین وقرآن بیاموزد وبقیهٔ غنایم‌را به دنبال‌پیمبر بردند. عمرهٔ او،صلی‌الله‌علیه وسلم درذی‌قعده بود وهم در آن ماه یـا ماه ذی‌حجه به مدینه رسید .

در این سال که هشتم هجرت بـود کسان مطابـق رسـم عربان حج کردند و عتاب بن‌اسید،سالار حج‌مسلمانان بود ومردم طائف از ذی‌قعده که پیمبر بـازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند ودرشهر خویش حصاری بودند .

واقدی‌گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنایم را میـان مسلمانان تقسیـم کرد به هر کس چهار شتر وچهل‌گوسفند رسید وهر که سوار بود سهم اسب خودرا نیزگرفت وپیمبر دراواخرذی‌حجه از این سفر به‌مدینه بازگشت.

گوید:وهم در این سال پیمبر عمروبن عاص رابرای‌گرفتن‌زکات سوی‌جیفر وعمروپسران جلندی ازدی فرستاد که اورا درگـرفتن صـدقه‌آزاد گـذاشتند واواز توانگران قوم صدقه‌گرفت وبه مستمندان داد و ازگبران مقیم‌شهر سرانه گرفت کـه عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید:وهم‌دراین سال پیمبر، فاطمه دخترضحاك کلابی را به‌زنی گرفت‌وچون مخیرشد دنیارا اختیار کرد وبه قولی وقتی پیمبر پیش اورفت اعوذبالله‌گفت وپیمبر از اوجداشد .

گوید:درذی‌حجهٔاین‌سال ماریه، ابراهیم راآورد وپیمبر اورابه ام برده دختر منذربن‌لبیدداد که‌زن براء بن‌اوس بود.قابلهٔ ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بود کـه پیش ابورافع رفت وخبر داد که ماریه پسری‌آورد.و ابورافع مژده سوی پیمبر برد کـه برده‌ای بدو بخشید وزنان پیمبر از اینکه ماریه پسری‌آورده بود غیـرت‌آوردند و آشفته خاطر شدند.

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir